

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228654

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP- 2272-19-11-79-10,000

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۲۹۴۵۲۲
وووش

Accession No. P. 943

Author

ابو ابراهيم محمد البكري

Title

شرح تقييد صوم

This book should be returned on or before the date last marked below.

علمون الكتاب ودر پیش یاکر ده ایم که سلیمان علیه السلام گردوی تخت بلقیس کرد و صفت بیاورد سلیمان جیم بر هم نهاد و آصفت
 گفت بسم الله الرحمن الرحيم تا چشم باز کرد و تخت آمده بود و روی گفت که لاجل و کافه که با ناله گفت که روی گفت که
 یحیی یا قیوم گفت و کرد و گفت نام بر سر کزین خدای تعالی دانست چون بگفت تخت بساید اگر این اعجاز بودی بر دست سلمان بایستی
 که پیغمبر بود و شایطین و انس و جن او را سخنورده اند و با دلفغان او بود و بر دست می زرفت بر دست می رفت دست گشت که خدای تعالی
 ازین جاکرامت بی خبری خواست و توبه تعالی انانیت ببقول از مقلد لیلک طریقت در اینجا اثبات کرامت است بخدمت دعوی چه قول
 آصفت که انانیت به دعوی دست گشت قول این ظاهر که با دعوی روا باشد و قصه مرید حسین قال لها کویا انی انت
 هذا قالت هو من عند الله واین نیز کرامت بود هر یک را و عجب گشت که گشت که کرامات او ایلا را چون منکر کرد که کرامت داون پیش ازین
 نیست که مرید بود میوه تابستان برستان و میوه و نستان تابستان و این چرا عجب باید داشت که پیغمبری را چون کرد علیه السلام
 بخدمت میوه پیش قول کرد ازین میوه این عجب تر از میوه داون است و خدای پیغمبر بهتر از این میوه و چون خدمت پیغمبر زنی را روا بود
 که است چنان را میوه و قصه ارجلین اللذان یکا ناعند النبی علیه السلام ثم خرجا فضاء طعما سوطا هادین و تون بودند
 از یاران پیغمبر که با پیغمبر میانی بودند و چون برین آمدند شب تاریک بود و هر دو عصا داشتند و عصای هر دو روشن می داد
 همچون چراغ و چون بسرد و راه رسیدند و خواستند که هر یک بخانه خویش روند تا نیکو که جدا گشتند عصای این جدا و روشنی داد
 آن او جدا و غنیمت است یعنی جز این نیز بسیار هست که میاد نکرده ایم که تازه شیخ کتاب بیرون نویسم و شیخ رحمه الله تعالی میگوید
 باستان خویش احمد بن سعید بن زاریت محرمه فقیه بغدادی هر روز با او شب می خورد و ابو جعفر گفته که شب طعام چندین تن بسیار نگاه
 گوش داشتند و همان عهدیان بودی که او گفته بودی پیش من و در آن خانه نگاه پیری بودند که نگاه و درگاه کاوه مزاج کرد و گفتی
 زنی که باشد که برزگان و سیدان عالم بر زیارت او آیند روز سهیم این مزاج کرد و عمره گفت چون سیدان بیایند چنین عجب تو قایلیم
 بغض و تابیخ اسپه زین کردند و چهار تن از زقوم اختیار کردند من و استاد منی شایسته و بر اسپه نشاند و وقتند و دیگر روز جنگگاه
 باز آمدند عمره ابو جعفر را بخانه گفت ازین سیدان پرس تا قصه با تو بگویند از ایشان پرسیدم گفتند و تن عمره ما بر و عمره غرض پیش
 آمد فرو دادیم و اسبان را برگردیم و با بختیم عمره در نالایستاد چون صبح می شد ما را بیدار کرد و گفت چون از غمزاری بگذرید آب طهارت
 کنید تا غافلیم چون از غمزاری بیرون رفتیم همه آب کافری دیدیم و ترسیم و هر میت باز آیم ما را گفت از برشته گشت از فراموش
 کرد و طهارت کنید تا غافلیم و بانگ بر ما زوب آب آب فقیه حاجت ترس طهارت کردیم و با ناله و دعا کردیم و از آن کافران هیچیک با ما
 چیزی نداشت گفت چون از دعا و تسبیح فارغ گشت گفت اسپان بیارید فقیه ما برینا ریم خوشترن بر پای خواست و اسپان را از اسپان
 بیامند بر شستیم او روی سوی آب نهاد و در راه روی بود که ما بقیع می رسیدیم کسب پل انجا گذر نداشتند و در راه ما نیز بر اثر او ایستاد
 برانیم و اسبان را آب بگذاشتند که سمی ایشان ترک گشت و کافران می کردند براندا که نگاه باز آمدیم و ما خود مانیم که با و عمره
 گفت یا ما جعفر ایک سیدان عالم اینها اند که بر شسته سبک خدا را فراموش کردند شیخ گفت رحمه الله تعالی هر چه ما بر و ن خدای بگردانی
 چون باز آمدن میوه با عتاب کردی پس همه اوقات من غلبات خوف عمره بگرفت است و از گفتند و سدی بخواب تابا کردیم که خوف این
 زن مرا از خوف حتی بجهان مشغول گردانید و تا میهم نداشتی و تا میهم است و از گفت یا احسان شکرت تو با مدال بدر کرده است و روی

سوی من کرد و گفت ای پسر اگر تو خدا را شناخته بودی از من می یادی و درین معنی حکایات بسیار است و شیخ گفت جماعتی از اهل قنات مرا خبر دادند که با عمر بن ابی یزید در خانه نشسته ناگاه تنگدلی بکوه گفت آفت آن درویشان حرام غریب و نیکو آیدم و یاران را طلب کرد و ایشان را در سری یافتیم که اگر بخیر میزدند گفتیم که بخیرید که حرام است و خداوند سری گفتند این از کجا آوردید گفت اوان این همسایه بازرگانی در سوسه خداوندش را رسته ازین بزرگتر چه باشد و جواز خلاف فی عصر النبوی و غیر عصره واحد و او داشتن کرامت اولیا و عصر پیغمبر و غیر عصر او یکسان باشد پس برین معنی دلیل آورد و گفت و ذلك لاننا اذا كانت فی عصر النبوی علی الله علی تصدیق لکلان فی غیر عصره ایضا علی تصدیق لما نزلنا که چون در عصر پیغمبران این کرامات ولی پیغمبر باشد از بر استوار شدن این ولی پیغمبر را در غیر عصر پیغمبر هم برین معنی روا باشد این سخن که یاد کرد از بر آن طائفه که کرامت را نگذاشتند و عصر پیغمبر را ولوراند و چنین گویند که در عصر پیغمبر چون بر کسی پدید آید محجوزه که در عصر پیغمبر باشد چون در عصر پیغمبر نباشد محجوز و کرامات ولی که در عصر پیغمبر نباشد کرامات نبی است که در این کرامات مینماند محجوزه پیغمبران اگر کسی که پیغمبر نباشد و از نبوت افتد که این مرد پیغمبر است و چنین که در نبوت نبوت افکند و رانان باشد و جواب ازین آنست که در این ولی که بر وز کاری غیر این کرامات یافت از بر آن یافت که پیغمبر تصدیق کرد و اگر پیغمبر انکذب کرد پس این نیافتی چون پیغمبر امصدق داشت این کرامت یافت درست گشت که آن پیغمبر حق است از بر آنکه از خدای تعالی که از بابا همچنان دلیل نماید که صادق است و تصدیق انکذب جدا کند و بر صدق صادق هیچ دلیل نماند و اگر خدا خواهد که صدق انکذب جدا کند نتواند از بر آنکه صدق انکذب بدلیل جدا کرد و چون همان دلیل که صدق اقام شود و کذب باقائش شود صدق انکذب پدید نیاید پس چون کرامت نبی در عصر پیغمبر نباشد باشد همین معنی در غیر عصر پیغمبر موجود است از بر آنکه انکذب پیغمبر نباشد و کرامات ولی را و ادعای ولی صدق نبی باشد و کرامت تصدیق باید چون تصدیق نبی یافت محجوزه نبی کرد و همچنان که در عصر نبی و دلیل بر سلطان این دعوی که ایشان کرده اند آنست که ایشان در عصر پیغمبر روا داشتند اگر چه ولی غائب باشد از پیغمبر و چون در غیبت او از پیغمبر این روا باشد و آنجا دعوی پیغمبر نبود که گوید که این محجوزه من است لکن اقرار ولی و تصدیق او نبی را در غیر عصر نبی موجود است همچنان محجوز کرد و نبی را که در عصر او بود اما جواب افضل نسبت افتاد آنست که نسبت جلالت افتد که در وقت یک معنی دعوی کنند یکی حق باشد و دیگری باطل هر دو را حجت قائم کرد و ثبوت افتد آنجا که حق از باطل پدید نیاید اما چون در وقت باشد و یکی دعوی کند و مدعی دیگر او را بان دعوی مقارنه آنجا که هر دو را حجت قائم کرد مدعی را حکم دعوی و مقارنه حکم اقرار پس این حجت که مقارنه گشت هم حجت مدعی باشد پیغمبر معنی نسبت افتد و فکان بعد النبوی علیه السلام لعرضه یاسارته المجلل المجلل عمر بالمدينة علی المنبر و سارته فی وجع العبد علی صبره شهره قصه این آن بود که عمر خطاب رضی الله عنه بر سر خطبه که در زبان او بر رفت یاسارته بن الحصدین المجلل المجلل ای شکر تن بسوی کوه دهید و حق تعالی بسایر برسانید و این از چند وجه بیرون نباشد یا حجابها از میان برداشتن تا عمر بدید و این بزرگ را رسته باشد یا او را الهام افتاد و گفت و این نیز بزرگ کرامت باشد و موافق است این خبر که پیغمبر گفت ان الحق لینطق علی لسان عمر کدام کرامت باشد ازین بزرگتر که حق بجهان و تعالی بر زبان کسی سخن گوید و باشد که تفسیر خبر خود را من باشد پس چون عمر این گفت یا ان شنیدند محجوز داشتند که عمر در خطبه که گفت چون از منبر فرو آمد و نماز نگذاشتند و او را گفتند در خطبه چنین گفتی جواب داد که فران از پس کوه که من ساخته بودند

بر یاران ساریه و بر ساریه حق تعالی بادر بفرمود تا آواز عز خطاب بگوش ساریه رسانید و این نیز هم کرامت باشد چنانکه مجتبه
 سلیمان علیه السلام که با دشمنان بود و همچنان میخیزد مصطفی علیه السلام که چون کافران خجید را بدست کردند او بر پیغمبر سلام گفت
 و پیغمبر بیدیدند و جواب نشسته بود حق بادر بفرمود تا سلام خجیب بگوش پیغمبر رسانید و پیغمبر جواب داد و علیه السلام با خجیب
 و قصه با یاران گفت خجیه ابادر بفرمود تا جواب سلام پیغمبر بگوش خجیب رسانید و خجیب ایستاد و پیغمبر بود و عاود گفت یارب
 روی مرا سوی کعبه گردان درخت بکشت و روی او سوی کعبه گردان این گراشته بود خجیب و پیغمبر بود پیغمبر را و خجیب پیغمبر را فرقی
 نباشد میان خجیب مکان و خجیب زمان و قصه ساریه باز کردیم ساریه یاران را چنین گفت که اگر از امیر المؤمنین عمر بن عبد الله که می گوید
 کوه که کعبه برآمد کافران دید که کین ساختن از همه ایستاد و اسیر گرفته پس روی بشین آوردند و فتح یافتن ایک گراشته بودند عصر
 نبی علیه السلام و نیز در روزگار عز خطاب رضی الله عنه بدیده زلزله افتاد و خانه ها خراب گشت مردم بیامدند و نزدیک عمر بن ابی بنه و در درخت
 وزین را گفت اگر فرمان خدای من بخفته خدای ام سیرام و اگر من تراید راه ابکم زمین مدینه بیاراید و انان وقت باز بگردید
 زلزله نبوده است تا آن روز که جلال و مدینه آید و مدینه بخجیب و اولاد الزنا بیرون اندازد و دیز در روزگار عرضی اسعد بنه آتش
 در افتاد و عمر بن ابی در سفالی نشست که یاد از اسکی بلان الله و سفال بر آتش انداخت آتش همه در ساعت فرو گشت و نیز چون
 مصر را فتح افتاد نام فرستادند نزدیک عمر که رو دخیل زرقن فرو استاد و از روزگار و عون باز کرد این آب ایستاده بود در سالی همه آن
 وقت این آب همی ایستاد که در و غرق نیکند روان نیکد و دوا ایشان در آن وقت کافران و عتوه میکردند اکنون اهل مصر مسلمانند
 و مسلمان را آب غرق کردند هیچ و چه نداد و امیر المؤمنین چه فرمایند چون نامه بخواند کاغذ بخوانست و نشست من و عمر بن الخطاب علیه السلام
 الی غیر الدلیل عنوان این بود پس در فتنه نشست که بارود و کارد خدای را مطیع من خلیفه اندام میفرمایم ترک برود و اگر رضای کانی را بر تو هیچ
 حاجت نیست و رتبه منی مصرف شود و در رو دخیل فکند نزد ساعت روان گشت و نام روز باز نایستاده است و نیز روایت کرده اند
 که رسول ما زودم نزدیک عمر خطاب آمد چون در دیده آمد پرسید که خانه امیر المؤمنین کدام است نشان بدار و در چون فرخنده آمد و باز در میان بود
 برورند و در خانه فرشت و در پرده بردار و خجیب تعجب نمود پرسید که امیر المؤمنین کجاست گفتند بیرون رفته است پسران پسران بر اثر او میفرست عمر را
 وید در محله از فتنه های مدینه برود کانی فتنه دزد و زیر گرفته و در قیقه پوشیده ترسایستاد و گفت عدالت فاضل فتنه پس با خود و انباشت کرد
 و گفت این امیر المؤمنین است من او را تنها خفته با فتنم او را بکشتیم تا فتنه در میان مسلمانان پدید آید و ما خرج کنیم شمشیر از نیام بر کشیده و
 بر آورد تا بر عمر بن ذوق تعالی زمین را فرمان داد و تابش کافت و دو شیر بیرون آمدند یکم نیز دست راست عمر را بست و یکم مده بر دست چپ
 عمر را بست و دهر و قصه ترساکردند فرمود و آورد و شمشیر دست بدیناخت عمر بیدار شد و قصه با عمر را گفت عمر رضی الله عنه گفت راست
 گفت رسول که هر جای که عراب باشد و در فتنه پاسبان دمی باشد پس ترساکفت اسلام بر من و خدا کون کرد و دست گشت که این دین اسلام حق
 است فاسلم و حسن اسلحه کرامت پیش ازین چه باشد و اینها را مندر مجتبه پیغمبر است و دند و بعضی پیغمبر بود و کلاخبار فتنه و فتنه و فتنه

واقعه و همانا که جواز الدن من انکولان فیه غم ابطال النبوات کلا التبع علی الاسلام کلا یظهر من غیره کلا یظهر فاتی بهما قد علی صدقه
 و دجوه و عتوه میگوید که اخبار و معجزاتی که است بسیار است و آنکس شکرت کرامات اولیا را چنین و دعوی کند که در تجزیه کرامت ابطال نبوت است
 از هر آنکه پیغمبر از غیر پیغمبر پدید آید مجتبه پدید آید که از عجزی بیرون آید و دلیل شد بر صدق او و غیر از این عاجز آید و این سخن باین دلالتی پیغمبر است

نسخه از کتاب تاریخ اسلام

پس از مجزئہ نیز صراحت آوردند عذاب آمدن است معنی قول خدای تعالی لئلا یكون للناس علی الله حجة بعد الرسل این مجزئہ از بر صراحت معاندان
 آمدن انبوت خود ثابت بود پیش از مجزئہ و مثال این آنست که چون کسی اگر کسی حتی واجب بود اگر مقرر باشد حق به هر خصوصیت و مینست حاجت نیاید
 پس اگر شکر کرد و دو دعای آنجکت قیام نمودن حاجت افتد چون محبت قائم گردد اگر از دادن حق امتناع نماید یا بعد از عقوبت و محبت لازم آید پس ایمان
 آوردن و آثار آوردن و صداقت حق بود و خدای دایر بندگان او اگر این حق بجای آورد ندی خود بیج پیغمبر نیایست چون شکر کنند و واجب است
 ایشان را با حق خواندن چون اجابت کردند و از این حق بیامدند داعی را بواجب گشت محبت قائم کردن و آن مجزئہ است چون محبت قائم
 گردانید و نیز صراحت نمودند مستوجب عذاب گشتن تا اگر چه بآب غرق گردد و هر چه باقیش و گرد و پی نجست و گرد و پی را میخ و گرد و پی بصفت
 گرد و پی را بر جنس کربا و انصاف بداند و از حق بیرون نیامدنی ازین بیج نبود و این است معنی قول خدای تعالی و ما کنتم معذبین
 حق بمعصیت شما و شکر نیست که چون حق برکت واجب بود و فیضه باشد خرج کردن از آن حق بحدوت و بے رسول باز حشیدن یا گرد
 و انیان مالا لیس الله علی استقامت بل و هو با و جواز آنکه گفت پیغمبر علی السلام ایشان بخیر خبری خواند که عقل محال نیست لکن واجب باشد یا
 جائز یعنی این سخن آنست که چون پیغمبر دعوت کرد و قوم را اجابت نکردند انکار محاله معذور گردند که بحال خواند و پیغمبر این بحال خواندند و پیغمبر خواند
 بود ایچه و جائز و واجب ایمان است جائز شریعت از بر آنکه پاکلی خدا و پیغمبری و یکا نکی و منزه بی او و آن صفاتی که او است از آنچه بدو رسالت
 از جمله واجبات است بر آن رواند باشد باز شریعت از جمله جائزات است بر آن وصف شاید فلما از محالات و ممتنعات باری نیست چون فقر
 واجب بود و خدمت جائز بود و اجبی خواند تا بجای از بی امتناع و عذر نباشد پس چون بیج می کشند و امتناع نمایند انکار و مجزئہ حاجت آید و آنچه
 یا ذکر و معنی کلام شیخ ابوبکر و اوراق است ففی الله عندنا شیخ رضی الله عنه چنین می گوید که درین چیزین میگویم که چنانکه معرفت واجب است خدمت
 نیز واجب است از بر آنکه بجای آوردن شکر نعم واجب است عقل و عرف و شرف و عبادل و ایمان و برین اتفاق است لکن شکر نعمت انواع است
 شکر نعمت بقلوب شکر نعمت بوجاه شکر و دل اعتقاد و معرفت است و شکر بوجاه خدمت آن شکر که بر دل است و ذوق و جوهر نیست از بر آنکه معرفت صانع
 است و صانع از جهات نیست چنین معرفت و ذوق و جوهر نیست از بر آنکه معرفت صانع است بر یک جهت است از بر آنکه بر صدق اختلاف صفات
 روانست پس مصدق را جز یک جهت تصدیق آوردن روی نیست باز آن شکر که بوجاه است و آن خدمت است و بتایش بر شریعت
 و شریعت از بصیرت خلق است و خلق را احوال و اوقات و اقوات مختلف است شریعت مختلف است از بر اختلاف احوال خلق که بکار و دانستن
 بر خلق بیج آید و خلق در کشیدن بیج مختلف اند اما با اعتقاد کردن و صداقت بر خلق بیج نیاید بیعت و تقوی بیکم اعتقاد یکسانند با ذکر و خدمت
 یکسان نیست ازین معنی مختلف آمدن اما با اعتقاد و بوجوب شریعت واجب است همچنانکه اعتقاد واجب است پس جواز در اختلاف شرائع افتد
 نه اصل و بوجوب شرائع چون پیغمبر نیاید و ایشان را ایمان خواند و ایمان بر ایشان واجب امتناع عذر نباشد و از پس ایمان بخدوت صانع
 خواند و خدمت صانع واجب از حق واجب امتناع کردن عذر نباشد ایشان را نیز بیکت پیغمبر و از پس دعوت بیج چیز فائده گیر بیان شریعت
 و بیان واجب را بیج دلیل بکار نیاید پس درست شد که مجزئہ از بر معاند و معکوبه باشد پس خدمت خدای واجب همچنانکه توحید واجب و
 کفر چنانکه و جرح خدمت پیغمبر و پیغمبران بیان و جرح خدمت را آمد نه بیان و جوب خدمت اول اصل فی خلاف آنها عینان بیج متنبی
 فانی صادق و المتنبی کاذب و هاتینجهان فی الصوره و لا تکرر و لا جمیع احوال الصداق و بیج الله تعالی بالحق و انکاذ کذب و مجزئہ
 مایکون للصادق کلا فی هذا تعجب الله سبحانه عن الظاهر الصداق من الکذاب و محل درین آنست که دوتن باشند یکی نبی و یکی متنبی

بی‌سنگی باشد و آنچه کویدا از خدا خبر دهد و او را که نبی نام نداده اند که می‌چنین گفته اند که از نبوت گرفته و نبوت جای بلند باشد چون ایشان
بجمل در مرتبه از به خلق بلند تر اند یا یعنی ایشان را نبی خوانند و اگر چه گفته اند که اشتقاق او از نبی باشد و نبی خبر باشد چون ایشان خبر را
بنگاز از انضای تعالی یا یعنی ایشان را نبی خوانند پس انگاسا یکسان ایشان بهمه خوانند و باصل لغت عرب راست بر گفته و آن کسانیکه
بیه هزه خوانند و اصل هموز داشته اند لکن بهمه بهنگانند طلب تحقیقت را و متنبی کاذب باشد و وزن این متغیر باشد از نبوت یعنی نبوت
را پیغمبر ساخته باشد و بهیئت شفعان شکست باشد و شکست صفت کاذبان باشد هر که بچیزی موضوع باشد از اشکاف بکار نیاید و آن
چیز را زکفت و ایشان مانده یکدیگر اند و صورت و ترکیب یعنی نبی و متنبی هر دو بشماره و هر دو کلمه و دم اند و هر دو مخفی طایفه کلمات اند و هر چه
یکه را هست آن دیگر را هست از صورت و ترکیب خلقت و چیزی از نبوت نیست و صورت و ترکیب نبی بر صورت و ترکیب متنبی تأیید
کنسته بر نبوت و صدق او بهمه دیگر حاجت نیامدی چون چنین بود نبی صادق را در میسر می‌آید کذب اذعان دلیل عاجز بود تا
صادق از کاذب پدید آید و هر طریقی واجب که شت متابعت کردن و تصدیق و قبول کردن و تکذیب و رد کردن کاذب او آن دلیل غرق
مجهز بود پیغمبران را و مقتضیا از او نباشد تا فرقی پدید آید و اجماع است این طائفه را که خدا صادق را تأیید کند و مجهز یعنی پیغمبر
صادق را خدا می‌مجهز و تا درست شود پیغمبری او و خلق با او ایمان آرند و کاذب را نباشد آنچه صادق را و او نباشد یعنی کاذب را
مجهز نباشد انگاه در کتاب اشارت بجهت کرد و گفت از بهر آن روانست کاذب را مجهز که در او شکی مجهز کاذب را عاجز که از نبی
خداست از پیکار کردن راست کوی از دروغ زن و معنی این سخن و الله اعلم آنست که نبی صادق است و حق و ایمان آوردن با او واجب
ست و متنبی کاذب است و مطلق ایمان آوردن بمتنبی کفرست پس این بر طریق مضادات است و آوردن و نماند آوردن حدین باشند
و دو صند هر که حق نباشند پس چاره نیست از معنی که حق را از مطلق جدا کنند و آن مجهز است اگر این مجهز بهر دور و او را هر فرقی نماند
میان حق و مطلق پدید نیاید بخلق اگر که ما را ایمان که می‌آید آوردن و مشایسته افتد میان صادق و کاذب که هر که بر غیر و پس از این معنی گفت
تجیه خدای واجب اند که چون هر دو را مانده یکدیگر که بر دلیل حق از باطل جدا توان کردن فاما از کاذکان ولی صادق خلیس است
لا تلهک الله علی النبوة و لا ما هو کذب باطل اما چون ولی صادق باشد او پیغمبر نیست او دعوی پیغمبری کند و نیز دروغی و باطله
دعوی میکند معنی این سخن آنست که ولی خویش را دعوی نبوت نمیکند تا کاذب باشد تا ظهور کرامت او در نبوت قهر آید و اگر چه
ازین طائفه چنین گفته اند که این ولی را کرامت بهر وقت روا باشد انگاه که صدق نبوت نبی خویش دعوی کند در ظهور کرامت اثبات نبوت
نبی او باشد او مجری مجهز کرد و آن کرامت بحقیقت مجهز پیغمبر باشد همچون عصای موسی که قهاران کشت مجهز موسی را بود عصی
را لکن آن عصا را کرامت بود که او مخصوص آمد از دیگر عصاها تا از مجهز آمد دیگر عصاها را تا کرامت و ولی را نیز چنین باشد دیگر چنان باشد
که به انگاه از دعوت نبوت پیغمبر خویش کند و پدید آید این نیز روا باشد از بهر آنکه ایمان آوردن او بآن پیغمبر از خود بذات خویش
دعوی است که این پیغمبر صادق است لکن هنوز در محل خط اشتباه است و چون حق او را کرامت عطا کند یقین شود که دین من حق است
و پیغمبر من حق است از نبوت برین آید و این کرد فاما چون ولایت خویش دعوی کند و خواهد که کرامت بر ولایت خویش نیل
آرد این روا باشد از بهر آنکه کسی را بر ولایت او ایمان آوردنی است و نه او را بر ولایت خویش تا دلیل باید آن ولایت را پس گفت
و اما دلیل حوالی و صدق گفت ولی خلق را بحق و راستی می‌خواند یعنی میگوید این دین حق است و این پیغمبر حق است خدا کیست

واورا شرک یک فرزند نیست دلیل برین باید نبی و ولایت خویش فاذا ظهر الله علیه کرامه لیه یقلد خلقه فی نبوته البقی و
 او جسته فیه اگر خدا برین ولی کرامت پیدا آورد در نبوت نبی هیچ قبح گشت و شبهت نیفتد از بهر آنکه او باین کرامت همان چیز
 شایسته میکند به غیر مجزوه و به غیر نبوت دعوت میکند خویشین اوستی سبحان او را مجزوه میدهند و این ولی بهم به غیر نبی به غیر دعوت میکند
 حق را و کرامت میدهند باین کرامت همان چیز ثابت کرده که مجزوه و آن نبوت است پس این مواقت باشد و قبح شبهت بر جای آید
 چون مخالفت باشد که ان الصادق یقول الله علی السلام میگوید این ولی صادق همان یکو بدی که نبی میگوید وید وید وید وید وید وید
 و هم آن چیز منحصر اند نبی بخیر و وظهور الکرامات تا ید النبوت و اظهار لدعوت و پدید آمدن کرامت بر ولی تا ید باشد نبی را و پدید آمدن
 راستی دعوت او و الزام المحبته و قصد بقای دعوت و اثبات توحید الله عز وجل و واجب کردن محبت نبی باشد و راست
 گوی کردن باشد به غیر ادر آنچه دعوی میکند از نبوت خویش و کما فی خدای یعنی این به غیر چنین میگوید که من به غیر هم و تو به غیر من و نبی
 همچنین میگوید که تو به غیر من و هم هر چه که قول به غیر ادر است که داند کرامت فی الهام درست کرد و داند و هر دو نیز موافق اند و اثبات
 توحید و هر چه این را دلیل شود آنرا نیز دلیل شود و اصل این آنست که دو دعوی که در دعوی متضاد باشند دلیل یکی دیگر را دلیل نکند و باز چون
 هر دو یک معنی دعوی کنند و یکدیگر را مصدق باشند هر دلیله که یکی را قائم کرد آن دیگر را دلیل باشد و این همچون اقامت میت است
 بر یکی از ورثه تا چون یکی را حجت باشد همه ورثه را حجت کرد و از بهر اتفاق ایشان و تحصیل قنارت و تحقیق پس گفت و جفت
 بعضی صحت بری الله عادل است فی خاصه انفسهم و فیما لا یوجیه شبهه ما یخبر عن العادات و کوهی از ایشان را و داشتند که
 خدای شوم خود را در خاصه تن ایشان یا در چیزیکه شبهت نیفتد چیزی نماید که آن از عادات خارج باشد یعنی دشمنان خویش را نیز
 دهر مانند کرامات و محرمات لکن باین ایشان را خاصه دهنه چنانکه خلق را در شبهت افکند اگر پیش خالق دهر چنان دهر که بر آفران چیز سه
 باشد که شبهت بر و در تامل بایشان مغرور نگردند و این چنان است که در قصه فرعون آمده است که چون آب از رفتن باز ایستاد و بجزا
 بیرون رفت و اهل مصر با او بیرون رفتند پس تنها خلوت کرد و پلاس پوشید و غل بر گردن نهاد و بوجه کرد و روی در خاک مالید
 و میگفت الهی من میدانم که من خدا نیستم و مرا خدائی نسزد و خداوند پروردگار توئی و من آنچه میگویم دروغ میگویم لکن پرده من مدر که
 من با تو بنیاقناعت کرده ام این جهان بگردن بده و بآن جهان بامن هر چه میخواهی میکنم آب روان گشت بقدرت حق تعالی
 بر اسپ نشست و آب می آمده هر جا که اسپ باشته آب بایستادی بفرمان حق تعالی و چون اسپ بران آب بر فتنه و نیز در قصه او
 آمده است که چون اسپ ببالا برای دست اسپ کوتاه گشته و پای دراز چون اسپ بر شیب فوراندی توش دراز گشته و پای
 کوتاه و در خبرست که چهار صد سال عمر یافت که او را هیچ بیماری نبود و این همه مانند معجزات و کرامات است لکن در دعوی او شبهت
 نیفتد باین چیز باز بهر آنکه خدائی دعوی کرد و خدا هم و در صورت جسم و جوهر و کبریا و کفایت و اکل و شارب بول کننده
 نباشد و برستور نشیند و در مکان نمک نکرده آینه و رونده نباشد اگر حق سبحانه و تعالی مثل او را صد هزار بادی هیچ شبهت
 نیفتاد و در خدائی او و مثال این آنست که در قصه دجال آمده است و به غیر علی السلام خبر باز داده است که او را میرو و بر راست او
 کوهی مانند آبلکینه و در میان آن الوان نعمت بر چپ او کوهی میرو و در میان آن نار و ظلمت کوهی این بهشت است و این
 دو فرخ هر کس باین ایمان آورد و از باین بهشت درآمد و هر کس باین بگردد و از او بد و فرخ درآمد و در خبرست که از نو دعوی کند بخدائی خویش

تا فرزند را کنار خود در کند باره حلوا بر دست او نهاد اگر کودک نیرک باشد حلوا میزند و دست در کوزن مادر و نیز و چون نادان باشد
 حلوا میستاند و شادی کند و بجلت رود و کنار جوی و در آب افتد یا ستورش میبکند حلوا میزند و فراق مادر نبیند و چون حلوا بستاند مادر را
 بگذارد و چون دان مادر که حلا خود بر پی آید و هرگز درین تامل کند بداند که نعمت محنت است و محنت نعمت است از هر آنکه محنت بر لب اعزت رساند
 و نعمت از لب اعزت براند نعمت آن باشد که بدوست رساند آنکه از دوست بپزد و گوشت از بزگان چنین گفتند که کرامات از پیش است
 و رنگه پیش درش هر ستور را که بر و برده و میاریند و گوشه بر دانه خلق از نظاره غریبیت که زیر کار و پنهان است و تا گاه خود را پنهان بدین با او
 این فعل کند نه هرگز ناز و ستیز را نکشد نه همیشه فیه را کشند آن نعمت و پرورش بسبب طبیعت است بزرگان کرامات باین چشم نمکند
 تا یکبار بزرگان چنین گفتند است بنان در عالم بسیار است تکافران بهر بیت تعلیق سازند اعدا باشند و چون از بیت تیر آکنند او لیا کردند
 بهر عارفان کرامت است که یکایک است بیارند محبوب که در دو معزول کردند و اگر از کرامت تیر آکنند بهر مقبول کردند و اعدا اولیاد
 فانهم اذا ظهرت لهم من كرامات الله شيئاً ازدادوا لله تكللاً و اذ خضعوا غداً و خشيته واستكانة و ازادوا بانفسهم و ايجاباً
 لحق الله تعالى عليهم اما اولیای خدا چون ایشان را چیزی از کرامت پیدا کرد ایشان ذل و خضوع زیادت کرد و در ترس و تواضع بیشتر کردی
 و تن خویش را عیب کند و خوارانند و حق ضایع بر خویش است و اوجب تر بینند ذل و ازاداه طمع و قوه علی عیالها هم
 شکر الله علی اعطاهم و از یافتن کرامت زیادتی پیدا نکرد و خدمت ایشان را قوت نو پیدا کرد و در جمعی ایشان شکر خدا را بر آنکه
 ایشان را به اوهام و درین فصل کمیا کرد و چندین نوع سخن است یکی آن است که چون ولی را اگر آید به پیدا خود مستحق کرامت ننماید که بجه
 مستحق کرامت باشد از هر آنکه چون پدید آید و کم نبندد که از حق تعالی محض است محض حق تعالی باشد نه سخن کرامت است
 استحقاق کرامت پس از انصافی حق باشد و از عرش تاشی و از ازل تا به کس قدرت قضای حق او ندارد پس همه خلق بهر شرم
 تقصیر مشغول اند و خوشین را استحقاق کرامت چگونه دانند چنانکه در قصه ملائکه آمده است که گفتند و صلحنا نال علی عبدک و ما هرگز
 خود را مستحق کرامت و بهرگاه او دست آمد با چون آدم علیه السلام خود را مستحق عقاب ندید گفت ربنا ظلمنا انفسنا اخلافنا کرامت شرفه
 او آمد و در زیر این سری است و آن است که صحت ولایت متعلق است باعراض زیر و دست و ترک با دون و تحبیب ترک اخذندین
 اند و چون کرامت یافت و دید و بر کرامت اقبال کرد و اعتماد و دید از دوست اعراض کرد و بر غیر دوست اقبال نمود و کایقاع للولایة
 مع الاعراض عن المحبب الاقبال علی غیر المحبب و ازین میگویند ترست و آن است که ناکس خود را بنیت عمل خود را بنیت و بان عمل
 خویش است مستحق طاعت نمینند و اهل معرفت خویشین ببنی بت پرستی دارند تا گویند از بزرگان گفته اند که انصاف علی انفس
 پس چون خویشین نمینند عمل خویشین چگونه بینند و چون او را عمل نباشد تحقیق کرامت نباشد و ازین میگویند ترست و آن است
 سوا که کسی از ازل تا به باخلاص خدمت آرد پس بان خدمت چیزه باید که بان بیارند و جودش آنچه بود و نه خدای نفاق اخلاص
 دانند است و شرک را ایمان و در پنداشت بوده است نه در حقیقت از هر آنکه اهل حقیقت آنچه کنند نمینند و آنچه نمینند نگردیده باشند و چون
 کرده نمینند آن دیدن خویش هم نمیند اگر کرده نمینند شرک است و اگر نمینند و نادین نمینند هم شرک است و حقیقت جز تعریف
 تبرائست از نمیند بود که غیر علی السلام در دعای خویش گفت اللهم اکلانی کلالة الولید و این از هر آن گفت که ولی را از اختیار
 باشد و نه تبریر و نه تصف و نیز در بعضی دعاها چنین گفت که بک احاول بک اصول و باحرف صله است و تا از خود تبران کرد

براد خویش رفعت مجال است چنانکه در کفر آمده است المكاتب عبد الله علیهم السلام پس چون بنده هرگز از خدای تعالی خالی نگردد و هرگز از ورق
 میرون نیاید چون حکم حق از بنده بخیزد از روی کجای و در او که بهتر از موسی بیاید بر شستن معنی دارد و چون در بر دو کون بهتر از خداوند است
 نیاید و اگر برگردد و کجای و در چون اولیای این بدیده نبخست لزوم آوردند باز عام حق فریضه بگذرانند و مردم را خویش گرفتند کی روا باشد که
 آنکس که بیشتر عمر را در خویش و در برابر باشد با آنکس که کمینفس بی مراد و مست بر نیاید پس در خبر چنین گفت فالا الحبیث کنت له سمعا
 و بصیرا و لسانا و قلبا ویدا و رجلا فبی سمع و بی بصیر و بی لسان و بی قلب و بی طش و بی عیسی کدام کرامت باشد برتر از انکی میان
 و حیدر است و افتد تا یکدیگر خوراصفت آن دیگر خوانم چون حق سبحانه و تعالی گفت کنت سمع بصیرا ازین برتر چه باشد و اگر در سمع ایشان
 یاد و بصیر ایشان فغسل مانده بودی شغل غیر حق را حق سمع و بصیر ایشان نگشت و خبر را تا ویلیکی و ترست و آن گشت که تا ایشان
 مختار اند که با حق نگردد و باطل کا حق نشوند و باطل چون از خلق اعراض نمودند و لزوم حضرت اختیار کردند و حضرت بپراختن
 نتوان بودند چنان توان بودن که در او ملک باشد که همه روای ایشان از ایشان بستانند و ایشان را بر خود نه بگذارند و بر خویش شنوند
 و چون بقوت نگردد حق بیفند و باطل نبینند و سمع و لسان و سائر حواس ایشان بچنین باشد فبی سمع و بی بصیر و خویش این
 باشد باز از او را چون همین برهند مخادعات باشند نه محجرات و ذکر کرامات از بهر آنکه در کذب است و کذب را دلیل صادق اوردن محال است
 که اگر روا باشد صدق اگر بپای نیرد بنیاید و نیز کرامت را و انباشت از بهر آنکه عدول با نماندست نه اهل کرامت از بهر آنکه عداوت با محبت ضمیم
 اند و هر چیز یکصدین باشند و انباشت که حکم آن یک حکم آن دیگر باشد چون با عداوت و کرامت روا باشد محبت را فافانده مانده و هر چه محبت
 واجب کن عداوت و دشمنان واجب که تحقیق تضادات را و کرامت از موجب محبت است و عداوت ضداست واجب کند و ضد کرامت جز
 امانت نباشد اما آنکه گفت مخادعات باشند این نام را از بهر آن دادند که چون از بختن غره کرد و دوستی را نشاید تا از غرور او را مصمم
 کرد انداخته که او را در غرور و افکند روزیادت کند تا در غرور و کادی نماید تا با ملک شود و چنانکه گفت غما غل و لیل و نداد و انما و نیز گفت
 مستند دجه من حیث لا یعلمون و نیز گفت یخادعون الله و هو خادعهم و این در عود و شهادت وجود است ملک و دستان را خلعت
 دهند و دشمنان را نیز خلعت دهند خلعت دستان زیادتی و ولایت واجب کند و خلعت دشمنان که در خداع و چون خواهند که دوست بکشند
 منشور و خلعت دهند چه که او از آن خلعت و منشور ترسان تر باشد حق آن بجای بیشتر آرد و هر چند حق آن خلعت و آن منشور بیشتر بجای
 آرد مستحق تر شود زیادتی و ولایت را و زیادتی قریب کرامت را باز چون خواهند دشمنان با ملک کنند خلعت دهند و بخوانند تا او بآن نیاحت
 مغرور گردد و چون مغرور گشت ائمن کرد و چون ائمن گشت کساح کرد و چون کساح گشت بسا و بیکند و هلاک کرد و دشمن کرامت
 این است که بر عدو و بر ولی پدید آید و نگن چون ولی بیاید بفریاد آید که مکر او را نمیشم مرا بغیر خود مشغول کرد این که آن فریاد او را زیادت و رب
 واجب کند باز چون عدو را بدیدند پشت بآن کرامت باز نمود و اعتماد بر آن کرامت کند و گوید چه بزرگ محل است مرا که حق توانا گشت است
 و مغرور گردد و آنکه او را خلعت دهد و بار بار در دو حلقه آشت که بر کاز دوست چندی گرفت جز دوست بر کاز آن مقام را باز نیاید و درین غی مایه
 مصطفی و علیه السلام که چون در مبارزه عرض کرد معارض نمود و گفت اختار ان اکون عبد یا بیثا و معنی این سخن آن باشد که العبودیه
 و الملك لا یجتمعان چون ملک عبد کی در غرض و تواند که بر خاست ملک نیاید باز چون عقیده عرض کرد ندید گفت و اشهد ان محمدا عبدا
 و رسوله هم دست در جودیت زود افتخار جودیت مقدم داشت بر افتخار بر سالت و امت را از هر همین کند تا در نماز خویش بچنین گویند

از بر آنکه رسالت پوشیدن خلعت است و خلعت پوشیدن خوشتر دیدن است و عبودیت مجروری است و در مجرور خداوند زمین است گفت
 شخصیت آن نماند که من آن توام پس بجای که مرا دعوی چون من آن تو باشم نه آن خوشتر است هر خلعت که مرا دهمی هم آن تو باشی نه آن فلان
 ملک العبد المذنب که من و آنچه دارم هم آن تو باشی نه آن از مراد خوشتر مجرور باشم و بر او قوا قائم شوم که همه بنمای بند در آن است بر او قوا قائم
 کرد و در نهایت بر نهاده آن است که بر او حق قائم گردد و من را بی نفیسه بدارد اگر بگویند خلیس یعبود و قال ان کرامات کاویاء تحجرو
 علیهم من حیث لا یعلمون و الا نبیاء یکون لهم المجهز و هم بها عاملون و بآیاتها ناطقون گفت کرامات که بر او لیار و در چنان رود
 که ایشان ندانند یعنی ایشان از رفیقان کرامات خبر ندارند پیش از آمدن کرامات این بران مهمل است که آنچه باریا و کردیم کردی را دعوی
 ولایت نبود تا کرامات پیدا آید صدق دعوی را و نیز ولی را محمل ولایت ثابت نکرد تا خوشتر تن اکثرین به مطلق نماند چون خوشتر را
 چنین دانند و او را دعوی کرامت که ماند و چون دعوی نباشد بآمدن چه خبر دارد و ازین نیکوتر است آن آنست که هر که از حق جز حق
 به چیزی باید او را مقام ولایت نیست و چون دعوی کرامت کرد از دوست غیر دوست خواست و این نفعی ولایت باشد نه ثمرت ولایت
 و ازین نیکوتر است چون کرامت جوید یا خواسته را و اتفاقا او را کرامت باشد و من افتخر بغیر الحق افتخر من تعز تغییر الحق دل و صل این سخن
 خبر پیغمبر است علی ما شریفه سلمه که گفت اواعلم انکم لا تفتخر بالان لا افتخار بغیر الحبيب یوحی الا افتخار بالحیث لا تغیر الحق
 یورث ان لمن الحق اما انما علیه السلام ایشا از اجزات آن و چه بود که ایشان بدانند پیش از آمدن کرامات خبر دهند و چه خبر چنانکه
 خدای تعالی عصای موسی را مجرب خواست که او بندگان صدق دعوی را پیش از دعواش بنمود تا وقت دعوی دلیله باشد بکدام رسالت
 که جنت با من است و پدید فیما بینین تا در شان عصی گفت ایتها یا موسی فالتقها فاذا هی حجة تسعی در شان یگفت و داخلید که
 فی جسدک تخمیر بیضه من غیر سوء الی آخری حجت بوی داد تا اگر بوقت دعوی اگر او در مرغ زن کرد اند حجت پیش آورد این علم با
 به مجرب قبل او بود و اخبار او را مجرب قبل از ظهور و در زیر این فرقت ظاهر و آن آنست که ایمان آوردن بر نبی حق نیست حق خداست
 و حق نبی تبع حق خداست نه مبنی اگر نبی ایمان نیارند بخدا کافرند پس چون پیغمبر دعوی مجرب کند بر اظهار حق خدای کند آن دعوی
 از او افتخار و خوشتر بینی نباشد لیکن اظهار دین خدا باشد و دعوی او را ایمان ندارد و باز ایمان آوردن بولی واجب نیست تا کرامت
 دلیل کرده ایمان آوردن را و در دعوی جز افتخار و خوشتر دیدن نماند و نیز فرق دیگر است ازین نیکوتر آن آنست که حق نبوت اظهار
 است و حق ولایت کتمان پس اظهار مجرب بر نبوت روا باشد که ظاهر را دلیل باید باز ولایت سریت میان دلی و میان حق و بر اول
 بکار نیاید و چون دعوی کرامت کند سر ظاهر کثرت ولایت نباشد پس نبوت را کتمان روی نیست و کتمان نبوت هم نبوت است اظهار
 ولایت هم ولایت است پس شیخ رضی الله عنه در کتاب فرق کرد و گفت لان کاویاء تختشی علیهم الفتنه از بر آنکه او را از فتنه
 ایمن نیست یعنی اگر کافر ایمن نیست شاید که بخوبی متین غور کند و ایمان برایشان نزول آید از بر آنکه ایمنی از زوال بجز خدا باشد و او را
 ایمنی نیامده است از زوال ایمان چون ایشان را دعوی باشد بطور کرامت ایمن نباشد از خوشتر دیدن و از عجب آوردن ایمان
 برایشان زوال آن ولایت انگاه ثبات ولایت باشد و چه خبر نیک در ثبات از زوال ولایت باشد بنهار کردارد و ندارد چنانکه خدا
 گفت کسرا ب یقین عجب الظن من الله حق اذا جله لوجه شیهة مع عدم العصمة یعنی این نیست فتنه بر او ایما نگاه روا باشد
 که از خدا عصمت نباشد باین لغو اشارت میکند به مجرب نه و بیچاره کی او که از متناهیمن نشود که بر عصمت خدای و اگر عصمت بر او نازل

ساعتی بر ایمان بنماند و هر گاه این سخن بداند هرگز خوشیستن نبیند که زلال عصمت جز خوشیستن نیست و تمامی عصمت جز نیست بدین نیست و هر گاه
مقصود گردانیدن از خود بینی خارج گردد نه هر گاه عصمت منع گردد و خود بینی مشغول گردانیدن و الا بدین معنی است علیهم الفتنه بکلامهم مصدق
و انما رابیم فتنه نباشد یعنی بیم شرک نباشد زیرا که ایشان از کفر معصوم باشند و ایشان را بیم زوال ایمان نباشد چنانکه خدا گفت و ما موسی
لا تخف انی لا یخلف لدی المرتکون و در قصه لوط گفت لا تخف و لا تحزن اننا صغیرا و اهلکات چون معصوم بود و خدا کفر و شرک
بخوشیستن یعنی مفتون نگردد و هر گاه کفر و شرک خوشیستن نیست یعنی است قالوا و کلامه الاولی جابته دعوه کفنه کرامت ولی نماز شبه مخبرات بخیر
باشد که دعوی کند و حجت قائم گرداند لکن اجابت عا باشد که دوستی مانده باشد و عا کاند اجابت باید و بیار باشد شفا یا بد یا مضطرب یا غلطی
و عا کاند فرج یابد یا قحط باشد از هر خلق دعا کنند و باران آید و آنچه باین مانده و عا محال باین کرامت اوتامی حال او باشد و معنی این سخن نیست
که انگس که او را این مقام ولایت نیست حال او ناقص باشد یا از خدا ترسد و از غیر او ترسد و بخیر امید دارد و بد را بد و بر خدا
اعتماد کند و بر غیر او نیز اعتماد نکند یا از چون خدا او را کرامت بد حال او تمام گرداند تا در و جز خوف خدا نماند و از جز بجا امید نماند و جز با خدا
انسر نماند و این تمامی حال او کرامت باشد و قوه علی فعل و نیز کرامت اوتو تے باشد بر فعل یعنی آنکه او را مقام ولایت نیست هر فعلی
را که آرد از طاعت اسباب یابد یا از چون بتمام ولایت رسد قوت یابد در سر که چنان فعل که بیکران بے اسباب نتواند ولی بے اسباب بیار و
این قوت او را کرامت باشد و کفایه مؤثنه و نیز کرامت فی کفایت مؤنت باشد بقوم لعل الحق عملهم کما کفی تعالی ایشان بآن
بیار یعنی آنکه سائر آنکه مقام ولایت نیست اسباب باید تا مؤنت ایشان تمام گردد و چون تجارت و کسب حراشت و وسوال و آنچه باین مانده
سائر ایشان بآن اسباب مشغول باشد و بقدر اعتماد ایشان بر اسباب در توکل نقصان آید باز حق تعالی او را باینهمه مؤنتها کفایت
کنند تا سائر ایشان از اسباب فارغ گردد و توکل ایشان تمام و درست گردد و بقدر فراغت از اسباب بحق تعالی مشغول گردد و باز تمام
بقدر فراغت از حق با اسباب مشغول گردند و دلیل این سخن قول خداست و من یتق الله يجعل له مخرجاً و رزقاً من حیث
لا یحتسب من یتوکل علی الله فهو حسبه و اذا کان هو حسبه لا یحوج الی غیره و هم مقلان خرج من العادات گفت این
اجابت دعوت و کفایت مؤنت تمامی حال قوت بر فعل از عادات خلق خارج است عموماً خلق بر عادات میروند و خواص اگر متعبد
آید بر خلاف عادات خلق که ایشان را چیزه دهنند ازین وجه که یا که ویم و هر گاه خلاف عادات خلق خبری جز کرامت نباشد و کرامت
او را برین وجه باشد نه بر وجه مخبرات یا غیر این و معجزات که انبیاء اخر لیسع الشی من العدم الی الوجود و نقل الایمان و مخبرات
بسیعبران بیرون آوردن چیزه باشد از عدم بوج و دو قلب گردانیدن ایمان باشد و قلب ایمان چنانکه عصای موسی علیه السلام
ما کرد و اندین باشد و آتش بستان کردن و اخراج چیزه از عدم بوج و از سنگ آب آوردن باشد و از میان انگشت آب اندین
و از کوه ناهقه بیرون آوردن و آنچه باین مانده و این خاص انبیاء باشد معجزه نبوت ایشان را و اولیا و این نباشد که ایشان را حجت بکار
نیست این خلاف عادات و آنکه در حق او را یا که ویم هم خلاف عادات است لکن آن انبیاء را باشد و اولیا را نیز باشد و اولیا و اوتقیه
باشد و اوتقیه نباشد و انبیاء را بر دوام باشد و در حال اولیا تصور روا باشد و در حال انبیاء تصور روا نباشد و این میان معجزه و کرامت این باشد
که یا که ویم و وجود بعضی المحکلات و قوم من الصوفیه اظهارها علی الکذا باین من حیث لا یعلمون حیث ملین عوفا و روا و متعبد بر
از متکلان و کردی بر صوفیان پدید آمدن چیزه که مانند معجزه غیران باشد که کرامات او را بر دروغ زنان که نه نیمه باشد و نه ولی از ان وجه

کذب خویش میمانند و آن وقت که دعوی کنند خوشتر را و چیزیکه شبهت نمیکند مضمونی این سخن نباشد که اگر کذبانی خویش را چیزی را میگویند
 کنند تا خلق را بآن کذب خویش عادت کنند که چنان باشد که اگر کذب او خلق را شبهت خواهد داشت و آن روا نشاند که بدست او چیزی رسد و
 مانند مجرات پیغمبران یا کارهای او یا چیزیکه کسی دعوی پیغمبری کند و پیغمبر نباشد و اگر امارات و اربابان ساز بهر خلق را
 شبهت قند و پیغمبر زنا پیغمبر خواهد نمود و حق از باطل پدید نیاید و درین خلق تباها شود باز چون برویجه باشد که خلق را شبهت
 روا باشد چنانکه کسی دعوی خدائی کند و او باشد که او را پیغمبر یا پدید آید مانند مجرات و کرامات از بهر آنکه درین خلق را شبهت نیست که بدست
 و صورت و لحم و دم و اجزا و اعضاء است و ذو جوارح است و محقق و خواستن از و و فروتن و کاستن او و اکل و شرب و بلوغ
 غایت و اختلاف احوال و دلیل است بر کذبانی او و بر آنکه او خدای نیست و اگر یک پیغمبر از اختلاف عادت کبر و پدید آید کسی را شبهت
 خواهد آمد که گفتن هزار چیز ظاهر کبر و پدید است و دلیل است بر کذبانی او آن است که او دفع کند باز در کتاب یا در کلامی قصه و حقیقتی از جنات
 معصیه چنانکه در قصه و فعلی روایت کرده اند که در و ذیل با او برست و این شتی نمیکند و خدائی او که خدای بران صفت نباشد که فعلی
 بود که اخبر البیانی فی تحفه الدجال انه یصل بر جلاله بحیثیه و چنانکه پیغمبر خبر داد و قصه و حال که او موی را یکشد زنده گواند
 این نیز هم شبهت نمیکند و خدائی او از بهر آنکه بدست و صورت و اوصاف و احوال و دلیل است بر آنکه او خدای نیست و این فصلها
 باستقصا پیش ازین یاد کرده ایم فی هذا المجلد و در آنچه نمائش کند معنی این سخن و الله اعلم آن است که در جلال و حقیقت میسر نیند
 و زنده گردانیدن نباشد لکن تخمیل باشد فرامایه کردن میرانم و زنده میگردانم و این خود و خبر کرده است که کسی پیغمبر پدید
 که یار رسول الله میگوید و جلال میراند و زنده گرداند پیغمبر جواب داد و هاهو علی الله من ذلک گفت او بر خدای ازان
 خوار تر است که خدا و او را این کرامت دهد باز گفت تخمیل باشد و مرده زنده گردانیدن نباشد و این چنان است که خدا خبر داد و او را جادوان
 فرعون که تخمیل اینهمه همها فها تسع نه حقیقت سعی و سبب یا مان جادوان آن بود که دست تنگ نهایت جادو به جز تخمیل
 نیست و تحقیق قلب عیان جز کار حق نیست چون حقیقت در عصای موسی علیه السلام پدید نداد تخمیل خویش بکن باز آمدند و باز آمدن
 ایشان را و بسبب بود یک کمال عقل بود و دیگر توفیق حق تا توفیق حق و عقل روشن حق را از باطل پنهانند باز آن دیگران را
 چون نقصان عقل بود و توفیق حق نبود میان تخمیل و تحقیق فرق ننوشتند کردن بر ضلالت ماندند قصه و جلال همچنین باشد
 او را تخمیلات باشد و تحقیقات جز حق را نباشد از بهر آنکه خدای یک دلیل بر ضرایع امانت و احیاء آورده و چند جای در کتاب خود
 یاد کرده و هیچی و بدیت و گفت هوالله و هیچیکه فیه یک که اگر غیر او را این روا باشد بر بومیت پیچ حجت مانده پس جلال او امثال
 او را تخمیلات باشد از بهر قصه و خلق هر که را توفیق و عصمت دریا بدینان تخمیل و تحقیق فرق کند و بر حق ماند چنانکه جادوان از عین هر که را
 توفیق و عصمت در دنیا بد فرق نماند کردن و بر ضلالت ماند چنانکه فرعون و اتباع او و قارون و اهل قارون و اهل قارون و اهل قارون و اهل قارون
 از بهر آنکه فرعون و جادوان چیزی را دعوا کردند که دران شبهت نمیکند که انعم الله علیهم و انعم الله علیهم و انعم الله علیهم و انعم الله علیهم و انعم الله علیهم
 و ذات ایشان کوای دهر بر فرغ ایشان و آنچه دعوی کرد خدا از خدائی از بهر آنکه دلیل حدیث با ایشان است و آن چهار ایشان است
 و اختلاف احوال ایشان و بر محض نشان قدم روا نباشد و بر قدیم نشان حدیث روا نباشد و آن قدیم باید و محدث روا نباشد از بهر آنکه
 آن محدث بود چون محدث حدیث بود و او محدثی دیگر یا مدعی بالانتمیای و محدث تمنای باشد و بالانتمیای قدیم یا تمنای باشد و بالانتمیای قدیم یا تمنای باشد و بالانتمیای قدیم یا تمنای باشد

لیست تحلیلی بر این شرح در متن

و این محال است و چون چنین است که مایا کردیم برین کذابان نشان حدیث ظاهر است ذات ایشان که جوهر جسم است متغی و متبعض است و مجتمع و متفرق است و دلیل حدیث ایشان است که قیوم محل اعراض نباشد و احوال ایشان که مختلف است چون نوم و یقظت و اشتغال و حیات و غم و شادی و آنچه مانند میل حدیث ایشان است و وحدت آنکه نباشد از بهر آنکه جزمی هم آید و نباشد و چرا باید که هیچ خداوند عقل را در ربوبیت ایشان شهبث افتد که هر حقیقت که در ایشان بیاید و نیو یقین بیاید با کل و صفات متشکین باشد و هر که نظر متشکین باشند معنی متشکین باشند و هر که معنی متشکین باشند حکم متشکین باشند چون این یکی آنکه نشاید آن دیگر آنکه چنان باشد و این همه که یاد کردیم دلیل است بر آنکه هر که علم تو حید اند و تسل باشد او را هیچ شبهت نیست و بهر شبهت مقلدان را افتد الکلام فی الولی الاختلاف فی الولی هل یجوز ان یعرف الله ولی ام لا فقلنا بعضهم لا یجوز ذلك کروی گفته اند که این روا نباشد که او را بداند که من ولی ام لا من معرفت ذلك دلیل عن خوف العاقبة از بهر آنکه شایسته آن خوف عاقبت از و زائل کرد اند و زوال خوف العاقبة یوحید که صحت فی وجه حق اکامن زوال العبودیه لان العبد بین الخوف والرجاء قال الله تعالی ویدعون تدارعبا و رهبا و زوال بیم عاقبت یعنی واجب است و چون این یعنی واجب آید بنی که بر خیزد از بهر آنکه در میان خوفی جای آید که باشد معنی این سخن و الله اعلم است که نشاید که بنده از خدا این کرد و کاسن از خدا کفر است چنانکه خدا خبر داد و فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و نشاید که نوید باشد که نوید می کفر است چنانکه گفت و ما یقطن من رحمة ربک الا الضالون و در زیر این سخن در مرتبه است و آن است که اسن از عاجزان باشد و سلطان از ولایت معزول باید تا خلق این کردند و چون سلطانی حق را عزل نیست یعنی از روی نیست و خزانه را نهایت بازتاب از نو نمیداند و چون خزانه رحمت خدا را نهایت نیست نو میدی روی نیست پس اگر ولی بداند که او ولی است از عاقبت این کرد و از بهر آنکه با محبت فراق روا نباشد و چون این کرد و کافر کرد و انکاه اثبات محبت بود و در عین عداوت و این محال است از بهر آنکه محبت با عداوت متضاد اند و کایستفاد الشئ من ضده و ازین نیکوتر هست چون عدل حق غالب تر از ظلمت همیشه طبع است که در طبع را بر طاعت یعنی ماز و چون فضل حق غالب تر از جفای هر که نکاران است کدام عاصی را با فضل و نو میدی مانند پس نماند حقیقت تو حید که زیر یستن میان خوف و رجاء و ازین نیکوتر هست و آن است که ولی ندان ولی کرد که او حق است و دوست دارد و بان ولی کرد که حق او را دوست دارد و عدو ندان عدو کرد که او حق را دشمن دارد و بان عدو کرد که حق را دشمن دارد و دشمن دارد و المحبته و العداوة المحض صفات ان الذلینان سران لا یطعم علیهما احد گیر که بنده همه شرائط عداوت بجای آرد چه داند که حق در سلوا را حیث یا عدو که بر همه شرائط محبت بجای آید چه داند که حق او را عدو است یا حبیب شک نیست که آنچه بنده کند وقتی است و صفات حق ازلی و ابدی بغلبه لوقی که محاله و حکم عداوت بنده نماند نیست و حکم محبت عیب نماند نیست که از حق بنده را محبت رفته است در زل معیوب وقت را غلبه کند و اگر در زل عداوت رفته است موافقات وقت را غلبه کند و مابنده از سر زل ندان یعنی نو میدی روی نیست و از سر و استن روی نیست پس جز حیرت و عجز روی نیست که یک به علت عداوت کند و محبت حبیب که کرد و کسی که به علت دوست دارد و محبت عدو که کرده باز که کتاب چنین یک و یک که معنی بندگی به او پیش ازین یاد نکرد است لکن برضد این بندگی هم نو میدی برادر معنی این سخن آنست که خدمت از بهر مجای و مصلحت است و چون این گشت که وصل که شتم خدمت بکار نیاید و تعطیل شرع لازم آید و این کفر است و انحراف توفی کردن بیم قطع است چون ایقین گشت که موقوفه توفی چه کنم نه از وصال یعنی باید نه از فراق یقین تا

که این ولی خداست از هر آنکه یکے تعیین کنی مخاطره زوال ایمان باشد و تا خاتمت سعادت نکردد ولایت درست نکرد و همچنین
یکے را از جمله کافران تعیین کردن که این عدد خداست و انباشت از هر آنکه او را وجود ایمان موهوم است تا خاتمت بر شقاوت نکردد
عداوت حقیقت نکردد و اگر جهان بودی که بظاهر صفت وقت حکم شایسته کردن بهرد جانب اصل توحید ویران کشته نه بینی که سحره
فرعون بظاهر حال کافرونه و با خرفه زوال آمد و سعید کشته و او بر عمر و بیشترین صحابه رضوان الله علیه جمیع بادل حال
کافرونه و با خرساوت پدید آمد و آنکه دین و دلی کشته و محل ایشان بجای یکی رسید که محبت ایشان دیگر از شرط ایمان کشت و بر کس
این جامع بظاهر حال مؤمن بودند با خرساوت پدید آمد و بطعم و بر صیصا همچنین هر که این حقیقت بداند و اندک بهر کس پیران
نشانید کردن از هر ایمان و توفیق ولایت و نزار بر کفر و توفیق سعادت تا پدید نیاید که خاتمت بر چه خواهد بود این سست یعنی قول تغییر
علیه السلام که گفت لا تحلو احدی المحنة والنار الا بالحق ولا یحلو احدی المحنة ولا یحلو النار الا بهر آنکه حکم کردن بجلول بهشت حکم
کردن است بولایت و حکم کردن بجلول و نوح حکم کردن است بعبادت و این هر دو روی نیست و مذہب اهل سنت جماعت است
که حکم عداوت و ولایت تعلق بخاتمت عدوانه باول عمر از هر آنکه خدای جزای بندگان که واجب کرد بآوردن عمل واجب نکرد و گن برود
بان سر واجب که گفت من علی حنة فله عشرة فلها لکن گفت من جاء بالمحنة نکفت هر که کند لکن گفت هر که بیار پس برین
شرط آمد کردن نه بینی که اگر بروی بر عمر بر کفر گذارد و چون آرد آن کفر را هیچ حکم نماند چنانکه خدا نکفت قل للذن بن کفر
ان یتوبوا و یغفر لهم ما قد سلف و اگر عمر بر ایمان گذارد و با خرفه زوال آن ایمان او را هیچ حکم نماند چنانکه خدا نکفت ومن یردد
منکم عن دین فیموت و هو کافر فاولئک حبطت اعمالهم فی الدنیا و الاخر و اولئک اصحب النار هم فیما خالفوا و اولئک
نیست بر این همه خلق که هر که کفر گذارد و پیش از وقت باس ایمان آرد و با خرسید و دوست رود و هر که عمر ایمان گذارد و با خ
ایمان بجای گذارد و با خرسعی و عدو و دس چون عامه مؤمنان کس از این خطر ایمنی نیست هیچکس از ایشان حکم کردن که
این ولی نیست و عینی نیست لکن از هر آنکه ولایت به ایمان نباشد کفین که مؤمنان او ایامی خدا اند و راست و عامه کافران
هیچکس از ایشان حکم کردن که این عیوضا است و راست از هر آنکه هر یک امیب یافتن ایمان است لکن چون عداوت بی کفر
نباشد کفین که کافران اعدای خدا اند و راست و بر این سخن آن است که بنده ولی خدا انکاه کرد که خدا او را دوست دارد و او را
سرخ را کس از خبر نیست چنانکه عیسی علیه السلام گفت تعلم ما فی نفسی و اعلم ما فی نفسک و بنده دشمن خدا انکاه کرد که خدا او را
دشمن دارد و او را سر خدا که خبر ندارد و دیگر که بروی بندگان را خبر و بر چنانکه یکے که البتاید و یکے را بنکو و بر چنانکه اولمب را بنکو سید
و ابوبکر و عمر البتو و تاسیانش و ذیل محبت کشت و بنکو پیش عداوت کشت دشمن اگر چه پنهان باشد نسیند و دوست
اگر چه عیب باشد نه لکن هر دو ولایة اختصاص اصطفاء و اصطناع یک ولایت عام است جمله مؤمنان را که مؤمنان
دوستان خدا اند و کافران دشمنان خدا اند و ولایت و دیگر است و آن ولایت اختصاص اصطفاء و اصطناع است چنانکه اولمب
ان الله صطفی ادم و نوحا و ابرهیم و یوسف و علیا و اصطفیٰ علی الناس بر سلائی و بکلائی و نیز گفت و صطفیٰ لولیه
و این خواص باشند نغمه را و این معارف است میان خلق که متری را دوستان باشند که هر چه خاص باشند و کروی عام و هر چه
امرونی را باشند و ولایت این نشانید که هر چه خاصتر باشند که اعتقاد را نشانید و کروی خاصتر باشند اعتماد را نشانید

و آلت نگار دن داشتند چون بگردن مشابک نشستن باز نکات طاعت داشتند و آلت مصیبت نداشتند نه بزرگ مصیبت و نه
 بکو طاعت مشابک نیامد و اگر خلائی کرد بر عنقوبت ایشان محب تر بود چون ابلیس بر دوت و مروت و معنی درین آلت کینیت
 خلقت ایشان بر طاعت بود و مصیبت ضد طاعت است کار بول آمد باز مینت خلقت آدمیان بر مصیبت است چه طبع بشریت بهم
 مصیبت جوید و طاعت ضد مصیبت است چون از آدمیان طاعت آمد بزرگ آمد و طاعت از آدمی نادر آمد چنانکه مصیبت از ملائکه
 نادر آمد و اگر آن بودی که در ایشان خلقت آلت مصیبت بود تا آن خلقت او را شبه عذاب گشت و الا یک مصیبت نیامد دیدند
 فلا یستحل حظاً من حظوظ النفس استحلوا بقعة ذلک فی حینه و خوش نیاید او را حظی از حظوظ نفس خوش آمدنی او را فتنه
 گرداند تا بدین او را زبان دارد و معنی این سخن و الله اعلم بوجوب الصواب فیما کنت که او را مقام ولایت باشد هر چه عام خلق را بطبع خوش آید
 از حظوظ نفس او را بهم خوش آید لکن خوش آمدن عام بعلت باشد که در نفس بر او دخی بگردد لکن خاص مراد حق را بر مراد حق مقدم دارند
 تا داخل کردن در تحت اسمی که خدا گفت و فی النفس عن الطوی فان المحنة هی الماوی چون بهشت بے خلافت نفس نمیتوان یافت خدا
 را با هوای نفس کی توان یافت و کی روا باشد که کسی در محبت خدا درست باشد نگاه او مراد خویش بر فرمان خدا مقدم دارد و چون حکم محبت
 آنست که کسی را بر کسی دوست بجا نگاه رسد که نوین را نیز و یک و در جنب دوست هیچ قدر نا محب حقیقی نباشد و لا محال فیصل جزو
 است از نوین چون نوین را هیچ قدر نیست جزوی از نوین را چه قدر باشد و اگر بدین بنده احتمال نباشد آنچه را بزرگ تارک
 مراد کرد و در جنب نباشد آن حقیقه المحبة تر ظهور در امر احبیه و ازین نیکوتر است و آن آلت است هر که با تو صحبت کند و از تو مراد خویش
 جوید تا تو مراد خویش زیر او او نیاری محب نباشی پس کیسه با تو صحبت کند و از آن محبت نیک که تو خواهد ندان خود و او را بتو نیاز
 نباشد و ترابا او نیاز نباشد و تو مراد خود را بر او مقدم داری چگونه محب باشی که او از تو شوهر محبت ندان طلب کرد که تو چیزی کنی که او را
 سود دارد لکن آن طلب کرد که تو چیزی کنی که او را سود دارد لکن آن طلب کرد که تو چیزی کنی که تر سود دارد و تر نیک فتنه اگر چنین کنی دوست
 منی و اگر آن کنی که تر از این دارد و تر از آن بدافتنه دشمن منی پس محبت حق راست در بند و از هر آنکه محبت بند و معلول است بطبع
 و محبت حق بی علت است و صدق حقیقت محبت بے علتی است پس چنین یا کرد و استسلاء الصمیم قائم فیه و این ولی که همه مراد های
 نفس دور باشد یا آن باشد که طبع او آن را خواهان باشد یا مخالف نفس ظاهر نفس باشد تا بر زبان چنین گفته اند که هر کس که بر مراد
 خویش قدمی نهد و دشمن او آنست که نفس او بنزدیک و از حق عزیز تر است و هر کس که نفس او بنزدیک و از حق عزیز تر باشد دشمن نباشد
 پس محبت و ولی باشد و این چنان باشد که پیغمبر علیه السلام گفت والذی نفسی بیدلن تخلف کل ایمان الی قلبه حبیبی و الله
 و رسول احب الیمن نفسی و الله و اهله و ولد و این چنان است که خدا در قصه یوسف علیه السلام گفت ولقد همت به و هم بها
 گفته اند همت به همت قصد بدو هم به هم طبع بود و بنده بطبع مواخذه نیست بقصد مواخذه است چون قصد کرد طبع را بر مراد مقدم کرد
 و استخفاف آمرست و استخفاف کردن بآمریم زوال معرفت است باز چون با هم طبع قصد کند و امر را بر طبع مقدم کرد و دلیل تعلیم آمرست
 و تعلیم آمرست و تعلیم کرم دلیل بقای محبت است و هذله خصوص الکریم من الله تعالی لعبده میگوید خصوص فی ملائک بنده
 که از خدا این باشد یعنی ولایت عام ایمان است هر که ایمان آورد از جمله اولیای خدا گشت لکن بنیاد که هم با این صفت ترک امر آورد
 و از کتاب نمی کند باز کس باشد که از کتاب او امر کند و از نواهی اجتناب کند و این هم از جمله اولیا باشد و این کس جنب ذریع اول

در اصل کلمات

بر کس از او دشمنی قدم نهادن کس نباشد

خاص باشد و فریق اول در جنب این فریق عام باشد باز فریق دیگر باشد که او امر بجای آورنده و از نوایمی دور باشد و نیز بهر ادبای خوش
 زیر قدم آرنده و نکرند که مارا چه باید کرد و لکن بنگرند که دوست چه میخواهد و مراد دوست برادر خویش مقدم دارند و بر مراد او خود قدم نهادن شرک
 دانند از بهر آنکه اصل فکر را تابعیت هوست چنانکه خدا گفت افرات من اتخذ الله هون کلایه و هر چیز را که شایع است کردی عابد او
 کشتی و بر مخلوقات و خلقت بکجنس اند جنس خویش را معبود و کردن دون همتی باشد و محال باشد که کسی چون حق تعالی معبود
 یابد و بکجا خلق را بمعبودی گیرد و این را شرح در ازست در باب خوف و جرات و توکل همه میایدانشاء الله عزوجل من رجاء الخلق فقد
 استحق الخلق ومن خاف الخلق فقد استهان بالخلق ومن اعتمد على غير الحق فقد استخف بالحق ومن اتبع هونه
 فقد اعرض عن الحق والهووى الحق لا یجتهعان و این مقام مخصوص است و چنانکه فریق ثانی در جنب فریق اول حاصل اند
 فریق اول در جنب ایشان عام اند و فریق ثالث در جنب فریق ثانی خاص اند و فریق ثانی در جنب این فریق عام اند این است معنی
 آن سخن که پیش ازین یاد کردیم که مخصوص عند خصوص و من کان بهذا الصفه لو کان للعاد و علیه
 طریق الاغواء و گفت هر که این صفت باشد که یاد کردیم دیوار بر و راه نباشد که او را راه که تواند کردن و این سخن را دو معنی است یکی
 به بنده اختصاص دارد و یکی بحق تعالی و اما آنکه به بنده اختصاص ارد آنست که چون این بنده همه بهر ای نفس از خود جدا کرد
 دیوار سوئی او را همانند تاورا بتواند فریفتن از بهر آنکه در سوا سلبی نبوده رآنست که بنگرد تا نفس را بر اسیل کجاست هم بران دیوار
 دعوت کند فاما بهر کس برادر نفس را بهشت شیطان نکند و بهیچکس نامر و نفس با حق صحبت نکند و مثل دیو باشد چون مثل صیاد است
 و مثل نفس مثل آدم است مثل هوی نفس مثل خوش است صیاد که دام بکشد و بی خودی بے خوش صید فرماید چو خوش بپس کند و بی
 و صید طبع فراز آید و از بند دام خبر ندارد و طبع او را بدمد دام گرفتار کند و دقیقه صیاد و اسیر کرد و شستن و سخیستن بر بیان کردن
 نصیب او آید صید یکدیگر طلب نیست بر و ثواب عقاب نیست چون بیک نماند که دام طبع کرد و هلاک شد آدمی که مخاطب است و معاقب
 و متعاقب چون بجهت دنیا میل کرد یا بجا نیست نفس که تواند بود که هلاک نشود پس دیوار آبادی بکام نیست نفس را و دام سازد بنگرند که بگو
 نفس را پس کی دارد آن هوی را از زمین سازد تا او را بآن خوش در دام آرد و صید کند و کرمه نیز از صیادان صید را با و از کرمه
 او آوازی مثل آواز او را بشنوند تا او سوی جنس میل کند و گرفتار آید و کرمه هم از جنس و یکی را بر دام بندگان تا با الف گرفتار
 بجنس بدام گرفتار آید آنکه او بدست صیاد اسیر کرد و هلاک میکرد و آنکه بدست دیوار اسیر کرد و نجات کی یابد چون دیو نفس را دام کرد
 و هوی نفس را خوش کرد و سر این بنده بگرد و نفس او هوی شهوت غالب تر میند او را بعضی خوش افکند و اگر نفس را میل نیا
 بیند او را هیچ و من طبع افکند و اگر در میل تر رفیع و عظیم بیند و هوی را عجب و ارباط طاعت خوش افکند تا کمان چنان بر دو طاعت او را
 سبب وصال است همان طاعت سبب فراق کرد و این جمله آنست که معبود عابد را در حال عبادت مشاهده باید کرد و راضا در حال عبادت
 مشاهده کرد و مشاهده حق او را از دیدن طاعت مشغول کرد و انداز کرد و تیرا کند و صدیق کرد و اگر بزرگی طاعت مشاهده کرد از حق محبوب کرد
 چنانکه دیگران از حق بعضی محبوب کردند و ارباط طاعت محبوب کرد و با خود چنان کمان بر دو طاعت بر میان دارم چون بگرد و نازد و چون
 راه فریفتن دیو بنده را این است و در آمدن دیو فریفتن نفس است و خوش نام هوی نفس است و هر آن وقت که مخلوق نفس را بکشد و هوس
 نفس را بشنید خلاف فرمان کند و فریفتن بر دیو بر بندد و دام از دست دیو بر تابد و نیز دیو را سوئی او را همانند بهر آنکه آن در کرد دیو را و در آید

قال ابن عباس رضي الله عنهما نعم العالان ونعم العلوقة فالعالان الصلوة والرحمة والعلوقة الهداية وایک حق تعالی
 بهم مختصمان نیاید صیبت خواند از بر آن خواند که انواع محتسبای دنیا ازین وجوه خالی نباشند که درین آیه است آمده است قبل الخوف خوف
 العدو والمجوع جمع القهط ونقص الاموال ظلم السلطان والقمع والخسران في التجارة ونقص لا تقصص موت الاخوان والا صدقاء
 چنانکه بجای نیاگرفت فسلموا علی انفسکم یعنی بخواند که نقص الثمرات تهدای بخار با انواع الاغاث وگروهی چنین گفته اند که الخوف خوف
 المصيبة والمجوع المجوع في شجر مضان ونقص في مال النفاق للذل في الطاعات والا تقصص الامراض في البدن والثمرات موت الا اولاد
 فان الولد ثمرة الفؤاد وقال جعفر بن محمد الصادق الخوف خوف القطيعة والمجوع جمع المحبة والشوق ونقص في موال
 الا عراض عن الدنيا وحطامها وان انفس على خلاف النفس هواتها والثرات روية التقصيص الطاعات فان ثمرة التجارة السليمة
 طاعة الله تعالى بها وديل من نحن انست که انکست المیزکب ضرب الله مثلا کلک طيبة کثیفة طيبة شبهة الا ان المعسر
 بالنقص اصلها ثابت في قلب المؤمن وانصاعها الأعضاء المؤمن يستعملها في طاعات وثمراتها الطاعات پس چون مؤمن
 خوف قطيعت خدا وامن کي وانه احمی منع کند و چون شوق ومحبته وامن گيرد و بطاعت خیر ص کرد و چون غرور دنیا بماند از طاعت
 او اعراض کن و چون شرف نفس بماند بری و مراد او از طاعت کند و چون تقصیر خویش در خدمت خدای بماند از طاعت کرد و خوش
 تر کند و مفسر بر بیان برود و از سبب اعراض کند و امید خویش تمام باشد انکست انکاه بشارت یا بد چنانکه خدا گفته باشد بشارت
 اخی بشارت برین معنا که اعراض عن غیر الله فان فیما خلفنا فانه انکاه مکافات این میاید که او انکست علیه مصلوات من
 در بصر و رحمة او بکون کبائر فبقارها التوبة لا محالة فیصير بشارة النبي صلى الله عليه وسلم لهذا الجنة یا کاهن این بشارت
 کثیر باشد که آن توبه با اقرین باشد بشارت پیغمبر جز راست نباشد اگر از ایشان کبیر و در وجود توبه نگنند غفرو مطلق نباشند
 و بشارت توبه شود علی ان الحديث قد بين انما في يوم القيامة ولا ذنب عليه یا انما این حدیث خود بیدر که در روز قیامت میاید
 و او را که نباشد و ازین آن حدیث بخبر میاید که پیغمبر علیه السلام گفت اما انت یا ابابکر و المؤمنون فیجوزون بملك في الدنيا حتى
 تاتوا الله وليس لک ذنب و نیز حدیث اهل بدر دلیل می آرد در کتاب از بهر آن معنی وقال النبي عليه السلام لعمر بن الخطاب
 لعن الله اطلع على اهل بلد فقال لهم ما صاغتكم فقد غفرت لکون کون کون و لو کان كما قال بعض الناس لهم بشر و لما الجنة
 و لم یبشرهم بائعهم کما یقولون فكان خوفهم من النار وان عملوا انهم لا یخلدون فیها و این سوال بیشتر ازین یا و کردیم
 جواب این سید بود میگوید که اگر این خوف و دخول نار بودی بے خلو و بشارت بودی که یوسنان همه یکسان بودند و انکاه بشارت و افان
 نبودی که انکاه لهما محالة مخیر چون آنها از بهر آنکه عامه یوسنان را از دوزخ بیرون آرند لهما محاله و بر اصل هر سبب اهل سنت و جماعت هر که ایمان
 باشد او را خلود و زانی باشد و لو جازد خول بی بکر و علی الزاد مع قول النبي عليه السلام هاسید اهل الجنة من الاولین والاخرین
 و جند خول الحسن والحسين مع قول النبي عليه السلام هاسید اهل الجنة اگر بدو رخ و آردن بعضی عذاب این کسان را بطا بشار
 با کواهی پیغمبر علیه السلام که ایشان سلطان اهل بیت اند یا انکست بعد التنبین و طوسلین که در جز دوم ازین پیغمبران درجه ایشان
 نهاد و نیز حدیث حسن حسین رضی الله عنهما گفت و ابوهم اخبر منما فان كانت سادات اهل الجنة فیجوز ان یدخلهم الله النار
 و بعد بصر بهم فیجوز ان یدخل الحد الجنة که بعد از آن بعد ببالند اگر روا باشد که سیدان اهل بهشت بدو رخ و آردن عذاب کنند

یحدث الله فيهم من الطوائف التي يختص بها اوليائه والبيان ولايت خویش بآن شناختن که خدا او را نشان لطایفه
پدید آرد که آن خاص جزا و ایثار باشد و بما یورد علی اسرارهم من الاحوال التي هي اعلام ولايتهم من اختصاص علم و پدید آرد
سرهای ایشان احوالی پدید آرد که آن نشان ولايت است بآنکه ایشان را خاصه خود گردانند و جدا بطنه عاقله و اولیاء ایشان
سوی خود کشد از هر چیز است و ذوالالعوارض من اسرارهم و عارضه که ایشان را از احق مشغول گرداند از اسرار ایشان زائل کند
و فناء الجوانب لهم و الصوارف عن الله غیر و هر چه که ایشان را از احق جذب کند یا از حق بگرداند آن از ایشان فانی گرداند
و وقوع المشاهدات و المكاشفات و ایشان را مشاهدات و مکاشفات افتد در سر یعنی چیزی را که دیگران پوشیده باشند بر ایشان
کشاده گردد و چیزی که دیگران بران اطلاع نیفتد ایشان را اطلاع افتد التي لا یجوز ان یجعلها الا باهل خاصه انان چیزی را
که نشاناید که دیگران خاصه آن خود و من اصطفاها لنفسه از آن کس که او را برگزیده باشد از هر خود درازن حکما یفعل مثلها
و اسرار اعدا آن چیزی را که مثل آن نمکند در سرهای دشمنان شیخ رحمة الله تعالی این سخن را که بیارد از بهر دلیل آن را که شاید که ولی
بداند که او ولی است اگر چه در حق او خبر نیامده است بسبب آنکه در خویش تن معانی مبین که در حق اعدا و او نباشد فقد ورد الخبر
عن النبوة علیه السلام فی ابی بکر الصديق رضی الله عنہ فی ان الله یفضلکم ابو بکر بکثرة صلوة و احصیام و انما فضلکم
بشیء و قد فی صدره و فی قلبه هاهنا بعض الحديث یعنی روا باشد که ولی را در اول تنظیم باشد که دیگران را نباشد تا آن دلیل گردد که او بگوید
من ولی خدایم عز و جل و یومن هم انما یجدون فی اسرارهم کرامات و مواهب و المین گردان ایشان را که آنچه در سر خویش می یابند
کرامات و عطاست از حق تعالی و انها علی الحقيقة و لیست بخداعات و انچه هست حقیقت است و مکر و خداع و استیلا راج نیست
کاذب و کان للذی اتاه آیاته فاستظهر منها چنانکه خدا او قصه بلعم و بصیصا یا و کرد و معرفتم ان اعلام الحقیقه که لا یجوز
ان یکون کاعلام الخداع و المکر از بهر آنکه نشانند که علامت حقیقت چون علامت خداع و مکر نباشد که ان اعلام الخداعات انما
یکون فی الظاهر از بهر آنکه نشانهای مخدعات نظا هر باشد من ظهور صاخره من العادات از پدید آمدن چیزیکه بخلاف
عادات باشد مگر کون الخدوع بها ایها فیظنون انها اعلامات الولاية و اقرب و هو فی الحقیقه خداع و طرد با آرام آن
فریفته گمان برند که این علامات ولايت و نزدیک است و آن بحقیقت فریفتن باشد و در کردن و مذنب شیخ رحمه الله تعالی این
که گفتی شاید که ولی بداند که او ولايت است پس برین سوال لازم آمدی که چون دون انبیاء از مکر خدا امین نیندایم کس چگونه امین
گردد تا بداند که من مکنونم ازین سخن جواب میدهم که آنکس که مکنونی مریع باشد چون نظا هر چیز که اگر کرامات بیاید با آن کرامت است
که در خود را از اهل آن کرامت دانند و این نشان مکنونی و مخدوعی باشد نه نشان ولايت باز کسیکه او را محل و رتبه ثبات باشد
با کرامت آرام نگیند و خویش تن اهل کرامت نشانند و بیشتر از شاخ این طائفه این منکرند که گویند که شاید که ولی بداند که من
ولیم از بهر آنکه تنافض لازم آید برین اصل که شیخ نهاد از بهر آنکه چون کرامات بیاید و با کرامات بیاید و مکنون گردد پس اگر از کرامت
جبرسد و گویند باید که مکر است او را چگونه درست گردد که او ولی است و در هر دو حالت بر چگونگی این نیست و چون دوستی درست باشد
ایمنی باشد و لو جازان یکون ما یفعل باولیاء من الاختصاص کما یفعله باعدائه من الاستدراج لهما ان یفعل
و انبیاء علیهم السلام ما یفعل باعدائه فیبعد انبیاءه و یلعنهم کما یفعل علی الذی اتاه آیاته و هذا لا یجوز ان یفعل فی استکمال

و شیخ رحمہ اللہ تعالیٰ سخن خویش اوت می آرد و میگوید اگر روا باشد کہ خدا با اولیای خود چیز نیست کند از اختصاص کرامت بچنانکہ با اعدا
کنند از کلمات راجح جائز باشد کہ با انبیا ہمین کنند کہ با اعداء عامیہ شاخ رحمہم اللہ تعالیٰ جواب ازین آنست کہ انبیا بخرائین گشتند
و دوستی ایشان بوحی درست گشت چنانکہ از ازال روا نیست چون دوستی درست گشت روا نباشد کہ با ایشان همان کنند کہ
با دشمنان از ہر آنکہ ایشان از تبدیل و تغیر این اندازین کس کہ دعوی ولایت میکنند خبر نیست یا این شود و تحجب و تنہی نیست
و از مکر انبیا نیست بچہ درست کرد و اگر او ولی است کہ چون ولایت درست شود از مکر این شود و چون این شود ولی نباشد و این با حق
باشد باز گفت فلان چنان کہ ولایت و احکام و احکامات اختصاص بیکون کلام اللہ الایۃ لای علیہا القہر
الحق دلیل و اگر روا باشد کہ دشمنان را اعلامتہای ولایت باشد و نشان مخصوص بکلام ولایت ہیچ دلیل ندارد پس واجب کند
کہ حق را ہیچ دلیل قائم نکند و این نیز ضعیف است از ہر آنکہ مدعوی کردیم کرامات اولیا ہیچون مخادعات باشد و لکن عالم ولی
را با آنکہ کویدین ولی امر نکردیم دشمن با مخادعات آرام کرد ولی با کرامت آرام نکرد و نشان آرام نکردن آن باشد کہ
ندانم کہ او ولی است از ہر آنکہ چون بدانند کہ سن ولیم بولایت آرام کرد و بعد از ہر بگرد و اما حدیثی لیل کہ او کرد و دلیل زہر الزام حجت
باشد یا زہر صدق دعوی یا زہر وجوب ایمان و بولایت ایمان آوردن واجب نیست و ولایت دعوت نیست و با کسی بولایت
نصومت نیست تا الزام حجت بادیہ ولایت را بدیلہ بکار نمی بایم پس شیخ فقیہ عالم ہر رحمہم اللہ تعالیٰ چنین میگوید ولایت
اعلام الولاۃ من جمیع حلیۃ النظار و ظہور ما خرج من العادۃ لہم فقط لکن اعلامہا ہذا کیون فی الدلہا ہیچون
اللہ تعالیٰ فیہا بایعہ و من یحکم فی سبک و علامت ولایت نہ از ان وجہ است کہ آرایش ظاہر پیدا شد چنانکہ شریعت عبادت
و ترک دنیا و آنچه باین ماند و نہ نیز پیدا شد چیز کیہ آن خلاف عادت است چنانکہ قلب عیان و روشن بر آید و روشن زمین
و آنچه باین ماند و لکن علامت ولایت دسر باشد یا بچہ حق تعالیٰ پیدا کرد و دسر از ویای خود بران وجہ حق داند و خداوند دسر
و کس نیکر ندان این سخن درست است از ہر آنکہ کلیت ظاہر و خلاف عادت با عدل و اولیا پیدا آید تا اعدا مکر باشد و اولیا کرم باز
پاکی سر نباشد مکر اولیا را و مکاشفات و مشاہدات جز اولیا را نباشد این فضل مسلم لکن با اینکہ ہر کرامت ہر ہر مشاہدہ بیشتر خوف بیشتر
دہر کرامت مکاشفات بیشتر خوف بیشتر و چون خوف و خطر زیادت کرد کہ بتواند دشمنان کہ او ولی است کہ ہر چند ولایت قوی تریم و ازل
بیشتر پس ولایت و علم ولایت ہر کرا جمع نیاید ہر کرا تحقیق و ولی است اورا از مکر این نیست و ہر کہ این شود ولی نیست تو ہمو
فی ایمان الایمان عند الجمع و متہم قول و عمل و نتیجۃ الذیۃ ہو التصدیق و این از ہر دو مبنی است یکی شرعی و یک
حقیقی شرعی است کہ بیشترین این مظاہر مذہب اہل حدیث دارند و مذہب اہل حدیث این است کہ کایان قول باللسان تصدیق
بالقلب و عمل بلا دکان و در کتاب جماعت این قول خبری روایت کرد و گفت و روی عن النبی علیہ السلام من طریق جعفر
بن محمد الصادق عن آبائہ الکرام رضی اللہ عنہم انہ قال الایمان اقوال باللسان و تصدیق بالقلب عمل بلا دکان و نیز فرمود کہ
از پیغمبر علیہ السلام آورده اند کہ الایمان بضم و سبعون بابا اعلاھا شہادۃ ان لا الہ الا اللہ و انھا اخصۃ الاذی عن الطریق
و این ہر دو خبر معروف اند و درست لکن نزو عالمی ما رحمہم اللہ تعالیٰ اعمال ایمان نیست از ہر آنکہ بعد ایمان کفر است اگر طاعت ایمان
بودی معاصی کفر بایستہ چون با اتفاق معاصی کفر نیست باید کہ طاعت ایمان نباشد و دیگر معنی آنست کہ ہر چہ ایمان باشد حرکت

که باشد چون میان فریقین اتفاق است که بنده بزرگ طاعت کافر کرد و درست شد که طاعت ایمان نیست پس خیر تا و ایل باید
 بیکه آنست که طاعت فریغ ایمان از بان محلی که طاعت طاعت نباشد بلی تقدم ایمان باز ایمان بذات خویش ایمان باشد بطاعت فریغ
 جزیرا بنام آن جزیر خوانند از روی مجاز و لغت و تاویل و دیگر آنست که این ایمان بمان باشد ایمان تصدیق بران معنی که بقدر اعتبار
 که بنده را من افتد از عذاب اگر طاعت خود ترا باشد امن مکر باشد و اگر طاعت بزرگ ترا باشد امن بیشتر باشد و مقصود از ایمان
 امن بنده است باطن معنی اعمال ایمان خوانند و دیگر معنی و الله اعلم آنست که از ایمان مراد تصدیق بنده باشد بران معنی که
 اندامین تصدیق بکلمه سبب باشد بکن اظهار بنده باطن تعلیق دارد و قولی بعل تعلیق دارد و هر که زبان چنینه گوید و بعل
 آنرا که بنده و عرب گوید صدق عمل و قول و اگر کار بنده گوید صدق عمل و قول پس بر معنی اعمال ایمان گفتن و با باشد
 بران معنی که این اعمال طاعت و دلیل صدق باطن کرد و هر چه دلیل چنینه کرد و او را بنام آنچه بخیر بخوانند و این چنانست که خدا گفت
 و لقد صدق علیهم عهدنا لیس قلته چون البلیس با ایشان ظنی بر و عمل ایشان موافق ظن او آمد و او را نام تصدیق داد و
 اینهمه زبان لغت و شریعت است و اما زبان حقیقت و الله اعلم آنست که مراد از ایمان خویشستن پس دران است چون دل را از غیر
 مسلم کشد و بوی سپارد و ایمان قلاب حاصل آید و آن نبود مگر تصدیق و چون زبان با تو می کشد و بوی سپارد و ایمان زبان نیز حاصل
 آید و جوارح را مسلم کند و بخدمت او مشغول گرداند و از خدمت غیر او تیراناید ایمان جوارح حاصل آید پس معنی ایمان اعمال
 نه آن باشد که گفته اند سبب باشد بکن چون او را در حق قلب شرکت نماند و در اقرار لسان شرکت نماند و در عمل ارکان شرکت نماند
 بیکلیت و ظاهر حق را شود جوارح او همچنان بصفت خلاص موضوع کرد و چون باطن او بکمال حق را شود بیکلیت و چون ظاهر او
 نیز بوضعت باطن کرد و نام باطن که در وقت الحوائج ایمان اقرار باللسان تصدیق القلب و فرجه العمل بالافاض و گفت اصل
 ایمان اقرار زبان است بصدق قلب و فریغ او کار بستن و افاض است و معنی این سخن و الله اعلم آنست که ارکان سه خصل است و
 قلاب سه خصل است و هم بآن مقدار که قلب را مشاهده باشد جوارح را اقتیاد باشد و مثال این بظاهر آنست که اگر کسی از ملک
 بنده را از بنده کان بر توی بادشاه کرده اند رعیت با و نظر کنند و هم بآن مقدار که در طاعت خداوند میزند او را طاعت دارند
 و این رعیت او را خداوند خویش خوانند از هر انگه او را از خویشستن برتر میزند و او خویشستن را بنده دارد و کار خود خداوندی
 بیند چون بنده اند که در دل بندگی پیش برد و چون بکتران نکرد و خداوندی پیش برد و در جنب خداوند بر باشد و در جنب رعیت
 مدبر خداوند را خدایت را مسخر مسخریش با مسخری برابرید و هر چند خداوند را فرمان بردار رعیت او را فرمان بردار تر
 و مثل دل با ارکان و نفس نیست ارکان هیچ اند و دل سوختن چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت ان القلوب بید الله یقلبها
 کیست پیشاء و نیز در دعای خویش یاد کرد و یا هقلب القلوب ثبت قلوب علی طاعتک پس هر چند دل بخدا نکران تر جوارح
 بدل نکران تر هر چند دل ز خدا گریزان تر جوارح از طاعت گریزان تر و چون ملک اصغر یا ملک کبر را شش کند شیعت نیز با شش
 باز آیند چون ملک اصغر ملک کبر را طاعت کند شیعت فریغ او طاعت ایمان بنده چون چنین باشد صحبت ظاهر و باطن صحبت
 باطن کرد و نورانی ظاهر و باطن کرد و در این اصل را که ما نام داریم در شریعت اسم است و آن آنست که همه اعمال بذات
 نوعیش اعمال نکران حکم شان مختلف شود از هر حکم باطن نه بیکی که خطا و عدم بر و توانند بکن چون بقصد مخالف گشتن بیک مخالف گشتند

و افطار نظری و عامی و افطار است لکن چون بقصد باطن مخالف کشتن حکم مخالف کشتن و از آن نیکوتر است و آن است تا باطن
 را قصد صحیح نیست بظاہر برین صحت مخاطب نیست چنانکه مصطفی علیه السلام گفت دفع القلوب عن ثلاث عن الصبیح حتی یصل العشاء و عن
 الجنون حتی یفیک و عن الناکح حتی یتفکظ چون باطن از قصد معزول کشت ظاہر بقصد صیبه معزول کشت
 تا خلق بدانند که حکم باطن راست نه ظاہر را و ظاہر فرع باطن است و باطن بذات خویش قائم است و فرع به باطن قائم نیست
 و ازین نیکوتر است و آن است که اگر کسی تامل کند بحقیقت بداند که عمل جز قلب نیست از بر آنکه هیچ فعل محکم و متحقق محکم
 نیاید به تقدم علم و ارکان محل علم نیست و محل علم قلب است و قلب آنکه جوارح چه خواهند کردند و چون فعل موجود است قلب با آن
 که چه کردند و جوارح ندانند که ما چه کردیم پس جوارح چون آلات آمدند قلب مدسخر و مجبور و مکره قلب فعل مدسخر و مجبور و مکره منقول
 باشد مدسخر و مجبور و مکره و دلیل برین مکره برقتل چون صفت این آید چنان کشت که کوئی جوارح قائم بقلب اند هر چه کرد و هر قلب
 کرد با معنی شایست همه نام ایان و اندوخته و دیگر این را ازین نیکوتر است و آن است که بنای همه اعمال بر محبت است
 هم با آن مقدم کرد دل چیزه را محبت است بمقدار محبت او را با آن چیز شاه است و بمقدار مشا به دل جوارح را خدمت است و
 هر چند دل محبت تر و مشا به قوی تر و هر چند مشا به قوی تر جوارح بطاعات شتابان تر چون دل قبال کند جوارح را با قبال آرزو
 و چون دل عراض کند جوارح را با اعراض از او این آن کس اند که یا از لذت معرفت خبر و یاد از شربت عشق جزمه چشیده باشد
 پس هر وقت که ارکان و فلو اهر بنده سوی طاعات شتابان اند دلیل آنست که دل بحق نگران است و بر آن قوی که جوارح و فلو اهر
 بنده از خدمت کریان است و دلیل آنست که دل از حق اعراض آورده است و جوارح بدل نظر اهر میکنند نادل کجاست روی
 آنجا آرد که دل است چنانکه در مشا به متحرک را چکاران و بندگان باشند چون این مهر بسیر لے در و در کجا کران راه نیابند
 در آمدن را عتبه از خدمت نمایند پس اگر مهر نشان بیرون آید هرگز روی سوی آن سرای نگذرد و مثال سرای در مشا به قیاس است
 و مثال آستانه التزام خدمت است و هر چند قلب مشا به تر جوارح خادم تر و هر چند قلب محبوب تر جوارح کامل تر و چون
 قلب محبوب کرد و تائید حقی از منقطع کرد با خود در انداز همه ضعیفان ضعیف تر کرد و همه بر خروج کنند و با یک پیش نیاید تا نوره او را
 زیر آرد باز چون مشا به پدید آید از خود بخود که در حق و صفات حق قائم گردد و تائید حقی پدید آید و هر دو کون پیش آورده گردد
 و همه را زیر او خود آرد کس او را خلعت نیارد کردن باز گفت و قالوا الا یعان فی الظاهر الباطن فالباطن شیء واحد
 و هو القلب فظواهره اشیا مختلفه و این بر اصل مذهب ایشان بنام میکنند که اعمال ظاہر از جمله ایمان دانند اما از نیک ایمان
 باطن تصدیق است و آن ظاہر اقرار است و اقرار ظاہر یک شئی باشد و باطن یک شئی و اقرار خلق راست و تصدیق حق ایچون بنده
 اقرار بیاورد بظاہر از جمله مؤمنان کشت اگر چه افعال دیگر نیارد او را که فروخوانند و اگر ایمان بظاہر اشیا مختلفه بودی چون
 هر یک از آن بجای بگذاشی نام کفر کفرتی نیز یک شئی همچنانکه اگر اقرار بجای بگذارد و بنویک شئی کافر گردد و اگر تصدیق بجای
 بگذارد و بنویک شئی کافر نشود پس درست شد که ایمان بظاہر یک شئی است و باطن یک شئی و اجموعان و وجوب ایمان بظواهر
 کو وجوب بباطن و فلو اقرار و اجماع است که ایمان بظاہر بچنان واجب است که باطن نه بینی که اگر خلق از کسی اقرار بظاہر نشوند ایمان
 با او حاصل نگردد چنانکه اجماع دم و ده تن تمام اموال و قطع اموال میان او و میان اهل یان ترک مسلمة برو و امتناع تو را نشاو

و ہر امر نو کہ آمدی تصدیق نو باشد آوردن ایمان باین معنی زیادت کشتن این زیادت عدد تصدیق بودی نہ زیادت ایمان آوردنی کہ
تا ویلین زیادت را و اللہ اعلم آنست کہ چون تصدیق بقلب و اقرار بزبان ایمان ست چون یکبار تصدیق و ایمان آورد نام بخوبی کفایت
اگر دیگر بار ہم این تصدیق را بدل ایمان اقرار بزبان نکرد کند دیگر بارہ ثواب ایمان یا بدو چنان باشد کہ گوئی ایمان از زیادت کشت
این ست معنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ میگوید جلد ایمان ذبک بکرہ و عشیگا و این چنان ست کہ اگر محمد شہ طہارت کرد باین طہارت
آوردن طہارت کرد و اگر از بہر ناز تجدید طہارت کرد و اگر طہارت بر طہارت زیادت کرد و معنی حصول ثواب طہارت دل بر جای نیک
بر معنی زیادت ایمان روا باشد و دیگر تا ویل نیست کہ زیادت ایمان معنی زیادت یقین باشد قال عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہ
معنی قول تعالیٰ فإذ قم لیمانای یقینا و این از بہر آنست کہ تا بندہ را در ایمان خود یقین نباشد محسوس نباشد و اگر شک با تصدیق
او بسیار مذکور شد و یقین را زیادت و نقصان روا باشد پس چون از آسمان آیتے یا سوسنے بیامدی ہومنا زاد دلیل بر دلیل زیادت شد
و یقین ایشان زیادت کشتن معنی ایمان و یقین ست کہ اگر کسی مسئلہ مشکل کرد و دلیل و حجت آن مسئلہ قائم کرد یقین کرد
و اگر دلیل و کرد و یقین اقوی تر کرد و ہر چند دلیل می افزاید پس مؤمنان را بر و ذکر پیغمبر علیہ السلام حال
ہمین بود ہر ساعتی مچوہ نو دیدندی و وعدہ نو شنیدندی و نو چیز سے را غیب ایشان رسیدی و یقین ایشان زیاد
کشتن برین وجہ زیادت ایمان روا باشد و دلیل بر آنکہ یقین از زیادت و نقصان روا باشد آنست کہ چون پیغمبر را گفتند بکشتن
ان عیسے علیہ السلام کان یبشی علی الماء فقال لو اذداد یقینا المشی علی الحواء و کہوے ہمین گفتند کہ معنی زیادت ایمان بر
زیادت اوصاف باشد نہ زیادت عین تصدیق معنی این سخن را اللہ اعلم آنست کہ اصل ایمان تصدیق ست لکن این تصدیق
اوصاف ست کہ تصدیق بے آن اوصاف بقایا بد چون خوف و رجاء و شک و صبر و محبت و معرفت و ثبات و یقین و خضوع و تواضع
و انقیاد کہ ایمان بے این اوصاف بقایا نہ تا اگر چہ بندہ تصدیق آورد چون خدا را محب نباشد کا فر شود و دیگر اوصاف بچنین پس
تصدیق را زیادت و نقصان روا نیست از بہر آنکہ صدق بر از زیادت و نقصان رو نیست و دیگر اوصاف را زیادت و نقصان روا
بندہ از بندہ خائف تر باشد و بندہ از بندہ محب تر باشد و دیگر صفات بچنین و نیز بندہ وقتی خائف تر باشد خوف او بآن مقدار باشد کہ
با خوف و با ایمان حصیت کند و وقتی باشد کہ خوف او بجای گاہی رسد کہ بل خلاف نیار و اندیشیدن و نیز بندہ باشد کہ خوف خدا
چندانی باید کہ از جنبہ تہرسد و باز وقتی باشد کہ خوف روحش غلبہ کرد کہ از مار و شیر تہرسد و این در میان خلق معنی و متعارف
ست کہے باشد کہ در محبت مقامی رسد کہ در انداز فرائض قصہ کند و وقتی باشد کہ او را غلبات محبت بجائی رساند کہ ہمہ کون خدا
کند و جان بر سر نہد و پاک ندارد پس صفات ایمان زیادت و نقصان کہ در ایمان زیادت و نقصان کہ در باین معنی نام نہاد
روا باشد و این چنان ست کہ چون پیغمبر علیہ السلام را دل اشکافتند در خبر چنین ست کہ او را با وہ تن از امتان بر سجود
او چرب تر آمد و با صد و ہزار بچنین انکاہ فرشتگان یکدیگر را چنین گفتند کہ او را بجائی بگذارد پس سجدہ اگر ایمان او با ایمان
ہمہ خلق بر سجود ایمان او بر ہمہ ایمان کران تر آید و این نہ زیادت تصدیق باشد از بہر آنکہ تصدیق ہمہ مؤمنان ہمہ بران خداوند
باشد کہ تصدیق مصطفیٰ بود از بہر آنکہ روا نبود کہ او خلق را بر زبان تصدیق خواندی کہ خود را و روی لکن اوصاف ایمان او بران
خلاف زیادتی داشت تا از ہمہ مجاہد محب تر بود و از ہمہ خائفان خائف تر بود باین معنی ایمان او بران دیگران زیادتی داشت از بچنین

نقص تر از ناقص تر و این چنانست که در شریعت نمی آمده است از نقصان ارکان نماز چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید این سوء است
 سقمه الذی یقی من صلوته قیلا رسول الله ومن الذی یقی من صلوته قال الذی لا یقیم صلبه فی الركوع والسجود و این سارق
 خواند نماز و ستر نگاه داشت آید از چیزیکه اصل او باقی باشد و چون چیزیکه از او بزدند ناقص گردد و چون نذر نذر تمام باشد و تمام زام باشد
 و زود دیده ناقص بچنانکه بقیه علیه السلام گفت که نقصان خطبه بختم الشیطان من صلوته العبد و چون از چیزیکه باره بر بانی
 لا محاله ناقص گردد و دیگر زیادت و نقصان در اعمال از جهت اخلاص باشد هر چند که نماز با اخلاص تر و با خشوع تر و با تعظیم تر
 قدر آن نماز بیشتر چنانکه خدا گفت و ما امر و الا لعبد والله مخلصین للدين و نیز گفت قل اقمه المومنون الذین هم
 فی صلاتهم خاشعون تا و بزرگوار باشد نماز کنند به بافعال ظاهر برابر یکدیگر و بازهر بر سر یکی بکند آید از بهر قوت خشوع و ضعف اخلاص
 یکدیگر را با کونین بر سر یکی کران تر آید از بهر قوت خشوع و خضوع و قوامی اخلاص پس نقصان در زیادت اعمال برین وجوب باشد که یاد کردیم که
 در جمله بیاوردن استقامت که قوت قیمت کیده بقوت باطن گیرد و بنفس خویش چنانکه مصطفی علیه السلام گفت انما الاعمال بالنيات و کل
 امری عاوانی و چنانکه در خبر آورده اند که رسول علیه السلام مردی را دید در نماز که محاسن خویش بازی میکرد و گفت لو خشع قلب هذا
 الرجل لخشعت سجوده و از آن محسن نوری رحمه الله تعالی حکایت آورده اند که روزی مردی را دید که نماز محاسن بازی میکرد و او را گفت
 قم یداعن الحیة الحق این سخن بخلف خبر داشتند و فقها جماع کردند که او با این سخن کانگشت او را بیا کیدشتن کس فرستاد و او را حاضر
 کردند و گفت هل قلت هذا قال نعم قل و لم قلت قال العبد لمن قال الله تعالی قال لا الحیة لمن لا العبد فقال الخلیفة
 الحمد لله الذی عصمت عرجک و معنی این سخن آنست که در نماز آمدن اعراض از مادیات الحق و اقبال است با حق و دورستی اقبال
 آنست که از غیر حق فارغ گردد که هر کس که بچیزی اقبال کند شعله اقباله علی لا الشیء عن غیره فیه مقدار رفاه عباد و من الحق خطی بال
 علی الحق و بقدر ارفاقه من الحق حصا اقباله علی غیر الحق هرگز ارفاق از غیر حق زیادت یکمزد و اقبال و بحق زیاده یکمزد و بقدر
 اقبال و بحق عمل او را مقدار زیادت یکمزد و کس باشد که عمل خویش جز اعلت بخاند نبزد چنانکه مصطفی علیه السلام گفت و صیاد
 حفظ عن صیاده المصیوع و رب قائم خطی عن قیامه السهر کس باشد که نگردد و کون مکانات نماز او کس بر بیاورد یکمزد زیادت و نقصان
 باشد بقاوت بیشتر ازین و قال کلهم المؤمن اسم الله تعالی قال الله تعالی المؤمن المؤمن و هو یؤمن المؤمن بایمان است
 عذابا اذا اقر و اصدق و الی بالاعمال المفترضات و انهم من المتعینات من عذاب به سبحانه و تعالی و مردمان و معنی ایمان
 مختلف اند که از چنانی شتیست که گویند گفتند از نقصان است چنانکه خدا گفت و رقصه السیران یعقوب علیه السلام و ما انت بوضع لنا
 ای بصدق لنا و گویند اشتقاق ایمان از اسم ازین چنانکه خدا گفت و من دخل کان اهناس پس آن گروه که اصل او از تصدیق
 دارند زیادت و نقصان و و اندازند از بهر آنکه در تصدیق زیادت نگاه روا باشد که مصدق بر زیادت گردد و نقصان نگاه روا باشد
 که صدق بر ناقص گردد اما آن گروه که اصل ایمان از اسم دارند زیادت و نقصان روا دارند اکنون در کتاب فی الین طائفه یابوسند
 و میگویند نام خداست چنانکه خدا گفت سلام المؤمن المؤمن و خدا را که مؤمن خوانند بان خوانند که چون مؤمن ایمان آرند او را
 از عذاب خویش پس کسانند پس مؤمن چون ایمان و تصدیق آورد و هر مرتبه بایمان آورد و از منسیات بزد است و از عذاب خدای
 ائین گشت یعنی چون ایمان از بهر ائین گواهندن باشد و ائین بنده باین معانی باشد که یاد کردیم تمام ائین کرد و ایمان و ایمانی باشد تمام

[illegible]

فایده ایمان و نقصان منجمله الصفه لا من جهة العین میگوید زیادت ایمان از روی صفت باشد از روی عین و این میان خلق متعارف است که در آنچه یک ذات یکسان باشند یکی را صفت نیکوتران نام تر باشد گویند این فزون تر و بیش تر بهتر از آن است باز این زیادت را بیان کرد و گفت و زیاده ایمان من جهة المجرى والقوة ونقصان من نقصانها لا من جهة العین و زیادت ایمان از روی قوت باشد و نقصان نشیمن از روی عین و این چنان باشد که اگر مردی در راه با صاحب روزه نعمت باشد که روزه باطنی را از روی قوت باشد و اگر خلایق این باشد که عین غنیه میان مردی است و این عین ظاهر چنان باشد که در وقت باشد هر دو کامل الخلق و کون و خلقت یکی را جمال و طاعتی باشد زیادت کطابع اصبیه کند و این دیگر چنان باشد که طابع از و نافر باشد و هر دو در اصل یکسان اند که چون یکی را اوصاف زیادت آمد میان قیمت ایشان تفاوت افتاد و همچنین نیز چون ایمان بنده بر زیادت اوصاف آراست که در قیاس آن ایمان را نهایت نباشد و دیگر مثال آن است که در وقت ذیل افزون باشد لکن یکی را آنگونه صاف تر باشد و آب روشن تر باشد و رخ صاف تر و پنبه پاکیزه تر و در اصل کسی است که میان میانای ایشان تفاوت بسیار است و اینکه یاد کردیم نه است بر قول خدای که یگوید المصیبه فی زلجاجة النیابة کاغها کوکب درى الاية باز قول پیغمبر علیه السلام حجت آور و گفت وقد تالای علی السلام کل من الرجال کثیر و لو کل من النساء الا اربع و این چهار زن کی میترجم بود و دیگر آیه سوم فاطمه و چارم خدیجه زنی اند که از عین و لکن نقصان سائر زنان من جهة اعیانها و لکن من جهة الصفه و آنچه پیغمبر علیه السلام این چهار تن را کامل خواند و دیگر از زنان قصه از آن عینی بود که این چهار تن را زیادت خلقی بود که دیگر از آن بود لکن از زنان بسیار بودند بخلق از ایشان تمامه و بهر ناقص بودند از آن عینی که رسول خواست پس پدید آمدند بخا نقصان و صفت و کمال و صفت خواست و وصفه من ایضا بنقصان العقل الذی یفقر نقصان عین من نقصان انصافه و انصوف فاما یحیی الدین و الاسلام هو ایمان و هما واحد عند من لا یرى العمل من الايمان و نیز رسول زنان را ناقص عقل و ناقص دین خواند و این نقصان دین را تفکیک و بسبب بگذاشتن نماز و روزه و در روزگار حیض سینه اشارت بآن میکند که بچند صفت ناقص باشد و موصوف را ناقص خوانند پس زیادت ایمان با عینی رو باشد و اصل این آنست که اصل ایمان شاه باطن است و هر چند شاه بیضعف تر ایمان ضعیف تر هر چند شاه قوی تر ایمان قوی تر و آن مقدار که بنده را در باطن شاه من نقصان گیرد اشتغال بدون حق زیاده شود و بهمان مقدار که شاهده وی حق زیادت کرد و اشتغال او بخلق نقصان گیرد و نقصان او بحدی رسد که یکبارگی از حق محجوب گردد که نهایت نقصان فساد است و چون باینجا رسید معبود او خلق کرد و در سر او حق اثر نماند و باز چون زیادت کرد و مقدار قوت زیادت علائق از وساطت کرد و نشان کمال و آن باشد که نیز او را بر باطن علانی صفت ظاهر نه غیبت و نه تربیت و نه وجود ایشان انش و نه فراق ایشان و شست زیادت و نقصان با عینی باشد و مثل بعضی المبدء من الايمان فقال الايمان من الله لا یزید ولا ینقص من غیر یزید و ینقص فمعنی قوله من الله لا یزید ولا ینقص لکن الايمان صفاته الله تعالى هو موصوف بالام المؤمن المحسن صفاته الله تعالى لا یوصف بالزیادة و نقصان میگوید آن ایمان که صفات خداست نیز فزاید و کما هاز بر آنکه حق قدیم است و صفات او قدیم و بر قدیم زیادت و نقصان آن انباشد از بهر آنکه هر چه زیادت نقصان پذیرد و محض باشد و چون زیادت پذیرد و پیش از قبول زیادت ناقص باشد و ناقص محض باشد و نیز

به چیز زیادت و نقصان پذیر محبوب باشد و قیوم غریب نزه باشد و یحیی و نوحان کیون الله تعالی هو الذی قسمه
 لالعبد منه فیهما حق علم لا یزید و وقت ظهوره فلا ینقص هما علمه منوره و باشد که ایمان از خدای آن باشد که در سابق علم خود
 بنده را ایمان قسمت کرده باشد بر آن مقدار که قسمت رفته باشد چون پدید آید زیادت و نقصان نباشد از بهر آنکه قسمت غفلت نبوده
 و بر علم بودن است و آن علم که قسمت از او آمده است زیادت و نقصان را در او نیست قسمت نیز بر او نبوده و ایمان که صفت نیاست
 زیادت پذیر و نقصان پذیر و در کتاب چنین میگوید که و الانبیاء علیہم السلام فی مقام المیزان من الله تعالی من جهة القوة
 والیقین والشهادة و انبیا و مقام مزینند و پیش از انبیا از اخلاص و تقویین و انبیا بر طریقه و نباشند مگر باقی و او را که است زیادت
 داده باشد از کلمات ظاهر و باطن نشاید که بازساند که باز شدن کلمات طریقت و انبیا بر طریقه و نباشند مگر باقی و او را که است زیادت
 چون کرامت زیادت میکند قوت و یقین زیادت میکند و این ظاهر است نه بیکی که باول چون موسی علیه السلام صاب نگنجد و ما گشت ترس
 تمام که کشف او که کشف باز چون بر روزگار عادت کرد این عصا ثقیب آن گشت تا بر سر از عصا فرو برد و موسی علیه السلام فرود آمد
 نیامد و نیز دلیل برین قصه اینست که السلام است که گفت ادفع کیف یحیی الموقر تا عتاب آمد که او لغو تو من جواب داد بلی لکن لیس فی
 قلبی و ما وایتم که او را ایمان بود لکن این طماننت دل و زیادت قوت یقین او بود که ایمانش بیش از احیاء موقر خبری بود پس این احیاء موقر
 معاینه گشت و معاینه قوی تر از خبر باشد نه بیکی که پیغمبر علیه السلام میگوید لیس فی قلبی کمال عینت و از نیمه قوی تر دلیل آنست که هیچ فکر
 نیست که مصطفی علیه السلام از اول محال خوشی هم ایمان داشت و هم یقین لکن باینهمه حالش چنان بود که از دیدن جبرئیل منزلم گشت
 و بخاند که گفت ز صلعونی ز صلعونی و در خوف و در خوف تا جبرئیل بیامد گفت یا ایها المنصف لعل لایا ایها المدثر
 قه فاذن داول حال چنین بود هر چند ظاهر در غایت ترس گشت یقین قوی تر میکشست تا مایل رسید که در رخ با همه در کلمات و الوان عذاب
 بدید و بهشت با همه درجات و الوان نعم و ملائکه ابدید و دره از جبرئیل و همان جبرئیل که مصطفی باول از دیدار او شغف گشت عاجز آمد از قوت
 نهادن در آنجا که مصطفی علیه السلام رفت ایکن زیادت انبیا بر نبی باشد و جبرئیل هم بخاند که او را بود و مصطفی بجای رسید که جبرئیل
 را راه نماند باز که کتاب بود کرد و گفت و مشاهدات حواله عجیب و چون پیغمبران علیم السلام احوال غریب را شاهد مگر در یقین ایشان
 قوی تر کرد و کمال الله تعالی و کمال لک نور ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکن من الموقنین و این را در شاه مثال است
 در بیستی که آن کس که مارافسانی ندانند چون مار در مار بیند بهر نیت شود اما آنکه مارافسانی و اندر کردن با مار بازی میکند و باک ندارد و نیز کسی که
 او را آتش کار نباشد و بویش بوی رسد و بوی کارد و لب و زرد و آنکه او را آتش کار باشد تا پیش از آتش خوی کرده باشد آتش کوچک را
 زیان ندارد و ازین سبب گفتند خبر از گمان که هر که با بلا خوی کرده باشد بلا او را نگیرد و نعمت او را ببرد و باز چون بلا او را نداشت
 از نعمت ترسان کرد و آنکه نعمت او را نداشت از بلا ترسان کرد و وسایل المؤمنین برین فی جوامعهم بالقوة و الیقین و ینقص
 من غروعه بالتحصیل فی الفرقان و از تکلیب المناهی باز دیگر نموان که در دنیا اندر بفراید باطن ایشان بقیوت و یقین و بجا که
 از فروغ تبصیر در فرائض و بجای آوردن نبیها و معنی این سخن و الله اعلم آنست که ظاهر تبصیر باطن است هر چند باطن قوی تر باشد
 او بیشتر و محبت او درست تر ظاهر او را منقاد و هر چند معانی باطن او ناقص تر ظاهر او کامل تر و غافل تر و نقصان ظاهر زیادت او
 دلیل کنند بر زیادت و نقصان باطن و الانبیاء معصومون عن ارتکاب المناهی و محفوظون فی الفرائض عن التقصیر

فلا یوصفون بالنقصان فی شئ من اوصافهم اما انبیا معصوم باشند از آنکه نیاهی خدا را کارا نیندند محفوظ باشند در افضل تقصیر آوردن پس اوصاف ایشان بالنقصان نباشد از معنی کفایت که ایمان ایشان زیادت پذیرد و نقصان نپذیرد و این سخن که یاد کردیم که انبیا از انبیا معصوم باشند و از تقصیر محفوظند آنست که بر انبیا زلت نرود و لکن مراد آنست که ایشان قصطلات نکنند لکن آنچه بر ایشان رود بے قصد بود و او را مرکب بخوانند لکن باینجه چون بر ایشان رفت حال نقصان یکدیگر لکن ایشان مذموم نباشد برای عدم قصد و با اصلاح آن نقصان مشغول گردند نصیب شریعت او آنکه گفت محفوظ باشند در افضل تقصیر معنی آنست که بقصد تقصیر نکنند هر چه نتوانند و باینجه خود بنده در حق خداوند خویش جز مقصر نباشد لکن بقصد غفلت مواخذ نباشد بقصیر قصد مواخذ نباشد قطعه و حقا و کاین قال بعضی از شیوخ از کلام اجماع بر وجه بلایه و ذکر الالب و حال بلایه و وجه بلایه وقت و میگوید از کلام ایمان چهارست توحید بے حد و ذکر بے قطع و حال بے نعت و وجه بے وقت اما شیخ رحمه الله تعالی و در اتاویل گفته است حال بے نعت ۱ و وجه بے وقت ۲ و در اتاویل گفته است توحید بے حد و ذکر بے قطع را و نزدیک من توحید بے حد و الله اعلم آنست که همه احادیث در حدیث حاد اول فنا و حد ثانی تشبیه و حدانیت حق و حدانیت است که لیس قبله فنا و لا بعد لا شان و اینست که هر واحدی که اول دارد چون با ولایت باز کرد پیش ولایت جز فنا نباشد و آخرت دارد چون با خیر نیانی بجای او بایستد و وحدانیت الحق لیس لها اول و لا آخر و لا نهایه و لا سلب اولیته از لیه و انوخته ابداً به و نشاید که توحید بے حد آن باشد که هر واحد یک جز حق است او انانیت است و حد و چون موصوفه نماید و محدود باشد توحید موصوفه انانیت و با حد باشد احق را انانیت حد نیست و توحید موصوفه بے حد بے نعت باشد و شاید معنی توحید بلا حد آن باشد که حق را چنان دانی که او خود را اندر حق ذات خود را و صفات خود بے حد بے نعت از موصوفه نیز او را توحید خویش هم باین صفات و انداز بر آنکه توحید علم است و حدانیت موصوفه و علم بخیری انگاه علم باشد که آن چیز را چنان دانی که او است چون بے نعت است و انانیت دانی علم است چون بے نعت دانی اصل است و موصوفه عالم نباشد حق تا او را بے حد بے نعت نداند و شاید معنی توحید بلا حد آن باشد که وحدانیت حق را اعتقاد و دلداد اعتقاد یکدیگر برنگرد و که اگر بر خطا و چنان گذرد که روزی بر کردیم در وقت ایمان او را که در دینش بر ایمان بے حد باشد توحید بلا حد این باشد و شاید معنی توحید بلا حد آن باشد که با هر واحد یک قیاس کند وحدانیت حق را چنان آن یابد تا همه احدان بحدی رسد که از حد وحدانیت بیرون شوند و وحدانیت حق سبحانه بجهت بود و باشد اما ذکر بلاست معنیش بے قطع باشد یک تا دلیل این باشد که با حق سبحانه و بر وجه دیگر دو ازین یا و یا و زبان خواهد بود از آنکه ذکر کسان بے مشاهد قلبی کر نباشد و مشاهد قلب بے زبان و که باشد و هر چند مشاهد بے مشاهد ذکر زبان بیشتر چون مشاهد منقطع کرد و ذکر منقطع کرد و دو ازین نیکوتر است و آن آنست که انقطاع ذکر اندو بیرون نباشد راست بود یا استبدال و سامت و حالات با صدق محبت راست نیاید و استبدال با حقیقت محبت کرد نیاید و ازین نیکوتر است و آن آنست که با هر محبوب که دو زبان از ذکر فرو نایستد و چون مشاهد منقطع کرد و زبان او ذکر باز ایستد که تا محض مذکور نباشد باطن مذکور نباشد بظاهر و چون باطن نمی گشت بظاهر هر دو گشت و شاید که ذکر بطن نباشد که چون در کونین بگوید هیچ چیز نیاید که بجای دوست بایست تا ذکر آن چیز را را انس کرد و دو چون بهتر از دنیا بد بر مذکور و بمل چو آرد و شاید که ذکر انانیت آن باشد که با دوست نباشد یا ذکر در مبر آنکه یاد کرد در انقطاع بد نیست بین الذکرین و یادداشت را انقطاع نباشد یا ذکر در کفایت

بگویند باز نکند و آنچه در دست از بر گرفته خیس بختی از کم مرئی باشد و درین فصل سخن بسیار است اول آنست که صحبت با آن شر که در نزد وجود ایان
 و گفت هر که را ایان هست گفت هر که ایان صحیح و تقسیم در وجود هر دو یکسان باشد لکن قوت صحیح چون قوت بقریه ایان از ضعیفی ایان
 و صحبت ایان از قوت امان و هر چند ایان قوت بیش گیرد و اعراض از غیر حق بیش کرد از بر آنکه آن کس که بر چیزه اقبال کند نه بفرغت
 را در دفع مضرت را یکس است و آن حق است باز صفات بشریه آنست که هر چه بران اقبال کند یا بفرغت لکن یا دفع مضرت و اولی مضرت
 ایان باشد از غیر حق نه مضرت طلب کردن یا از مضرت او ترسیدن چون ایان قوی گردد اندک نافع و ضار یکست هر چه مضرت است آنجا اندک
 اندک از مضرت و سبب نماند چون حال این گردد و نظریه نماید از این کلمه قول خداست لا تلتزم من الله مالا یفعلک ولا یضرک و لا یضرک
 کردن این نظریه و نظرها اقبال باید و اقبال اقبال نباشد نظریه باشد و عود نباشد و او از ان عود منکر کرد تا بداند که میل و
 هوای جز بکن اقبال نباید از عادت نبوی پیدا کرد و باز خود گفت مالا یفعلک و لا یضرک و بدست هر یکس از حق نه مضرت مضرت
 بچون او سر از غیر حق خالی کرد و در او را تا حاجت را هم برین مقام و عود کند گفت قل لا املات نفسی نهقا و لا یضرک الا هاشا عا الله
 و حق سبحانه ذاتی است که چون داین بنده را بزرگی مقام بجایگاه رسانیدیم که در میان خلق او را نظریه نیست هر ابوی طریقت او ترست نه مضرت
 یا دفع مضرت و هر دو را که ملوک را بر خوشترن پادشاهی نیست و نه مضرت نه مضرت نه مضرت نه مضرت نه مضرت نه مضرت نه مضرت نه مضرت
 ندارد و اختیار که دارد و شک نیست که قدرت بر خوشترن بیش از ان بودی که بر غیره و شقت بر خود بیش از ان بودی که بر دیگری چون
 خود را با کمال قدرت و با کمال شفقت نه مضرت تواند رسانیدن و نه مضرت بخیر خود را که اندر رسانیدن و اصل این سخن و صلیه و
 خلیل بر پید آید خلیل ایهیت آنش پیش آورد و ندیس جبرئیل را در میان آورد و در دفع مضرت بوی باز و شکر است گفت اما الیک فلا
 و مصطفی را نیتیم به کون لقمه گرد و در پیش او بنهاد و اعراض کرد و گفت لا املکون عبدا لایا دنیا هر که بر راه صلیه و خلیل رویداید که هست
 او چنان که هست ایشان باشد لکن با تمامه خلیل بقیه معنی مانده بود و از طلب کردن مراد خویش تا بقیات که نفسی بلذ در مصطفی
 علی السلام از او نفس هیچ بقیه مانده بود و ازین باشد که در عرض اکبر هیچ حریف نفس خویش نکند و بیکلامی گوید و شاید که از
 ازین نیکوتر نیست باشد و آن آنست که صحبت ایان و مشاهده است و هر چند مشاهده و باطن درست تر ایان صحیح تر و چون ایان بصورت
 مشاهده تمام کشت و در کمال بر پر کشتن محال است از بر آنکه کشتن از چیزه انگاه باشد که شل و یا بهتر از و یا بد پس هر که دید کشت
 از بر آنکه از کمر سویی بهتر باز کرد لکن از بر سویی کمتر باز نکند و هر که باز کشت خود ندیده است عوفی بد از اصل بجای بگذارد
 اما اصل از بر آنکه بجائی نگذارد و چون آب میان تیمیم کند لکن با وجود آب تیمیم محال است و هر که حق راه نیابد دست در کون ندو چون
 بحق راه یافت او را کون بکار نیاید و آنکه کون طلیعه حق نیابد و آنکه حق یا بد کون خود اسیر او گردد و هر چند از حق خوف تا متمر مخوفات را
 از خوف نشسته و هر چند رجا بحق درست تر و حیات را بوی طبع بیشتر طبع بغیر حق انگاه افتد که از حق بریده گردد و خوف از غیر حق
 انگاه پیدا کرد از حق بریده گردد و توان بود که ملک کسی باشد و ملک و انباشد لکن نشاید که ملک کسی باشد و ملک و انباشد و ازین
 نیکوتر هست و آن آنست که صحبت ایان از کمال مشاهده است مشاهده نباشد که مقام حضرت تا حاضر نباشد نباشد و تا شاهد
 نباشد ایان او صحیح نباشد چون بجز حق حاضر کشت مشاهده او درست کشت و کس را بآن حضرت را نیست و دران حضرت تری
 و تصرف نیست چون هیچ منفعت آنجا راه نبود که کام طمع او را برود و چون هیچ حضرت را آنجا راه نباشد کام خوف برود و ازین

اینکه برست که صحت ایمان از صحت شهادت باشد چون شهادت صحیح که در حق حجتان آورده شود که در دو صفت حق دوست قدم و بقا
 و آنچه غیر حق است صفت او دوست حدیث فنا چون نظاره قدم و بقا که در حدیث و فنا نزدیک است لاشی شهادت شاید که لاشی بجای گذارد
 و لاشی تعلق کند و شهادت لاشی بجای گذارد و لاشی تعلق سازد از شئی به لاشی باز آمدن خواست بهمت است و قلا بعضی صدق
 الايمان التظيم لله و نعمته للحیو لله سبحانه و میگوید راستی ایمان بزرگداشت خداست حق تقدس حق عزت بزرگداشت شرم دشمن است
 از خدای تعالی دین سخن هم بران حمل میرود که مایه کردیم که این بجا نیاید حق است آن است که گفتیم که ایمان شهادت است هر چند شهادت
 بیشتر و این بجا هر دو است چون از مجلس ملک غائب گردند چنانکه خواهند باشند و چون مجلس ملک حاضر گشتند باشد ملک
 خوشتر است از انبار جای دیدن باند که بغایت بنانند و بجا حضری از بزرگی بیندیشند آن وصف تعظیم است شهادت تعظیم واجب که چون
 تعظیم غلبه کرد و از صفات خودش غائب کرد و دو صفات او حواس است اگر چیزی پیش آید و بگذارد ندیدند از بهر آنکه بصیر او غلبه تعظیم است
 و اگر چیزی به باوی بگوید نشود از بهر آنکه سمع او غلبه تعظیم و دیگر حواس بچنین باشد که او را از چیزی برسد و جواب بجا میگوید
 و باشد که گوهری با و دهن بملکند و خبر ندارد تعظیم ملک نیا این کند بنگر که تعظیم حق سبحان چه کند باشد پس چون ایمان صادق باشد
 سر را شهادت باشد چون شهادت درست آمد تعظیم بجای آید و چون باطن تعظیم آید ظاهر ترجیح باطن آمد و چون تعظیم باطن بیند
 شرم از انداختن کردن دین از بر آن است که رجوع بر نه قلب از تعقیب ملک ایشان است اما قلب بر حق است چون ملک
 اسیر گشت چاکران ملک اسیر بر باشند پس نشان تعظیم باطن حیای ظاهر باشد هر چند باطن تعظیم بیشتر ظاهر را چایا بیشتر و هر چند
 حیای بیشتر خلاف کمتر و هر چند خلاف بیشتر حیای ظاهر کمتر تعظیم باطن کمتر پس اگر با معنی نباشد این مومن را چندان
 صدق ایمان باشد که شهادت یا بد باری چندانی صدق ایمان بیاید که بدانند که اگر من شهادتی نیم باری حق شهادت من است بچندان
 تعظیم دارد او را که مخلوق از او بیند و او را که حق از او بیند و شاید که ازین نیکوتر معنی باشد و آن آنست که حقیقت ایمان جز حق
 تا خواستن است چنانکه گفت و اعهد والله که شهادت کوا به شهادت هر که دعوی کند که صدق ایمان است دعوی که کرد و اغیار و بکار
 نیست دلیل درستی دعوی ایشان باشد که اگر چیزی غیر حق بیاید بر نگردد و اگر برگردد و در دعوی که از آب است با مخلوقان دروغ
 گفتن بی شرم باشد یا چنانکه نباشد و کمال با شرمی باشد با حق چگونه باشد دعوی کردن که از تو میمانی یا نگاه بخیر و نگرستن قول مومن مشرک
 الامن بنو الاسلام من قبله ربهم الفوا و اطيعوا علیهم السلام معصوه بربهم محترق بقربه صار من بعد الله اما انما گفت مشرک الصلوة
 بنو الاسلام از قرآن فاعلمت انهم شمر الله صدره الاسلام فهو علی نور من نوره و پیغمبر علیه السلام این را تفسیر کرد و گفت خدا
 دخلوا انوار الله انهم و انفسهم قبل ما علامه ناسخ قال الخلفاء من دار الغر و الکنا بایة المذاهب الخ و الاستعداد للموت قبل
 نزوله یعنی این سخن و الله انما است که هر چند حق کشا و تر نور تر و هر چند نور تر غیبی با بیند تر و حقیقت صدق ایمان آنست که
 هر چه حق تعالی گفت تصدیق آری و چون دل با ایمان منور باشد تصدیق آرد و بفتای دنیا و بدانند که بفرصت مومن حق است
 بدانند که حق فرموده است دنیا را بجای یکدشت از بهر حکم فنا و اول درو نبند و چون بدانست که پیغمبر است و اول دشمن
 دارد و از تعظیم ندیده است از و برگردد باز بنور اسلام با فرست نظر کند از آنرا چشم بقا بیند و بدانند که خود و حق حق است و بدانند که حق را
 نام کرده است و طلب کردن او روی با و آرد و تعظیم او را طلب کند و این هر دو تحقیق نکرده و مکرر کرده اند که در اول و از انداز رفتار با نماند و از باقی

رسانه از خلق جدا کند و حق رساندن را مستعد باشد و حق استعدا و مرکب آن باشد که دانند که این ساری فاست و آخرت ساری بقا و فنا با بقا
 خدین و یک ضد نتواند رسیدن مگر ترک یک ضد و مرگ و میان ایشان بل است همیشه طالب باشد پس را با برادر رسد این چنان است که
 پیغمبر علیه السلام گفت مثل له دنیا و الاخره فکمل ضررتین بقول ما ارضیت احدیها اسخطت الاخری و شاید که استعدا و مرگ بر صدف باشد
 که هرگاه که مرگ بر صدف باشد و استعدا و مرگ بر صدف باشد و استعدا و مرگ بر صدف باشد و استعدا و مرگ بر صدف باشد و استعدا و مرگ بر صدف باشد
 و استعدا و النفوذ لا کبر و تواند بود که معنی استعدا و مرکب آن باشد که دانند که دنیا جوارش سلطان است عظمی جوار رحمن همیشه جوارش سلطان
 کریم آن باشد و جوار حق را جویان اما آنکه گفت صندیل القلب الی ربه از قول خدا گفت که سیکو یمن خشی الرحمن بالغیب جاء بها نبی
 و منیب حاجب باشد و در وقت که باشد و در هر حال که باشد بخدا و در خوشی با و در غم و بیان این در قصه دو پیغمبر است یک سلیمان و دیگر یونس علیهم السلام
 یک نعمت یافت و یک بلا یافت اما صندیل اندکین هر یک را ایشان از آنچه بود و آنچه بود بازگشت سلیمان از نعمت هفتاد و نه نعمت اید بشکر نعم
 بازگشت و بلا نعمت نیار امید را جرم نعم العبد ثانی است از بلی را وید بصبر بوی بازگشت از بلا ثانی نعم نعم العبد ثانی است و در هر حال
 بحق تعالی است که هر چند بنده پیش آید و در بیرون نیست در حکم دنیا یا نعمت است یا بلا و هر دو بحق توان رسیدن از حق تعالی توان برین چنانکه قصه
 وید و سلیمان یاد کردیم و در حکم آخرت از وید و سلیمان نیست یا طاعت است یا معصیت بهر دو از حق توان برین چنانکه توان رسیدن برین از حق بهر دو
 آن باشد که طاعت بنده معصیت بنده و چون طاعت بنده است حق فراموش کند و چون معصیت بنده است حق فراموش کند و این هر دو بنده را طبیعت باز دارد
 اما بجز رسیدن آن باشد که طاعت بنده و معصیت بنده چون طاعت بنده که فلسفی بنده و بقرع و سوال پیش رود به تا تحقیق
 بهر نظر که است کرد و در نظر از خدمت و چون معصیت بنده و معصرت پیش برود بهر حق وید از تعلیم او و از معصیت باز دارد و هر دو را
 سبب و منت کرد و اما آنکه گفت شهدا النواذله از قول خدا گفت که سیکو یمن فی ذلک الذکری لمن کان له قلب و اعقل و سمیع
 و هو شهید و شهید حاضر باشد ای سمیع با ند و شهید بقلب بکوش نشود اما باشد بدل حاضر باشد با هر چه شود و در وقت شنیدن چنان
 شود که گویی از حق پیش و این را و در شاهدش است و آن است که هر کس که مخلوق است را و دل او پیوسته باشد با حق بی یغما بی دل او
 مغلوب گشته باشد اگر شخص از آن کس غلب باشد بسیار او حاضر باشد همیشه منتظر باشد امر و فرمان او اگر کسی نماند پیغام آورد
 و بنده پیغام را بنیاده فرستاده پیغام را بنیاد و غیبت امر او را همچنان کار بندد که در حضرت تا غیبت او را حضرت کرد و بعد تر پس چنین
 مشاهده مخلوق کرد بهر وقت بعد و غیبت را دست این کند و مشاهده حق که او را صفت بعد و غیبت را در وقت اولی ترک چنین کند اما آنکه گفت
 سلیم اللب از بر آن گفت که خدای سیکو یمن که من لی الله بقلب سلیم و سلیم معنی سلم باشد یعنی فعل چنانکه قتل بمعنی مقتول و مقتول
 آن باشد که دل خویش بخداوند سپارد و داند که حکام را و داند که سید که منی سلیم و سلام است باشد یعنی ذلی دارد با سلامت از عیوب با هوا فتنه
 و بر معنی که داند که دل را در معیوب گرداند و از آن معنی پاک دارد اما آنکه گفت متعذرب بر فراخواهنده باشد بخدای از آن معنی که
 داند که هر جا که باشد شن با و راه یا بد کرد و حضرت حق تعالی که آن بخارا و نیاید و آنکه که حق را در دهن با آنکه که در دشتا و شقیب من
 آید پیوسته زاری و تضرع میکند تا آنچه بوی سپارد و نکاه دارد اما آنکه گفت محترقا بقرع صاعده من عده سوخته قرب اوست و فریاد
 کننده از بند او این را و در هر وقت یک و جدا است که قرب یافته است و از بعد می ترسد که چون محبت حقیقت کرد و در حال قرینه و حال
 بعد از آن که نام نماند در حال بعد از در جلالی دوست که ایمان و در حال قرب از ایمان و از قرب از چنانکه شاعری میگوید و وفا دل در شوق و چرخ

ایمان هوانی و یحیی علیهما السلام علی جمیع خلق الله بالحق احد المؤمن متوجه حق است که ایمان فوقه که هوا و من تقرع الله
یعولنه و یسبحه حق و صا و عوا فانه الحق حق و یسبحه و یشکره و یشهد ان لا اله الا الله اعلم انست که ایمان از حق
اقبال و در دست حق اقبال آوردن حق درست نکند و مگر با عرض اخیر حق پس هر چه که تو سر خود با و مشغول کن ایمنی جز حق هم با نقد اعراض
آوردن ادعای نقصان آوردی در کمال ایمان از بهر آنکه اقبال اعراض صمدین اند چون ایمان اقبال باشد اعراض خدا باشد
و الضدان لا یجتمعا پس بنده باید که در حال سرخویش بنکد و اگر سر خود را از تعظیم مشا به غیر حق خالی بیند هر چند که جز حق است سر
او از آن که میزان است و هر چه یکد آن او را بحق رساند هر آیه آن متعلق است آن صفات ایمان است بدان که او مؤمن است و ایمان
صفات است باز بر ضد این اگر در حال سرخویش بنکد و هر چه که جز حق است سرخویش از اجویان بنید و هر چه که او را بحق رساند سرخویش
از آن که میزان بنید و بر ایمان خویش قائم کرد و این کس سلوب لایمان است یا خط سلب است و این را در شاه مثال است و کبر سلب
چیز را بر حق جوین باشد همیشه اقبال و بآن کار باشد همیشه آن کار را طالب باشد تا یکبارگی بدو رسد چون روی از آن کار
گرداند و از طلب فریاد نهد و طمع وجود باید بریدن پس سر را همچنان اقبال اعراض است که شخص را هر که طالب عرض نباشد چون
طلب چیز دیگر باشد که طالب علت وجود کرد با عرض نهی توان یافتن کسی که طالب علت وجود دانست و او را می توان از نیست و با عرض
کی توان یافتن هر که جز حق اند مالک نه حق مالک با عرض حاصل می نماید مالک با عرض کی حاصل می نماید که یحیی علیهما السلام
معنی این باشد با هیچیک باشد معنی این باشد که هر چه که ترا خدا می رساند بوی متعلق باشی و هر چه که ترا خدا ببرد از تو ببرد از تو ببرد از تو ببرد
باز چنان دانی که این هر چه طلب را بوی نرساند لکن را بوی هم او رساند اگر خواهد یا هر چه بگوید باز او را که خواهد یا طالب جواب میباید
و راه نه تا ترا هر چه طلب سب طمع کرد و بوی حق تعالی و هر چه طلب علت نادیدن جمع کرد و بحق و جمله تقصیر این سخن آنست که هر موقت که بگوید
بجای آدمی و هر خلاف که بتوانی از خود و باشی باز ایتان موقت و ترک مخالفت علت وجودی را می لکن در ایتان موافقت منت مبنی بر ایتان
موافقت و در ترک مخالفت عصمت مبنی بر ترک مخالفت تا ترک مخالفت ایتان موافقت مجموع باشی مالی اند و بنا و دیدن هر دو مجموع باشی
باشد باز گفت و الحق واحد حق یکی است و المؤمن متوجه و مؤمن یکا نه است و گفت چون صفت حق وحدانیت است مبنی بر کسوس باشد
مگر یکا نه دلیل برین کلمه شهادت است که نمی آید و بر است نمی آید و تو لا اله الا الله تو لا است و هم با نقد اگر که جز حق ترافند بحق
تو لا افند و معنی متوجه بودن مؤمن را آن باشد که ظاهر و باطن و نظاره و صراحت حق باشد تا سر و شا به حق را بداید و غیر حق ننهد و قاتل آن
او وقت که حق یا به غیر حق را یاد نکند و تا ظاهر او فرغ خدمت حق باید بخدمت غیر حق مشغول نکند و حلال این سخن آنست که موجودها در جنب
وجود حق عدم داند و بهر با که در جنب وجود با حق فنا داند و همه قدرت تمام در جنب قدرت حق محو داند و بهر با که در جنب خلاق قدرت تمام در جنب
قوتها در جنب قوت حق ضعیف داند و بهر که در جنب کرم حق لوم داند و بهر که در جنب عفو حق ذل اند و دیگر صفات حق را
با صفات خلق هم برین قیاس براند چون این معنی را شا به کرد و هر چه جز حق است از او ساقط کرد و حقیقت بر مستولی کرد و حق براد
غالب کرد و او بذات خویش مغلوب کرد و چون مغلوب گشت از صفات خویش فانی کرد و بصفتا غالی بخش قائم کرد و انکار است و
یا بحق کرد و غایری الحق الا و احد الا یشهد حق است که کمال ایمان رسد با کف و من افق الاشیا و قضا الهی میگوید هر که با چیز با بساد و با
او با یکانه کرد و اندیشه هر چه که با لایساری او با انکار و بساد و خویش باید با خشن با چیز تفسیرش این باشد که چون با هر چه

بسیار سختی بهم بان مقدار سهواً فیصل کروی سرت برانکه گشت و آنقدر که بخواهت خیر حق مشغول گشت از حق جدا گشت از بهر آنکه اگر بخواهی
 راجع به مشغول گرداند آن فعل و نمود و نامشیت بغیر حق نپردازد و کلن چون خود را قانع کرد از حق آنکه بغیر حق بپردازد و کلن چون خود را قانع کرد
 از غیر حق آنکه بحق بپردازد و چون فرغت بغیر حق یافت هر اخلق با نهایت نیست پس نیز فراغت حق نیاید و مثال این در شاه دهنده کانی در کت
 آینه دهنده است و او را علق علق است و او را موی قطع علق است تا بحق رسد چون او را اختیار این کند تا بحق رسد حق همه علق و مکرک را بر او میز
 رسول فرستاد و پرسید که من یک جواب بدهم که بی الله در حقش که هیچ علق این باور نماند باشد تا جواب احصا شود باشد و اگر این خطاب بر
 زندگانی آمدی اگر جواب ندادی کفر بودی و اگر جواب دادی با وجود علق و شرک بودی پس اگر کسی را حال حیات و سقوط
 علق این حال در کرد و دعوتش صدق کرد و دعوتش موت کرد و موت حیات از بهر آنکه او حیات بقصود علق است چون از علق این
 بریده گشت در دعوی صادق گشت و دو آن حیات عدم گشت پس او فانی باشد از خلق و باقی باشد بحق میت باشد در میان خلق و علق او را
 حق ندانند لیکن میتا حاسوی الله حیا باشد باز گفت من تفرق عن الله میوه و تیج شهوت و مایه و فساد حق و بر کراهت او پاره گشت
 بهوای خویشم به شهوت و مرا خویش کردی از خویش گشت و این سخن اگر چه بزرگ است و کلن باطله کوتاه آنرا میان کنده دان نیست
 که هر که به شاد و مرا خویش کردی از خویش میجوید و بران خویش میزید در حقیقت محبت اند و دست جستن است و بران دوست و دست جستن
 تا بر یک چنین گفته است که همه جهان دعوی عاشقی میکند کلن چون باطن ایشان باز جوئی محشوشه طلب میکنند عاشقی یعنی چون محبت
 دعوی کردی صدق دعوی است که هر که را خویش پس پشت اندازی بهر او دوست در پیش می خویش آری و چون از دوست مرا خویش طلب
 کنی محبوبی میجویی نه محبی بودا ملت دعوی اکر بیه است این خود با نجا باشد که دعوی محبت مخلوقی کند پس دعوی محبت خالق در مرتبه بالاتر است
 که این محبت را که کوین جز حق یکذره مراد باشد چون الودت یکذره حقیقت محبت استباه میکند انگاه بهمت است او هموای نفس باشد و محبت که باشد
 او این خود حکم محبت است و حکم عبودیت ازین قوی ترست عبودیت بی اختیاری و بملایم است چون منزه از اختیار و مراد را در عبودیت تیرامیدن
 و مودودی آرزو میکند و عبودیت را باشد باز در قرآن قدیم این اجرت کرد و گفت لا تری لکم لهم بشکرا العتود عند کل خلق و منظور آن است
 یا ایها الذین امنوا امنوا نه یعنی که بزرگواران مودعده ایمان تکرار کردن نزدیک به خطر است بزرگ گزیده و هر نظر است معین یافته و گفت یا ایها الذین ایمان
 معنی این سخن است که چون مومن را خطاب ایمان آوردن آمد با وجود ایمان از ایشان که از ایمان بی ایمان ایمان اول است ایمان اول
 تصدیق و اقرار است تحقیق تصدیق و اقرار جز او ندانید است و بغیر او ناگزیر است پس هر وقت که چشم جز سو او نکشست چنان گشت بمعنی که
 گوئی ایمان ناگزیر است و احوال جوهر آوری بعد از این ناگزیر است خالی نه میگوید ایمان تازه کن چون ناگزیر است نامرئی مرئی میبین کلن و در حق صانع مرئی
 بین چون بهر آنکه حق را ندانید چنان گشت که ایمان باشد بهر احوال عرض آوری بهر آنکه ایمان فکرت خالی نه میگوید که هر چه خطرات بگذرد با قایل
 دیگر که انگاه مرا بگذرد لیکن هر که در تله باشد تازه کنی و بجز این سخن است که هر چه می بینی اورا ببین چه در و مرا ببین چه بر سر گذرد با او را که مرا
 بگذرد نمی بینی یا ایها الذین امنوا امنوا این باشد تا هر خطرات که بگذرد باید که از او عرض کند و بخت تعالی را بگذرد تا ایمان تازه
 می باشد و تجدید ایمان حاصل می آید قال النبی علیه السلام الشکر لعل فی من و سبیل علی الصفا فی اللیله انظروا فی غیر علی السلام فرمود
 که شکر بهمان ترست در بهت من از رفتن بهر چه سبک سخت در شب تاریک شیخ محمد شمس تعالی این خبر و باب حقایق ایمان از بهر آن
 آورده است که هر چند ایمان حقیقت ترازو شکر منزه تر واصل شکر کفر است و آن مهمل ایمان را باید دارد کلن شکر غنی اصل ایمان را بر ندارد و کلن

الصلوات والارضین وکله یغفر لکم من ذنوبکم بعد ما یزیدکم تا یطهرکم من ذنوبکم و اعراض کردن است و چون گفت
وانیحوالی دیکو واسلواله سوی او را نشستن و او را کردن نماندن از دعوت اعراض کردن است و چون گفت ففروا
الی الله بایکرسه آرام گرفتن از دعوت اعراض کردن است و نیز برین معنی دعوتها بسیار است و اعراض از دعوت از استخفاف و بی گشت
و هم بآن مقدار که داعی را استخفاف باشد معذرا یا باشد با خدا و دهر و عوالت که بنده او را بخواند چون دانست که از دون بیتی دعوت تنها
باز نیاید دعوت را بجزیری میفهمد که تا او را طمع افتد و باز آید که گفت الی الله و السلام اگر از دهر دعوت مایه نمی آید از هر بهشت باز آید و یکی گفت
لیخفف لکم من ذنوبکم و یکی گفت و سارعو الی مغفرة من ربکم و آنکه چون باینکه طمع را و اجابت تقدیر آورد و اجابت خود
را مقابل اجابت او کرد و نیکو گفت اجیب دعوة الله اذ اذاع ان چون تو را خوانی اجابت میکنم فلیست تجیحوالی لیومنوا لی
و چون من مرا بخوانم و نیز اجابت کن که حال باشد که بپایان نیامده و مندر را اجابت کند و نیامده بپایان نیامده و اجابت کند و شاید که این
سبب بود دعوت را آن است که دعوت او را است هر چه دانست که بنده را نیکو آید و آنچه را بداند را سزا ندارد و هر چه دانست که بنده را
آید و او را از خدا ببردنی کرد و این کمال شفقت باشد که او را آنچه را که او نیکو آید چون همیشه مقبل باشد بر او امرش و معروض باشد از او امرش
بکلیت سبب باشد و چون مقبل باشد بر حق معروض باشد از امر تعجب نباشد و اجابت ناکردن کسی مگر آنکه کسی را که موعظه را بدید با جملست نصیحت
او را استم و شن است او را اگر جمل است با جمل معرفت نباشد و اگر تکلم است با تکلم محبت نباشد اما آنکه گفت این اجابت چنان باید که
خاطر را دشمن از تو افتاده باشد این ازان گفت که اجابت باطن را چون خاطر با نصرت باز کرد و تا هر که محاط علیه نشد
که روزی را اعتقاد و ایمان را در حق کم ساخته مباحست همچنین چون رد و او را نصرت بظاهر از حق بشک ساخته مشرک است از بهر آنکه
خدا توحید است و تا وقت که بر خاطر خویش نگذارد که از حق بغیری انصراف آید و عین خاطر با حق غیر حق دید و این مشرک است و مشرک
ظاهر دلیل مشرک باطن است بغیر حق باز نشستن بظاهر نشاند از حق محبت نباشد از بهر آنکه ظاهر را ترجیح بواطن اند و تا
باطن را با چیزی محبت نباشد ظاهر را بوی اقبال نباشد و تا بطن را از چیزی نفرت نباشد ظاهر را از او اعراض نباشد از اعراض ظاهر از خداست
حق دلیل نفرت باطن است از حق و اقبال ظاهر بخلق دلیل محبت باطن است با خلق و جمیع خلق مع حق مشرک عظیم با چندین گفت تا شاید
باشی از آن آن دوست و غایب باشی تا که نه آن دوست و این حق عظیم است لکن بظاهر تا بلی گوئیم آن آنست که باید که همواره آن مبنی دان
جوئیم که آن حق است نه آنکه بغیر حق است لکن همیشه از خویش حق حق طلبی از حق حق خویش طلب کنی و دیگر معنی آنست که باید که همیشه بجزی
ششواشی که تراوی رسانند بجزی که تراود بر او برانند و دیگر معنی آنست که همیشه را در او را بر او مقدم داری اگر او تو را تو در هر دو کون
فوت که در با حصول مراد او و ادائی و سالمة منة مغفرة عن الاعیان فقال الایمان مالا یجوز ان یتیان حصة ولا تراث
تکلیفه گفت ایمان آنست که مراد او نشاید آوردن و در تکلیف او کجای بگذاشتن و اصل بن کفر و ایمان است که هر دو معنی اند و نه
بایک مکلست و آن ایمان است و بر کن دیگر مامور است و آن کفر است آنکه با آوردن او مکلست مست ترک آن روی دوز آنکه بر آن
مأمور است آنکه آن روی نه آنکه در اصل ایمان مینه همه او و فوایدی برین اصل برانند و ازین نیکو تر معنی است و آن آنست که بر نه مکلست
مجموعیت مشرک بر آنکه بویست آنکه مکلست بجای گذاردن تا بداند که مقصود نیست و آنکه بر آنکه مکرر است که او را نگردد تا بداند بویست مملکت
نیفتد و در مکرر آنست که در بدنه کی بدست و بد بر سر باشد و فدا و ندم برست و بد بر قاهر چون بدنه که بدید که در مقام سخری بمقام قهری

در این استخفاف باشد معذرا یا باشد با خدا و دهر و عوالت که بنده او را بخواند چون دانست که از دون بیتی دعوت تنها باز نیاید دعوت را بجزیری میفهمد که تا او را طمع افتد و باز آید که گفت الی الله و السلام اگر از دهر دعوت مایه نمی آید از هر بهشت باز آید و یکی گفت لیخفف لکم من ذنوبکم و یکی گفت و سارعو الی مغفرة من ربکم و آنکه چون باینکه طمع را و اجابت تقدیر آورد و اجابت خود را مقابل اجابت او کرد و نیکو گفت اجیب دعوة الله اذ اذاع ان چون تو را خوانی اجابت میکنم فلیست تجیحوالی لیومنوا لی و چون من مرا بخوانم و نیز اجابت کن که حال باشد که بپایان نیامده و مندر را اجابت کند و نیامده بپایان نیامده و اجابت کند و شاید که این سبب بود دعوت را آن است که دعوت او را است هر چه دانست که بنده را نیکو آید و آنچه را بداند را سزا ندارد و هر چه دانست که بنده را آید و او را از خدا ببردنی کرد و این کمال شفقت باشد که او را آنچه را که او نیکو آید چون همیشه مقبل باشد بر او امرش و معروض باشد از او امرش بکلیت سبب باشد و چون مقبل باشد بر حق معروض باشد از امر تعجب نباشد و اجابت ناکردن کسی مگر آنکه کسی را که موعظه را بدید با جملست نصیحت او را استم و شن است او را اگر جمل است با جمل معرفت نباشد و اگر تکلم است با تکلم محبت نباشد اما آنکه گفت این اجابت چنان باید که خاطر را دشمن از تو افتاده باشد این ازان گفت که اجابت باطن را چون خاطر با نصرت باز کرد و تا هر که محاط علیه نشد که روزی را اعتقاد و ایمان را در حق کم ساخته مباحست همچنین چون رد و او را نصرت بظاهر از حق بشک ساخته مشرک است از بهر آنکه خدا توحید است و تا وقت که بر خاطر خویش نگذارد که از حق بغیری انصراف آید و عین خاطر با حق غیر حق دید و این مشرک است و مشرک ظاهر دلیل مشرک باطن است بغیر حق باز نشستن بظاهر نشاند از حق محبت نباشد از بهر آنکه ظاهر را ترجیح بواطن اند و تا باطن را با چیزی محبت نباشد ظاهر را بوی اقبال نباشد و تا بطن را از چیزی نفرت نباشد ظاهر را از او اعراض نباشد از اعراض ظاهر از خداست حق دلیل نفرت باطن است از حق و اقبال ظاهر بخلق دلیل محبت باطن است با خلق و جمیع خلق مع حق مشرک عظیم با چندین گفت تا شاید باشی از آن آن دوست و غایب باشی تا که نه آن دوست و این حق عظیم است لکن بظاهر تا بلی گوئیم آن آنست که باید که همواره آن مبنی دان جوئیم که آن حق است نه آنکه بغیر حق است لکن همیشه از خویش حق حق طلبی از حق حق خویش طلب کنی و دیگر معنی آنست که باید که همیشه بجزی ششواشی که تراوی رسانند بجزی که تراود بر او برانند و دیگر معنی آنست که همیشه را در او را بر او مقدم داری اگر او تو را تو در هر دو کون فوت که در با حصول مراد او و ادائی و سالمة منة مغفرة عن الاعیان فقال الایمان مالا یجوز ان یتیان حصة ولا تراث تکلیفه گفت ایمان آنست که مراد او نشاید آوردن و در تکلیف او کجای بگذاشتن و اصل بن کفر و ایمان است که هر دو معنی اند و نه بایک مکلست و آن ایمان است و بر کن دیگر مامور است و آن کفر است آنکه با آوردن او مکلست مست ترک آن روی دوز آنکه بر آن مأمور است آنکه آن روی نه آنکه در اصل ایمان مینه همه او و فوایدی برین اصل برانند و ازین نیکو تر معنی است و آن آنست که بر نه مکلست مجموعیت مشرک بر آنکه بویست آنکه مکلست بجای گذاردن تا بداند که مقصود نیست و آنکه بر آنکه مکرر است که او را نگردد تا بداند بویست مملکت نیفتد و در مکرر آنست که در بدنه کی بدست و بد بر سر باشد و فدا و ندم برست و بد بر قاهر چون بدنه که بدید که در مقام سخری بمقام قهری

پس اسلام قبول کردن است بطریق استعمال کردن شریعت را و ایمان تصدیق آوردن است و اعتقاد داشتن که این
دین حق است پس هر که تصدیق آورد باطن قبول کرد بظاهریش نباشد مؤمن مگر مسلم و باز در این باشد که بظاهریش قبول کند و نفی
آورد و تصدیق و اعتقاد و تکیه چنانکه ایشان گفت که بظاهریش تصدیق آورد و بداند که بطن اعتقاد نداشته باشند این کس مسلمان باشد و مؤمن
نباشد چنانکه از کبریا ایشان گواهی داد و گفت **و لا تصل علی احد من مصحات الیدین و لا تقم علی قبره** انما الله
و رسولہ فرق بین است که یا کریم کلن یا حکیم شریعت از هر که اسلام بیغم آورد مؤمن خوانیم نه از هر که اسلام ایمان است چه اسلام ظاهری است
ایمان باطن کلن از هر که اسلام ظاهر و دلیل ایمان باطن است و دلیل فایده باید و باطن از اغایب است بدلیل ظاهر بر باطن حکم که مؤمن است
که ما را از کفر ظاهر کرد و آن ظاهر از بر این ظاهر هیچای بگذریم اما بعد از آن تعالی بیخ چیز غیب نیست چنانکه گفت **یعلم الغیبه** و نیز گفت
عالم الغیبه الشہادۃ و نیز گفت **یعلم ما تبدون و ما کنتم تکفون** و چون صفت خدا علی نیست او گواهی بر حقیقت دهد
نه بر دلیل و چون در باطن منافقان ایمان نبود بظاهری و او حقیقت علم باطن را با وجودی که باطن را باطن میانه بود و ایمان گواهی داد
از هر دلیل ظاهر در آن اسلام است هر چند که این دلیل ایمان نباشد و این چنان است که اگر در پیش هر که دوامید و مردم را امید برساند
مسلمانان و لباس مسلمانان پوشیده و در آن شهر مسجد را بنشیند شاید که با جمیع ایشان بخورد و دختر ایشان بنماید اگر چه بسیار ایشان
و مسجدشان آن اهل ایمان نیست و از هر آنکه دلیل ایمان است و همچنین در حکم شریعت چون کافری مسجدی دواید و با اهل اسلام بخانه
پسین و در حکم بنیم ایمان او اگر چه این فعل ایمان نیست و نیز اگر کسی در شاهان و دوئی بنشیند و دلیل کند بر آتش اگر چه دو قش نیست
و همه لاکل هم برین بود که دلیل بر دل علیه نباشد کلن قیام دلیل بر دل علیه نماید و در دلیل مستدل از اخطا و صواب افتد اسلام از
مؤمن همچنان است که دو و از آتش که هرگز دو و آتش نباشد باز اسلام از منافق چون سراپست که آب نماید کلن تحقیق نباشد که کلن
آن کسانیکه فرق در میان اسلام و ایمان بر کس بر مقدار استنباط خویش سخن گفت و من فرق قائل اسلام و ایمان را خلاص گفت
اسلام عام است و ایمان خاص یعنی این سخن همان است که یا کریم که نام اسلام بحکم شریعت مؤمن مخلص را و منافق را باشد پس
اسلام عامتر است و ایمان خاصتر و این چنان است که شی و حی شی علم است بر جماد و حیوان افتد و حی خاصیت جز بر حیوان نیست چنانکه
حی و عالم که حی عالم باشد و غیر عالم باشد اما عالم جز حی نباشد و تواند بود که منصف فرق میان خاص و عام آن باشد که ایمان تصدیق است
و تصدیق جز باطن نباشد و تصدیق عمل قلب است در حق حوائج اما اسلام انقیاد است و خضوع و تواضع و این صفت باطن را
باشد ظاهر را نیز باشد تصدیق عمل انقیاد باشد بل همچنانکه استعمال شریعت انقیاد باشد بخارج پس اسلام عامتر است و ایمان خاصتر
فصل فی تحقیق و اعتقاد اسلام خضوع و انقیاد و از هر آن گفت که ظاهر خلق راست و باطن حق را و این پیش ازین بود
کردیم و هم بران سخن است که یا کریم ایمان اینها حرف زیاد و کلیم و آن است که تحقیق و اعتقاد باطن است و خضوع و انقیاد ظاهر
را و حکم باطن خلق محبت دارد و حکم ظاهر خلق بفرمود و دلیل ایمان جز از دوست نباشد و باز خضوع از دشمن روا باشد از هر آنکه بفرمود
دشمن را خضوع و انقیاد آرد و باخود باطن انقیاد دارد و باز تصدیق باطن جز تحقیق محبت نباشد پس انقیاد ظاهر مقام اول است
و اعتقاد باطن مقام غریب چون منافقان از هر خوف قتل کردن ننهد و صفت اسلام یافتند و صفت ایمان نیافتند پس علی
خلاص چون باطن تصدیق آوردند تحقیق محبت خویش را هم نام ایمان یافتند و هم نام اسلام و جمله این سخن آنست که دشمن را نام

اسلام جز است ایمان

ایمان جز است اسلام

تصدیق جز است اعتقاد

اعتقاد باطن راست و خضوع و انقیاد ظاهر است

میله از مد و چون آنرا مستعد کرد و خلعت کلفت را با قامت باطریق انس کیر و بسفر زد و اگر در سفر بدین امکان مختلف انس کیر و با قامت زیار
و اگر بکیر نخودن انس کیر و او را کبر کنی رفته کبر کند چون با نخودن انس کیر و او را نخوراند و این از بهر آنست که نفس را غلیان است چنانکه
لبس آتش را بدو و لب و غلیان او با قن مراد است چنانکه بهیم آتش را که هر چند کفش را بهیم بیشتر دهی فضا و بیشتر کند و چون مادت از او
باز کیری از خرد او این کردی نفس را هر چند را پیش دهی بیشتر کند و چون خوابی که از فضا و این کردی ماده مراد از وضع یاد کرد و در حکایت
چنین آورده که وقتی رز کی از مریدی از جمله مریدان خود چیزی را نزد کرم دیدن بسیار سخت و پیش او آورد و دوست و راز کرد و وقیر بعد داشت
پس بنگه کند و برخواست مریدان گفتند ترا چه افتاد گفت تا من بودم هرگز نفس را هیچ مراد ندادم اکنون او را بجزی خواندم مرا حاجت نکرد تا من
نیز او را این آرزو ندادم و چون خواستم گفت که بگویم که درم که زایم او خوش آوردم بر زمین زوم و با خدا عهد کردم که تا من با شما
مراد نفس را هیچ کار نکنم و این بلای خلعت نفس برین طالع اندر آنست که ما دم نفس را بجزی انس یا بدید خدا نیاید و چون بجزی و قهر را بحدیست
مکنند و استطاعت الهی عندهم با لا مکان من ای و حبه مکان و لا بیشتر طون الزاد و الراحله فقط لا ایشان و جوب حج بر ایشان
با مکان و طاعت نند بهر وجه که باشد زاد و راحله شرط مکنند هرگز یعنی مگویند تا زاد و راحله نباشد حج واجب نیاید لیکن در حال بنده که نکند که در
رفتن بی زاد و راحله ندارد معذور باشد بر کس حج بی زاد و راحله و اگر قدرت رفتن بی زاد و راحله دارد و اگر ترک حج معذور ندارد و این از بهر آنست
که چون امکان پیدا کند بنده مستغنی گشت و بنده در حال احتیاج معذور است در حال غیبت معذور است و عا و چون را معذور و در و در و
مستأثر از اوقات و این را عذر نیست و این رفتن ایشان بر فرج و عادت کردن آنرا از بهر بیاضت نفس است و از شبلی بر خدا تعالی حکایت
آورده اند که هر کس که توبه است و اود آمدی و بدوست او توبه کردی او را فرمود که بیا ده حج یا در رفتن بی زاد و راحله و او را تشییع کردی با اصحاب تشییع
و یک منزل بیا ده با و برقی و باز تشییع خلق بسیار هلاک شدند او را گفتند تشییع خلق را هلاک میکنی گفت ازین آمدن ایشان مقصود نه منم و ایشان
مرکز بهر نماز حق را بگویند و کمتر شده اند راست کردن ایشان دشوار است اگر من بیاست کردن ایشان مشغول کردم از حق باز نام و چون
ایشان را بیا دیه فرو فرستم اگر هلاک کردند یا نجی جسته رسیدند و از من سنی گفتند و اگر سلامت باز آیند سلامت گشته باز آیند مرا ایشان شغل
نماند با حق با تم و ده سال را بیاضت من با ایشان آن مکن که یک سفر بیا دیکند و شیخ رحمه الله تعالی بگوید نزدیک من این جواب از شبلی
تلمیس بود و مرا شبلی غیر این بود لیکن بر اصحاب پوشانید و منی آنست که هر کس که بیا دیه بیا دیه بیا دیه و شیخ مشغول کرد و نادر
شیخ یکی او فرمود و حق را فرمودش کند و باشد که این پیر را دیدار است داشتن آن مرید مشغول کند تا حق را فرمودش کند پس شبلی بر عیله گفت
ایشان را بیا دیه انداختی تا چون شبلی را نیافتند بی هم حق را دیدندی و شبلی برای آن بیا دیکند که راه بجای نماند و چون او راه یافت شبلی بجه کار بیا دیه
جمله این سخن آنست که تا می حال بر بنده آنجا هودست شود که نا و چیزی را حاجب شود و نه چیزی را حاجب کرد و از بهر آنکه چیزی را حاجب او
کرد و او عابدان چیز است و اگر او خود را حاجب چیزی کند میباید آن چیز است پس بزرگان هم چیزی را از پیش بردارند تا عابدان باشد و حق
میباید ایشان و خوشنشین را از پیش دل بر کمر نماند عابدان که نزد حق میباید ایشان ضعیف صحبت این است و بجا آوردن شفقت امارات
این است و نیز ششاق ایشان نچ آنرا نشسته و درست و آن آنست که قطع علائق و مقاوت وطن است و عارفان را با علائق کار نیست
ایشان را در وطن قرار نیست و جرت اخوان است از بهر آنکه صحبت اخوان انس است و عارفان را با غیر حق انس نیست و نیز بیت مضان است
بحق و ملکی تا مضی که مضان باشد بلکه نشان حضرت دارد و اما حاضر کشتن حضرت دوست چاره نیست و نیز در حج خوشنشین مجز و کردی است

عبدالله بن علی

و عارفان را از تجربه چاره نیست و نیز از احرام نفس را از راه باز داشتن ست و عارفان را با هر نفس کاری نیست و نیز از احرام گرفتن نفس را در
بدن با داشتن ست و نفس را بر بسته داشتن روی نیست و نیز از احرام گرفتن بچشم ملک و آموختن ست و هر جای که دنیا و نفس بود و خلق دشمن باشد جز
بچشم گرفتن نمایی نیست یا پند روی نیست که دشمن را در چشم ملک راه نیست و نیز از احرام اجابت ست بکفایت لبیک اللهم لبیک و عقد
و دوستی را جز با جابت روی نیست و نیز از احرام با عارفان دل و قوت ست و محب و صفت جز دل نیست و جز تضرع ببد و دست رفتن روی
نیست و نیز از احرام از قوت غرض نفس است و آن غای حاجت خواستن ست و حاجت خواستن انبساط است و هر که در دوستی تحقیق باشد بجز
کس را نمیداند و چون تنها او را دید باز و انبساط کردن روی نیست و نیز جرمی جاریست و آن روی جاریست که در ست را آنچه دارد و از داشتن
دست آنرا که با دست و عارف را با جود داشتن فعل خویش و نادیدن که مرفعل ست و از خلق تیر کردن جز این روی نیست و نیز جرم طواف
کردن و آن طواف کردن کرد و در دل چهار دوست کشتن ست و نشانی که دیدار دوست راه نیاید جز که در دیوار دوست کشتن روی نیست و نیز
خوشتن را بد روی و در را پدیدان روی نیست و نیز بوسه دادن ارکان خانه روی نیست نیز جرمی را سی صفا و مود است و هر که عارف است محبت
و هر که محب است مشتاق ست و مغلوب و تحیر و خجالت را جز از کج و کج و دیدن روی نیست و نیز در احرام خلق ست و خلق اشارت ست بهر بدن
آنچه باو متعلق ست و عارف را از نشوین مراد می سر خویش چاره نیست و نیز در احرام نوح ست و نوح اشارت ست که محب از خوشن کشتن
نیز بر او دوست چاره نیست و کوهی رفتن حج را معنی بقیامت با بر ننگن بیان این دراز ست و جمل جواب آنست که پیش از کشتن را نفس
بسر نظر کند و بیکانه را سر نفس نظر کند و دان سر را آنجا دارد که نفس ست و در میان نفس آنجا دارد که سر ست پس مرعافه از انظار و وقت نیست
نظاره اول ست یا نظاره آخر یا بول کر که کچه کرد ست یا با نکر که کچه کرد و از هر دو امر خبر نگیرد و درین دو وقت خلق از خوشن بود و حق بآنچه
کنند و چون بزرگن حال بنیاد از خلق مجبور و فرو کرد و نفس را هم بجا کشد که دست و او را تجربه و تفریه خواند و این صفت جز با حرام نیاید پیش از رفتن
این طائفه سوی حج نه اختیار ست و لکن حتی جاذب سرست و سر جاذب نفس و الله اعلم و قال ابن عطاء الاستطاعة الشان حال افعال
فمن لم یکن له حال یجمله فمال یبلغه گفت استطاعت حج و چیز ست حال و مال هر که را طاعت نمود که بر داروش مالی بیاید که برساندش پس
نزدیک ابن عطاء استطاعت شرط ست و وجوب حج را لکن استطاعت بردوشنی می نهد بر حال باطن و بر مال ظاهر و حال را حاصل می نهد بر حال را بلی
و از حال قوت باطن بخوابد و توکل درست که چون او را توکل درست باشد چنانکه خوشن را و باو خلق نکر و اندر قوت باطن باشد چنانکه اگر معلوم کرد
پدید آید اضطراب نکلدن کس را که هر چه مال نباشد حج بروا جب آید و در حال بزرگان نخیان ست یک کوه رحمت توکل نناده و اندچنانکه با توکل
از بهر آنکه چون توکل درست کرد و او را بخلق حاجت نیاید و خدا مراد و کفایت کند چنانکه میکوید و من یوکل علی الله فهو حسب و خلق را
همه اضطراب از ضعف توکل ست یا از طلب فرونی چون بقدر کفایت بسنده گفت و هیچ چیز کم نیاید چنانکه بنی علی السلام گفت و انکم یوکلون
علی الله حق توکل که که از بزرگ الطیغ تغذ و خلاصا و توفیق شیطان و کرد و ی گفته اند که این حال قناعت ست از بهر آنکه
هر که را قناعت نیست با بهر دنیا و او را راحت نیست و هر که را قناعت ست بی هیچ چیز او را راحت ست چنانکه خاسک میوید من عمل صلحاً صریحاً کراو
اننی و هو من فلیخینة جوفه طینه قیل القناعة و قال علیه السلام الرضا بالله العظم و جنة الدنيا و مستلهم العارفين قناعة
قناعة ست و طع فقر هر که را قناعت ست بی مال غنی ست و دیگر قناعت نیست با بهر دنیا فقیر ست و عیش غنی را باشد نه فقیر را که در بی حال را معنی دیگر
گفته اند حال باطن قوت محبت ست که هر چند محبت قوی تر شوق بیشتر و هر چند شوق بیشتر شریح را که در از را با شوق کوتا که در دو کوه نامه بی شوق

و انکرو در اینجا توفیق مجلس با محبت فلان کرد و هر دو دنیا با محبت تنگ کرد و دیگر او را توفیق نیست بقدم رود و انکار او را توفیق است بر دل رود
سیر اقدام با سیر قلوب برابر نباشد لکن کسی را این حال باطن نباشد مگر شریعت استطاعت احوال است چینی باطن تواند رفتن چنانکه خدا گفت و
علی الناس حج البيت من استطاع له سبيلا و سئل عن الاستطاعة فقال الزاد و اول حله و حکم شریعت عام است
لعموم حقیقت خاص از احوال است و اول از ایشان مرکب و زاد خاص تقوی است و اول از ایشان توکل سفر خاص نفس است و سفر خاص سیر که
نفس سفر کند کام کام رود و انکار بدل سفر کند کون کون رفتن از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
نفس از حال اقامت بغیرت افتد و انکار بدل سفر کند غریب است که هرگز مقیم نگردد و انکار نفس سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
شرک داند و انکار نفس سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
لعموم سیر که نفس سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
نیست و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
مخصوص کند و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
اگر در تن باب بشود و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
کرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
او را و قوت روی نیست انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
بشعر حکام باید و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
کن و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
کن کعبه اول و بعد از آنکه بدن سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
بدن سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
بهرم و باید و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
جای تائید چنانکه خلیل گفت صلوات الله علیه افخ لهب الی دبی مسیه صلی الله علیه و آله بدن سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
کنده کرد و هر کس طواف کرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
زمان نیاید و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
ان الی ربك المُنْتَظِرُ انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
بدن سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد و انکار بدل سفر کند از وطن جاکرد
گرم است و جهت باشد که در وی از ایشان که هیچ نوع آورده اند از هر تکریر قیامت آورده اند و معنی این سخن آن است که عام را دنیا حاکم است
و قیامت غایب اما خاص را دنیا غایب است و قیامت حاضر و این از بهر آن است که هم بآن مقلد که سر بخیزد بی نظر باشد ظاهر را از غیور آن
بی غرغ غمت افتد و ایشان قیامت را پیش سرخوشی تمثال کرده اند و احوال قیامت را در پیش سرخوشی صورت بسته دارند از هر قول بغیر
علیه السلام که سید زکریا انفسکم قبل ان تؤمنوا و حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا اما حال بزرگان بشاگرد قبلیت جای ریخته اند

کوفی برای اهل العین می بیند و فکر می و قیامت را می بیند که در روز قیامت بگذرد و در بر سر او قصد خلافت ازین معنی گفته اند بزرگان او
 کشف الغطاء ما از دست یقینا و این از بهر آنست که هر کس را که از چیزی خبر دهند چنان خصم صق باشد مخبر عنه بصدق مشاگرد و
 هیچ فکر کوفی او را می بیند و هیچ مخبر نمی از خدا و از رسول و اوصاق تر نیست از بهر صدق خبر ایشان این طایفه از خبر بماند که نیست چون خبر بماند که نیست
 از حال قیامت چه چیز و چه بابت یکی خوف از عتاب و عذاب و دوم امید بکرامت و ثواب و دلیل صحت رجاء طلب است دلیل صحت خوف
 بهر به ایشان می بایست که چیزی را خلق کنند و شال قیامت دارد و تا آنکه قیامت را بیا مستعد باشد و این مثل نیا فتنه که در هیچ لایزم تعلیق
 هیچ نکردند اول حال خروج است و خروج از اهل وطن و ملل جداگشتن است و این نشان مقدار مرکب است چون از علان همان جداگشتن
 نشان بیاری است که چون بنده بیا که در او از مردان جدا کرد و این رخ که در راه پوی رسان آن خاطر کرده اند و در زمان و عرب خاطر مرگ
 و آن را برون ایشان کالا حاجیان را شال را برون طاعت خصمان است و چون بر بادید بر سدا اهل وطن را فراموش کند و زاد بگریزد و
 نژاد و نیا طعام است و زاد و قیامت طاعت و بیا دیروز رفتن بی زاد و بی غار و فکر هر دو و لاک شود و قیامت بی طاعت رفتن بی زاد و
 و لاک هر دو و لاک شود و آن محل شال بنانه است و آن فرود رفتن بیا دیروز شال که در و کرک است چون مرده بگردد فرود رفتن با و آن ماند کفر و خبر و
 دوستان تا سر کور پیش نروند و چنانکه با حاجیان شایع تا بر بادید پیش نروند و چون بیا دیروز رفتن آن بای عرب بر شال بیا و این
 است که کوشش بنده با پاره پاره برانید و آن خبر کرب در بادید بر شال نیا و در کان است بر عای زندگان و آن نقطه عین از حاجیان
 و بادید بر شال فراموش کردن و دوستان است مردکان را در سیدن و قیامت بر شال نفع صورت که کور بر سرون آید چنانکه خداوند بیا
 و نفع و نیز گفت نه نفع فیه اخیری فاذا هم قیام ينظرون و جامه سیر و ن کران حجاج بر شال بر تکی نیامت است چنانکه
 پیغمبر علیه السلام گفت یحییة للناس یوم القیامة حلقا عرا تا غریبا عاکشیر می اسد عنها گفت و اسوتا لا یظن الرجال الی عودت
 النساء و النساء العودت الرجال پیغمبر علیه السلام گفت یا عائشة لکل امری عنهم يومئذ شأن یغنیها عائشة لا یعرج
 الرجل یوم القیامة اندرجل ولا المرأة اذا امرأة فکیف یظن بعضهم الی عورة بعض کروی بنین گفته اند برهنه شدن برقیات
 و از راستن در دافگشتن بر شال کفن است مرده یا بنده می نماید نصیب تواند دنیا پیش از این نیست آن و دیگر همه و مال است و در دوی بنین گفته اند
 که این بر شال ولادت است میگوید برهنه در دنیا آمدی برهنه برون خواهی رفتن و آن لایک گفتن با حرام که حاجت کردن حاجی است روز
 قیامت چنانکه خدا گفت دوم بدو کوفت و فتنه بیون بجمعه و آن از عیال جدا برون بجای قیامت است چنانکه خدا میگوید یوم یفرح به
 اخیه و امته و ولیه صلیت و یغنیه و آن صید طلال بر حرم حرام کشتن شال حرام کشتن برست خدایت بر عاصیان و آن استماع آلودن
 بطیب بانند که قیامت است و آن خوشنقش ناز راستن شال خوشنقش فراموش کردن است و اول بول قیامت و آن و دین سوی عزافت
 شال شاتفتن خلق است سوی دشت قیامت چنانکه خدا گفت یوم یفرح به من الابد ان لا اعاکامه و الی نصب یو خن و ن
 و آن که و آن برفات شال که و آن است بفرصت قیامت چنانکه خدا میگوید یوم یفرح به من الابد ان لا اعاکامه و الی نصب یو خن و ن
 بفرصت شال و قوت قیامت است چنانکه خدا میگوید یوم یفرح به من الابد ان لا اعاکامه و الی نصب یو خن و ن
 بایست که شال دیدن است محمد علیه السلام است روز قیامت از بین پیغمبر علیه السلام می شاعت را و آن راستان بوقت شاعت
 پیغمبر است خوشنقش را و آن افانست از عرافات سوی شال حرام بر شال رفتن است سوی شال حرام و مظهر الحرام بیا و در شال

علیه السلام چنانکه اسحاق بن عمار روایت کرده است از شیخ ابی حمزه علیه السلام بازگشتن بود و فرمود: خوشی بود و خوشی علیه السلام از بهر او شبانی کرد و چنانکه
 خبر داد که گفت ای ایدان انکحک احب البقی هاتین علمات تاجرفی ثمنانی سحیح و او را و نیز علیه السلام زهره گری کردی چنانکه
 خدا میگوید و الله الحدید ان عمل سلیمان و قد رد فی الشتر و و نیز آمده است که سلیمان بن عقیل علیه السلام از یک درخت خرما زنبیل بافتی
 و بدو فروخت چون بفرختی و یکی آن بدویش دادی و یکی روز و کشای و بیامدی و با درویشان بیخمشستی گفتی مسکین جماعه السلام سلیمان
 و با برجم علیه السلام با چندانی مویشی بود که چهار هزار غلام و بی خرید و شبان او بودند و در بیخمشی قصه با درو و اندک برادرانیم را چهار هزار سکه بود همه
 با قمار دادی ازین که پیش ازین یکم بود و اگر کرد و طلال خیز و بشریت خویش با تو ایم بنمیز علیه السلام میگوید که در حدیثات الفقهاء الجماعه و نیز
 گفت ان الله تعالی جعل رزق تحت ظل رحی و روایت دیگر تحت ظل شیخی و تجارت اعیان صحابه رضی الله عنهم و معروف است چنانکه
 عثمان بن عفان و عبد الرحمن بن عوف و دیگران و خدا و قرآن یاد کرد و گفت و فرمود ما معهم الکتاب و المیزان و میزان از بهر تکرار
 باشد و نیز گفت و انزلنا الحدید فی ذی القعدة و منافع الناس و در تفسیر آمده است که چه چیز بود و نور و قاضی کسب و سندان
 و این است پیش باشد و در از تین آیتی و در باب تجارت یاد کرد و گفت یا ایها الذین امنوا اذا انتمم بیدین الی اجل مستحی
 فاکتسوه فانیضه و انفقوا مما یحبون فیهما سب و این آیت مسک کنند فایضه و در این هم بر این است و تجار
 عن تراصحت که هم در قرآن است و این هم دلیل است که کسب کردن فریضه است اگر چنان بودی که ایشان گفتند توکل را از زبان دار و ایشان
 ازین دور بودند که ایشان متوکل بر او و دیگران در رسول علیه السلام از زبان رانگ کردی تا توکل ایشان را تقاضای نثار دادا اصحاب صفه از غیر
 کسب نکردند از بهر آنکه نداشتند که تجارت کردند می چنانکه خدا میگوید که لا یستطعون ضربا فالا حرض و شک نیست که عثمان و عبد الرحمن
 بن عوف و فاضله از اصحاب صفه بودند که اگر ترک کسب توکل را بهتر بودی اصحاب صفه ضلالت بودند و نمی توان در اصل سلسله این است که یاد
 کردیم و تفسیر سخن گویم اکنون در کتاب یاد کرده است که این طائفه را جمعی است بر ابا حجت کسب نزدیک ایشان ببل یکم و بدو و فریضه یکم و زبان
 از بهر آن گفت که جماعه چون را گفتند و قول اعیان نزهت باشد چنان که نیکو جامع فقها این است و مولو اعیان فقها خواست به عالم اعیان
 این طائفه کسب کردن فریضه نداشتند از بهر آنکه بر خویشین چندانی قوت توکل داشتند که اگر از کسب بیرون می بردند و عراض کنایه سوال بود
 و نیز بزرگ خلق کار کردند و آن کس که او را مقام این باشد بر کسب کردن فریضه نباشد از بهر آن طاعت صبر نداشتند و یا اعتراض کنایه سوال بود
 کسب کردن فریضه باشد و بزرگان اگر چه فریضه نداشتند و بل دارند و ستر را تا خویشین را در پرده سحر دارند و دل خلق ایشان مشغول نکرد
 چنانکه بنمیز علیه السلام گفت من طلب الله نیا حلالا استعفافا من المسلمة و سعة علی العیال و تعطف علی الحار و تعفی الله تعالی و وجهه
 کا نصر لیله البد و نیز خراگفت یسعونک ماذا ینفقون قلا ینفق من خیر فلو الدین و الا فالدین و نیز گفت و ما
 تنفقوا من خیر فان الله به علیهم مال را خیر خواند و نیز بنمیز علیه السلام گفت نعم المال الاصله للرجل الاصله اگر چه این خبر را
 با بر وجهی باز بر دو مال خویش بر بنمیز نفعه کرد و در دوی عثمان باز بهر آنکه عیش و عشرت ساخت و دلیل این قول قول خلاصه است که می گوید
 بحکم الجماعه الغیاض من التعفف ستر باشد چون خویشین در ستر فقرات و عثمان نیکو ترک کسب بشوید باید بودن تا خود را و بال
 خلق که و اندر شیخ ابو حفص حدیثی را در حدیثی که در روز بنیاری کار کردی و بدو ایشان را و در آن خفتن بدو و ناموس کردی و پاره
 چند تنان نجاستی و بخوردی کسب کردی و ستر را پس از سوال خودی می شستی را کار دزدی بر سر کار نشسته بعد از نانی یا باز گذشت و طرآن

در حدیثی که در روز بنیاری کار کردی و بدو ایشان را و در آن خفتن بدو و ناموس کردی و پاره

بیشتر صریح است و بعضی دلالت است و حتی این سخن و اسامی علم آن است که مذہب این طائفه بر نفس و صریح معلوم گشته است و بعضی بدلائل و
بدلائل بچنان دست کرد و در نفس نه چینی که تمام هر سطر را بخوبی بدلائل از سطر جواب دهند و در شریعت بنا بر این است از هر آنکه حوادث را
نهایت نیست و هر چیز یکبار نهایت نباشد مخصوص زکریا و دایس که شریعت نفس الفاظ ایشان بیاوردی هر کسی را اجتماع با شریعتی که در تفریح مذہب ایشان
و خلق و بدلائل اعتقادند و اما اهلان را موارز الفاظ معلوم گشتی و وضوالات اعتقادی و ایشان را فیضالات منسوب کردند چون او را اهل جهنم
بود و مذہب را مستعد و مذہب را مستند با کرد و در نفس کفایت و بخلق و او را خلق چون مذہب ایشان بر انداخته و آن کبر مذکرات ایشان از این
نار و در تفریق مانع نمی کردند که بآن را خود کردند و این چنانست که اگر شافعی و ابو حنیفه جنی اسعینا جمله شریعت را بجای بگذارند شافعی تا هر کسی را
مرا و شریعتی که خارج از اینست که در شریعت کمر گشته اند و چون ایشان این کار را و شریعت را اهل بود و نصیحت کردند و شفقت بر خلق نمود
و بر قدر اجتماع و خویش از خصوص شریعت و از هتلاکات و روض شریعت مذہب بیرون آوردند تا هر کسی اهل باشد اصل این فرع با وجود و
اگر نباشد با شریعتی که در شافعی و در حنفی و در مذهب با نام و راه که گنند و در آن بعضی خاصه جواب من اقا و یلهمه اکنون میگویم
برخی از آن چیزین قوم بآن مخصوص اند از قوانین ایشان و این از بهر آن یاد کرد که هیچ طائفه نمیدانند عالم که مذہبی را اعتقاد دارند حتی باطل الا که
ایشان را در این مذہب خویش اقا و ایل است که دیگران دانست چنانکه وقتها و مشکلات و دشواریان و مغشایان و چون همه بر مذہب مذہب ایشان بیشتر
بیکدیگر پیوسته است لکن هر یک را احتمالی اند مخصوص که آن دیگر دانسته و آن تقریبات مذہب است بر اصول و در اصول میان ایشان اتفاق
است لکن در تقریبات اختلاف اند و این چنانکه چیزیکه اهل راست و آن در شریعت پیوسته است که هر دو فرقی را برین اتفاق است که لکن تفریع
مذہب با بر قدر و در و آن شافعی رضی الله عنه و در اصل اتفاق و در تفریع اختلاف و او را رضی الله عنه و در تقریبات چنانکه ما را با نباشد که ما را
بیاید که او را نباشد و در اصول و فرقی قدر برین است و نیز نباشد که اگر مذہبی اقا و ایل است که این مذہب از آن اقا و ایل است که شافعی باشد پس شیخ رحمہ تعالی
و حق که این طائفه را با یکدیگر اتفاق بود و مذہب را زکریا و دایس که هر چه که در اتفاق بود و در بداند و میان بسیار حاجت نیست لکن جمیع مذہب
آن قول کرد که خاص ایشان را بود و استعانت را معلوم شود و از ضمن دور باشد و این طائفه اهل برانند که ایشان اقا و ایل مخصوص باشد از بهر
آنکه ایشان اهل محققند و دیگران اهل ظواهر و ظاهر شاید وقتی نبوده باشد و شاید که وقتی باشد و حقیقت همیشه بود و همیشه باشد ظاهر تبدیل
پذیرد و حقائق تبدیل پذیرد و شاید که وقتی ظاهر از بهر بر غیر و نشانید که هر که حقیقت بر خیزد پس چنان اصحاب ظواهر را اقا و ایل مخصوص
روای باشد اهل حقائق را اولی تر و اما استعانت از الفاظهم ما نخرج و اید فی العلوم التي عنوانه و ما ید و کلامهم علیه و نیز
گفت بیان کنیم آن الفاظ را که ایشان بآن مفرد اند و آن علم که ایشان بآن مخصوصند و آنچه کلام ایشان بدان سیکر و دو معنی این سخن آنست که
این طائفه اقا و ایل است در مذہب خویش که دیگران دانست و آن الفاظ را نیز و یک ایشان مرا و است و ایشان را یکدیگر چنان الفاظ را
موراد یکدیگر بدانند و دیگران مراد ایشان ندانند و هر کس که از کسی نفی شود و مراد آن لفظ ندانند آنرا بر زبان و هوس حل کنند اگر چه آن حق باشد
نه یعنی که هیچ سخنی حق را سخن حق تعالی و از سخن پیغمبر نیست چون کفار آن راه نبردند و معنی و فحوی آن نرسیدند که حکام نهادند و حکام
و که کذب و که و چون پس از بهر ایشان بیان می یابست تا هر که اهل بود چون بیان بدانست بچنان آمد و هر که اهل نبود بر ضلالت بنا
پس همچنین این طائفه را افلاک است چون فنا و بقا و علمی و اشتیاق و غیبت و شهود و فصل و وصل و قرب و بعد و مجرید و تفرید و آنچه بدین ماند
و ایشان این القاب که نهادند غایت شفقت را نهادند از بهر آنکه ایشان تعلق بچنان تعالی داشتند و در حق با مبسوط باشد یا که قریضانی

و اما فی سببها و مذکر عام کان القاب بضرقتی تا سخن ایشان را موصی خوانند برتر از آنکه علقا و ایشان را گفته خوانند سخن با اهل باند و یکانه بخت
 بر بد باند و ان معنی در علم جاریست و فقها را الفاظیست که ایشان بآن الفاظ سخن گویند که هر فقها دانند و دیگران ندانند و ممکن است
 و طبعیان و دیگران بچنین دلیل بر آنکه سخن برتر و اشارت گفتن با کس است آنست که خدای عز و جل کتاب خود را که اصل مبدءیناست
 بپخته از منظوم فرستاد و بعضی مفسرین آنرا از و کلمات کلمات منظوم است و معنی او از ظاهر و مفهومی و آنچه از حروف و مقطعات است مفهوم
 المعنی نیست تا خلق و معنی آنرا نیکو نشنند و هر کس بقدر روشن خویش چیزی بگفتند بکن بیشتر اعتماد بر آن کردند که سر برین الله و بین رسول
 و چون او علیه السلام سدا بلی بود آن سرا و غیر او بلی نبود و سر با اهل دامن روی نمود و از اهل بازداشتن روی نبود و هر وی گفت که اهل بیت
 و از اهل بیت نیست و شرح بعضی باینکه شرح و باینکه نستعین و کلا حول الا حواله الله العلی العظیم و شرح کهیم معنی اینرا که شرح
 توان این را از هر که شرح عبارتست و از عبارات برتر اشارت است و از اشارت غامض تر است و سر را شایسته است و نه هر چه سر را شایسته
 افتد اشارت آنجا را بد و نه هر چه سر اشارت کند عبارت آنجا را بد بپس چون چنین باشد عدلت و شجاعت که بر ظاهر و باطن از و سر بکن
 بشخص و عبارت است لال توان کردن بر باطن و کار بر باطن و عبارت آمدی خود باطن نیروی از هر که عبارت ظاهر است و ظاهر چند باطن است
 و چیزی در وقت حد خویش نماند از هر که این معنی گفت که شرح و بزم انشا را شرح و بزم و قویم فی علوم الصوفیه علوم الصوفیه علوم الاحوال
 و الاحوال و ادب الاحوال و لا یورث الاحوال الا من یحکم الاحوال علوم صوفیان علوم الاحوال است و احوال و ادب و احوال
 نیاید که از یک احوال درست کرده باشد معنی احوال اقامت شریعت است و معنی احوال صفت سرت و جای جواب این است و شرح آن دوازده گون برآ
 از این سخن آن است که تا کسی با سمایات ظاهر پاک نباشد احال باطن درست نباشد تا اگر کسی در باطن خویش چیزی بیابد یا چیزی بیابد که گمان
 می برد که این کرامت است از حق باید که آنرا بر تنگ معاملات شریعت زندگانی و معاملات او با حق درست است و شریعت بچنان یکدازد که واجب است
 آنچه در باطن می باید که درست است از حق و اگر در گذار و شریعت معصرت و بجا داشت آقا شریعت غافل است آنچه در باطن می باید و در و خوار
 و پوست که ظاهر او در ویران کرده است و از ظاهر او باغ کشته و قصد باطن او کرده است تا او را چیز بد نماید که او را حقیقت نیست تا معز و کرد و دودین
 کند از ناچنانچه شریعت ظاهر او در ویران کرده است باطن او نیز در ویران کند و این بچنان است که زیر بزم چون شکل کرد که خاص است یا باغش بیک
 محاکم زند تا بداند که بر تنگ بر مثال شریعت است و بر مثال حقیقت و آنجا که حال باطن او درست نباشد تخمیل افتد و تخمیل همچون سحر بود
 چنانکه خدا گفت یحیی لیس من همهم انھا تسع و آنجا که حال باطن درست باشد حقیقت باشد همچو آنکه عصای موسی که شهابان گشت
 و در تخمیل آنچه چینه چهل نباشد لکن چون بصیرت درست باشد از تخمیلات حقیقت باوراید چنانکه خدا و ان فرعون با آمدند از اجون بصیرت
 درست نباشد آن تخمیلات معز و کرد و در فضیلت با ندینا که فرعون و ال او پس مثال شریعت با حقیقت این است و چون حقیقت درست
 کرد و باطل را باقی نماند نه باطل نیست که چنانکه عصای موسی که عصا امانت بود پس بی دریا و تقصیر را و شریعت باطل است چون حقیقت درست
 باشد ازین باطل هیچ نماند پس بداند که حقیقت باطن نباشد که باطنی که ظاهر هر چند که ظاهر بگردد و باو بر باطن درست و باطن سخن خیر و عیال
 است که پیش یا کردیم چنانکه یکوین فذل احبته کنت له معا و بهی و این محبت را تا شریعت و معاملات نهاد از هر که گفت که لال یتقرب
 الی الله باطن حق احبه و نیز خدا گفت قل ان کتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله و محبت صفت باطن است و متابعت معاملات
 ظاهر است و دلیل محبت در باطن متابعت نهاد و شریعت که متابعت نبیره علی السلام حکم کرد و شریعت نباشد گفت که از تابع یا شیخی رسول مرا

غالب نکرود نفس او شیخ سرکرد و پس نفس خاص شیخ سرست و سر شیخ حق نفس در مشغول و سر در حق مغلوب و مغلوب و حکم مغلوب
 حکم غالبه و دلیل این اشارت فصل پنجم است که اذ غلبه اللب علی الماء شدت حکم الرضاع و نیز علی بیان برین دلیل است که چون ممکن شود
 که شیخ خود بپوشد یا بپوشد و بخورد و حکم غالب است و نیز چون چیزی در دهان او باشد و بخورد و بر هر که آن چیز مغلوب است مستحکک دارندش و
 اگر مغلوب نیست میباید دارندش و چون این فصل در کشت نفس مغلوب گرفت و مغلوب حق و از صفات خویش فانی گشت و صفات
 حق قائم گشت نیز مصروف نباشد و مختار و مدبر نباشد و لغیرت و در غیر او را باشد و آن حق است جل جلاله و تصرفات و تدبیرات حق خطا
 نیست هر چه بیند حق بیند و هر چه بگوید حق بگوید و دلیل برین آن خبرست که در پیش یا در کرم فاذا الحببت کنت لا محصا و بصرا و لسانا و قلبا فی
 سمع و بصیر و مطلق و بی علم و چون محبت نباشد کرم خاص را صفات خویش قائم گرداند و کرم خاص را در دنیا نیز نصیب بپایه و انفس و آن
 آن است که چون فاعل این سر در دل بنده حق تعالی باشد تا بر سر این نباشد امانت بروی نه در دانی نکا داشت و آداب است که در آداب خیریت
 پیش نکا دارد و این ترست و دیگر که این ترست حق را با او در پیشتر است از هر که شریعت نصیب ظاهر است و سر نصیب باطن ظاهر بر کسی و دیگر
 بر کسی ندهند و چون نکا داشت ظاهر را نشاید که باطن داشت باطن را لکن شاید که ابوالحسن بن ابی خدیق کتابها احسن الدین انشأ اللیل
 رضی الله عنه علیه السلام فی سماعی فیما انقوا لک لارایا بیخفا اهل الحجاز التواضع البلیغ المخصی کفایت علم
 الله و علی است که بر سر زهر که دردی است به حدی الهامی است به حقی و معروض نمای باشد و معذورانه است نباشد و چون اسرار دانی باشد که
 او را نه است باشد که معذورانه است باشد و حفظ را نه است است از هر که او را بدایت است و هر چه که در و بدایت است و نه است باشد و معذورانه است
 تحفظ و چون از ان مخوف و عبارت است اندر عدد و نه است به نیاز عبارت فروما و از علم را الهام صفت اولیست چنانکه گفته لکن الهام صفت دوم است
 و علم را نه است نیست و علم و قدرت را نه است نیست لکن باطنی نهایت خود و بی نهایت صفات خود و سر بنده بنده بی نهایتی اندک بنده طاقت دارد و دیگر
 اینجا تا که سر را از خدمت قربت است سر را و مشا به قربت است و چنانکه ظاهر را در قدرت خدمت از خود گردانی از خدمت فروما و چنانکه صاحب
 شرح صلوة الله علیه گفت ان المتبذل الاضطلاع و کما ظهر البقی و نیز گفت علی کون الاعمال و التصبیق فان الله یملئ حتی تلحق
 و همچنین سر را در قربت مشا به و از ان مقام که خدمت سرست و گردانی از مشا به فروما و مشا بهات سر در دنیا همچون محلیت عین است و
 قیامت و در دنیا محایات مختلف است چنانکه پیغمبر گفت من من یری ربه فی السنة مرة و من من یری ربه فی الشهر مرة و
 من من یری ربه فی کل جمعة مرة و من من یری ربه فی کل یوم مرة و من من یری ربه فی کل یوم ربه بکرة و عشیا و دلیل
 برین قول خلاص است که میگوید و طهره و زهفه و عشیایس و دیار دل و دنیا متصل است و بیارمین و قیامت از هر که هیچ کس عالم
 و معلوم اثر نکند نظر تا غیر و منظور اثر نکند و هر چه باطن معلوم نشاید بظاهر و ظاهر را می نشاید چنان نظر باطن را بر او مطلق و در انجا و مشا بهات
 مختلف همچنین در دانی و مشا بهات باطن مختلف یکی است که مشا به راجع نشاید و یکی است که در عکس کما در مشا به پیش نیاید و باطنی اثر را نشاید
 بگذارد و چنانکه علی السلام گفت در دنیا فاذا اجمع جمع من بیقی خود و بروکت علیه و دیار باز دارد و لکن برکات با او با خود و دنیا نیز
 چون کما و مشا به باطن بیاید از مشا به و محبوب گردد لکن برکات مشا به با او و کما و کس باشد که مشیته یا بتا به مقامی سرکافه العین و او را محبوب گرداند و باطن
 و آن بکرة و عشیا که در آخرت است عبادت او و اوست از خود که تعالی لغت نیست که چنان که گویا که با او و مشا بهات و درین کار می بینم با و در پیش ترا
 برین می بینم با و در و اوست باشد و توفیق از منیع کفایت بیزید در تعالی که اگر حق تعالی در این عالم می آید از هر که از انده بر مشیت چنانی فرما کند و دنیا را برین

اما حاشی بر جاکشت یا شاه لطف کشت اما حاشی محبت کشت یا شاه بر کرم کشت اما حاشی شکر کشت یا شاه بر کرم کشت اما حاشی محبت کشت چون این احوال
 مختلف و سر او پدید آید از تاثیر شهادت مختلف هر چه که بر زبان آورد هم آنجا اشارت کند که سر او شاه را افتاد است اطرب ظاهر اشارت کند بسور
 در باطن و نیابت ظاهر اشارت کند با خود و باطن هرگاه آن نیاحت و دلیل بر سر و کند خطا کند و هرگاه این طرب دلیل نصیبت کند خطا کند هر چیز از
 مشرب خویش طلب باید کرد نصیبت زده و باطن و یک خداوندان طرب رفتن محال است و خداوندان طرب را نیز یک نوع گردان رفتن محال است
 و صبح که تمام اثبات نفی نیست کلی مانعی در حقا کان منقیا فیما قبله و لا کل الاثبت فی شبته فیما دونه و با علم هر مقامی اثبات و نفی
 است و نه هر چه که نمی باشد در مقام شنبه باشد پیش از آن مقام یا هر چه مثبت باشد در مقامی مثبت باشد و هر چه از این سخن آن است
 که تا هر کس با این طائفه چشم خصومت و کار نکرد از هر که چون مقامات مختلف باشد و هر مقامی را بر دو نهانیت باشد و میان بد و دو نهانیت حوال مختلف
 باشد و هر چه یک محل ثابت شود دیگر محل نفی شود و آنچه در آن محل نفی شود دیگر محل ثابت شود و این چنانست که هیچ مؤمن بی تو قیر خدای مؤمن
 نباشد لکن تو قیر او خداوند را با آن محل باشد که چیزهای دیگر را در سر او قدر باشد تا بر فوات دادن حق چنانچه اگر با وجود حق و اگر تو قیر او کمال بودی با وجود
 حق او را بر فوات هیچ چیز جز غم غماری نه بینی که چون تو قیر صدی کمال رسید حق را بر فوات مصطفی از جهالت تا گفت من کان یعجبهم اذان
 محمد اذ فاته و من کان یعبد الله فان الله یحلی الموت فشتان مایه التوفیقین تو قیر بر پنج فوات حقه تو قیر از پنج
 فوات سید الکوثرین که و اندک صدیق چه دیده بود تا سر او چنان غلوب کشته بود که هیچ چیز از او از جای نبرد و یکی را مقام خوف چنان باشد که او را
 از آدمی مخلوق خوف بود و اگر خوف او از حق بر کمال بودی در سر او غیر خوف حق غماری نه بینی که چون فاذن کمال رسید از خوف غیر حق چنان
 فارغ کشت که شیطانی که همه عالم از و خائف انداز فارغ شد خائف کشت و یکی را شرم حق باشد لکن با شرم حق شرم حقان نیز باشد و اگر شرم او کمال رسید
 از غیر حق او را شرم سر غماری نه بینی که چون ذوالنورین در او شرم کمال رسید با که از او شرم آمدی کوئی چه بزرگی بود و در که مانع در جنبه بقصر
 کشتند از او شرم داشت و یکی را محبت چنانی باشد که همه مراد با در کنار دارد و اگر محبت او کمال رسیدی در جنبه مراد دوست او را هیچ مراد نماند
 نه بینی که چون محبت مرتضی کرم الله وجهه کمال رسید چنانکه در گفت و بیطعون الطعام علی وجهه یسکنا ویتما و اسیر الی عن علی علیه السلام تعالی از
 بودی آن کس که سر او را غلبه کرده بود و با ک خود و با ک فرزندان خود و فراموش کرد و نیز در شهادت محمود خدمت خویش فراموش کرد تا ندانند که شری
 بدو را و غیر نهانیت و این سخن در آنکه با کرم از بهر آن با کرم تا پدید آید که میان بد و نهانیت تفاوت بسیار است و چون چنین باشد هر چه برید و مثبت
 باشد به نهانیت منفی شود و هر چه به نهانیت منفی بود برید و مثبت باشد پس کس باشد که او را مقام بدو حال است از کسی سخن شنود که او را مقام نهانیت
 حال است آنچه اقرار آن است انکار این کرد و آنچه نفی این است اثبات آن کرد و چون در یک مقام این چنین اختلاف افتاد و در مقامین مختلفین
 خود چگونه باشد پس شیخ رحمه الله تعالی این مقامات و احوال در کتاب خویش بیان میکند و هر یک را به تفصیل شرح کند تا اگر کسی خداوند را بدو حال
 نباشد باری علم مقام و علم حال شنیده باشد تا کلمات حق را که زکند و صواب را باطل بخواند و با آن را که فرموده و از این سخن آن است که با کرم
 که تا اگر کسی سخن این طائفه شنود و او را این مقام نرسیده است که این سخن از سر وقت او باشد این را که این سخن با او شریست و مکرر کرد و لکن بهر پیش
 مقرر آید که او این مقام نرسیده است که کار او را ضلالت باشد و اقرار به غیر خویش بیان تا چون بداند که آن حق است و از مقام نیست همد
 کند طلب این مقام را تا اگر در طلب میر و از شامه بران میزند از شامه بران و اگر مطلوب رسید از شامه بران باشد پس شیخ رحمه الله تعالی در
 این باب را محبت آمد و گفت و هو کار و عن النبی علیه السلام لا ایمان لمن لا امانه له فی فیما بیان الا امانه لا ایمان العقه

آن کی گویا بدو را خوشتر شام داده باشد پس چون این کس را احوال متعلق مشرف نیاست از وقت خویش با ایشان چیزی بگوید یا همانند در
عبارت اولی را اثبات و در اینجا که در مقام نفی و عاید اثبات و عاید و مقام ربانفی و عاید اثبات و عاید و مقام غیب نفی حق کید
و اثبات خلق و در مقام مشابهه نفی خلق آید و اثبات حق و احوال اثبات خلق یا بدو قاضیت عبادیت را نفی نکرد و بدو آنجا که نفی خلق با ایشان نیست
را اثبات خلق کفر و دلیل برین قول پیغمبرست علیه السلام که میگوید ان اصدق ما قالته العرب قول الیهود الا کل شیء مخطا الله باطل
مصطفی علیه السلام مخطا گوید و کافری را القدر حق میکند و قول او را صادق همه اقاویل بخواند نفی کردن دون حق در وقت اثبات کردن حق و ما
دانیم که مصطفی حقها دانست و باطلها دانست لکن فحاشی او و دشاد به جلال همه اثباتها را نفی کرد و اندو از شاد به خوش نفس زد اگر کسی این را
از مقام عبارت سماع کند تا بنیاد و کتب را باطل خواند کفر کرد و لکن بیا بدو دانستن که هر چند شاد به جلال و سروریش میگرد و غیر شاد به از سراقط
میگرد و دان مقروط عین توحید است از هر کجاست که دیدن یک دانستن نیست و دلیل این فصل در کتاب قول خداست که میگوید
فذلک الله و یبکو للخلق فاذ ابعدهم عن الاصل لال آنچه که نفی حق کتابست لکن در خبر میزیست که آن شرط کتاب نیست و آن نیست
که گفت ان اصدق ما قالته العرب صدق قولی ثابت کرد و توحید ثابت نکرد و ما بدو که فاعل توحید تا موحد بسیارست و در زبان حق ریزی
ازین بزرگتر است و آن آنست که موحد در توحید تحقق شود و او را خود قول نماند و انکار او را قولیست از حقیقت توحید یا او بودی نیست باز کردیم
بیشتر کتاب چون این فاعل که او را شراف نیست بر مقام متعالی از مقام خویش عبارت کند و نفی و اثبات کند باشد که در میان آن متعالی کسی
باشد که این مقام خیر ندارد و آنچه اولی کند نزدیک این مستقیم باشد یا آنچه او اثبات کند نزدیک این مستقیم باشد بران مستقیم یا از هر که
اثبات و نفی قابل توحیدست و نفی و اثبات او را منکر کرد و حق را منکر گشته باشد و انکار حق کفرست و بیچنانکه حق را انکار حق روی نیست و دیگران
را با انکار حق آوردن روی نیست و جمله این سخن بیا بدو دانستن که هر چند که شریف ظاهر شکست باشد با شکلات احوال خلق با اختلاف زمان و از و
ناشی و منسوخ باشد انکار حق تعالی اصلاح و اثبات چیزی را اندو بودی امر کند چون صلی علی حق را آنچه را اندو از و نفی کند آن تغییر صفات حق نیست از هر
تغییر صفات خلقیست متعالی باشد که برضیت همان منکر بر بقوی یا از قوی همان فاعل منکر بر ضیعت و همان حکمت که بدوی تغلیظ و تشدید واجب که درین
همان حکمت بر ضیعت تخفیف واجب کند و التعلیل علی الخلق لا علی الحق چون این منته در شریعت ظاهر را نفی حقیقت باطل با ذکر و حکم باطل
هم برین منته است اختلاف احوال باطن بیشتر از اختلاف احوال ظاهر است از هر که که انچه که ظاهر خلق اثبات کند شاد به باطن یک آنوقت نمی کند
و آنچه ظاهر خلق نفی کند و شاد به باطن یک آنوقت اثبات کند بخیر انچه حق تعالی شریعت مختلف میدارد و صلاح ظاهر را احوال باطن مختلف میدارد
صلاح باطن را آنکی را باقی رساند که او را دران مقام همه اثبات باید صلاح توحید را و باقی را باقی رساند که او را باقی نفی باید صلاح توحید را و باقی را
بر معصیت خوف می دارد که صلاح توحید ایشان خوفست که گوید با بنده زار بنده و دیگر صفات هم برین منته و نیز باطن را مانع از شریعت
ست از هر که که اثبات بعد از نفی نسخ نفیست و نفی بعد از اثبات نسخ اثباتست و درین وقت بقای توحید این بنده و محبت مرتضی و دل اثبات
باشد باز کرد و حال او به جهت معرفت احد نفی باشد چنانکه حق صلی بقای معرفت بنده میداند احوال باطن او را میگرداند چنانکه او را ندانند شریعت
ظاهر پس یکی را توحید و اثبات افتد و دیگران را در نفی و اثبات و نفی ضدین اند چون این از ان بشود و منکر کرد و چون کسی بر هر دو شریعت باشد بدو
مقرارد و این مشرف اند و مقام از ان سوی چون وقتی نفی شاید و وقتی اثبات و در هر دو وقت توحید و معرفت بر حاسه و دان وقت اثبات آید نفی
کفر کرد و دران وقت نفی باشد اثبات کفر چون تسبیح این بشود و دران شبست را منفی و دران وقت را مثبت بجا بل فریض کند زیرا که کمال اعتدال را

که هر که خاص و خاص و قریب تر و سر و بیشتر و اگر شایسته که سر خاص را عاقل بداند چنان که کسی که می آید در سر هم و بیاورد و این متعارف است میان ملوک که چون ملک خواهد که او را در شرفی بگوید که رخصت بداند بیخام فرستد و چون سخن بجا یکه رسد که نخواهد که رعیت یا چشم بداند رسول را فرماید که او را بخوان چون بحضرت ملک است در سلو را بدر میرون کند و او را باز گویند و رسول از خواندن و آملن خود دارد و از از خردن دار و دلن در شرف است میان مجیدین که هر سخن که شاید که خلق بشنوند رقع و بیخام فرستند و چون کار بر سر کنون رسد بیخام فرستند یا رقع که بدون ازین سخن حدیث ماند است که بر قه و مراد و بیخام است نمی آید جز مشا و فکر گفتن معلومت نیست و انیمه و دلیل است تحقیق و رمز و اشارات و اوقال بعض

المتکلمین لا ی الباس بن عطاء ما بالکمال ایما التصوف اشتقاق الفاعل غریب جماع علی السامعین و خرجت من اللسان المتعارف و هل هذا الاطلاق للقبول و استر العوار المنهیب و گروهی از متکلمان ابو العباس ابن عطار را چنین گفتند که چه بود است شمارای صوفیای که گفتا اشتقاق کرده اید که رشتن و دکان غریب لغت است و زبان مشا و بجای گفته اند و این از و برین نیست یا غریب میگوید و سخن را تو بر بجا نیاوردی گفت که حق با شما نیست یا در متکلمان که می آید است پوشیده میگوید ابن عطار رحمه الله تعالی جواب داد و گفت فقال ابو العباس فاعلنا ذلك لا یغیرنا علیه لغز تعالینا کمال ایشتر بجزیه طاعتی که این از بر آن یاد کردیم که ما برین غیرت می آید از بر آنکه بر ما عزیم بود و گفتیم که غیر طاعت ما از این شراب بهره باشد و این خود طاعت است که هر چه بر کسی عجز بر او بران چیز غرور تر و هر چند غیرت بیشتر نیست یا دت تر نیستی که نزد یک خلقی هر چه خوار تر باشد ظاهر تر باشد و هر چه عجز تر باشد باطن تر باشد تا در شریعت متادل ظاهر منن قطع واجب کرد و قاع و ل باطن نفیس قطع واجب کرد و این دلیل است که انهار دلیل باطن است و اخفا دلیل عورت است و کی روا باشد که اولیا سر خویش را بپنهان نمودند که حق تعالی او را می خود را میسان خلق پنهان داشت که سر او را ظاهر نشان می آید اولیا نیز ظاهر نشان می آید چون اولیا سر خود را داخل کرک می نمایند سر او و میان خلق متعارف است که چون کسی را دوستی عزیز باشد پیش بیکامکان و صفت دوست خویش بگوید برادر است و اطمینان کنند و شریعت برین دلیل است نه بی که چون مودع بود و دلیت ما را در میمان بر و واجب آید که چون دوستی سر او را سر را بر سر داشت این بود و چون سر او آشکارا کرد از حد امانت بخدا نیست اما اگر چه است که اگر از غیر لقا و چون انهار سر او را در چنان گشت که کوئی استمالک از او آید تا بر زبان چنین گفته اند که هر کسی حق تعالی او را سر می و در آن سر او را آشکارا کند بر و وال آید هرگز از نرا در دنیا بدیم اند فقه القول چون ابن عطار این مشکل را جواب داد و گفت و اما در این شعور کف احسن ما اظهر الله لنا و نظهر بادی حق القلوب نشعر و و نیکو ترین چیزیکه خدا بر ما ظاهر کرد و نید و ما را ظاهر میکند و این است که چون از حق ما را چیزی پیدا می آید و در دل پنهان داریم یعنی پنهان داشتن سر بر سر است از آشکارا کردن آنکه اگر سر بر او بود حق نیز بر او ظاهر می آید و این را می بیند و عند الخیر که گفته من رونق فایسته که گفت ملازم فرمود و طبعی از او خبر می دهیم و حق را یعنی این سخن آن است که حق تعالی چیزی در من پیدا کرد که با من نمی نماید باز گفت و عند اخبر و من اورا از او خبر می دهیم و حق را یعنی از من پنهان داشتن این سخن آن است که از خویش پنهان می آید که حق تعالی منی خویش تا پدید نمی آید که آنچه در من پیدا می آید و در فراموشی و توان بود که این را ازین نیکو تر نیست باشد و این آن است که چون در من نیکوئی پیدا کرد و مراد است برین ناید چنانکه میگوید بحسب الیک الامان و نیندی فقولیکم از من نظر کرد و من کرد که هر از او از من چنانکه خاک گفت و ما کنا الخدی و خلا د هکذا الله ما انکر گفت اکسوه من رونق فایسته میگوید پویشتم رونق این سخن را یعنی می که او را پویشتم چنانکه کمان عبارت وقت این مایل را پوشیده کرد ما در حق جاهل لا یستطیع فی نفسه معناه اذا یجبره میگوید این را پویشتم از جالبی که ترا نشنود نکردن و چون عبارت خواهد که در من می آید تا به کنی یعنی سخن من

اقل کلا و در خبرست که بلال رضی الله عنه و کلا در وقت یکی نمودنی و دیگر لطفه و توفیق بفرموده علی السلام که چون چیزی بود و امر کرد
و چون فتویٰ بدید آمدی و امر کن در وی وقتی و امر بسیار گشت و از جمودی و امر کرده بود و این جور روزی او دارد باز آمد و گفت بمبندار که
از او امر داده ام تا زبردستی این مرد نشود و او امر کن این مرد را که داده ام که تا من ترکان و امر و دیگر باره بنده خود کرد و تو و پدر و شمشیر بلال را با من
باز و یکسب غیر علی السلام آمد و قصه کیفیت گفت مرا و سوری ده باین قبیلتهای عرب بیرون شوم که خواهر فراقی بدیدار و دوام با یکدیگر و امر و سکتور
و او بلال را که بدید خانه آمد و کلا بر بخت و هر شب مرا خواب گرفت از درد فراق پیغمبر و چشم و دستان نماده بودم تا باشد که روز شومین بیرون روم
تا کسی میزد و بگریه و چون روز نزدیک آمدی بنیادهای او را که صاحب سواد الله یا بلال یا مدیم بدیدار و سوره رسول علیه السلام سها شتر و دیم خواب
چون در آمد مرا گفت یا بلال خلافت افروخته آورد و مرا بدید فرستادین شتر و با رفروش و او مرا بگذر گفت چنان کردم و مال فروزد آمدی مدیم
پیغمبر را از مسجد باقم غیر او دش گفت یا بلال طلب لود ضعا فانی لا ادخله یقی عندی شی من الله نیا طلب کردم کی نیافتم
رسول نماز پیشین بکنده و ده خانه زلفت بهمس نیافتم نماز خفتن بکرد و گفت یا بلال کسی را طلب کن و بوی بد کن طعام بخورم و ده خانه زورم تا
باین چیزی از دنیا مانده است قال قطیلت فوجدت لود ضعا فانیته فلضیوت بذاک فرغ یذیه الی الله و بکی قال الحمد لله الذی
خرجه قلبه باز گفت یا بلال من غلب می رسیدم که راهل فرار از دید پیغمبری از دنیا باین ماند پس این طاعنه چنان توانست است مصطفی
علیه السلام که هارند از بهر قول خدا اقلان کنتم تحقیق الله فانت بعضی بحسبک الله و طریق مصطفی علیه السلام این بود که در خبر آمد و است که
کاین خرد الله العشاء که عشاء بعد چون راه او این بود و ایشان نیز همان راه که هارند از کتاب این نمی رانند و کوفی در حاله کافیه
و الحمد لله العلم اینکه ایشان او را حرام دارند از بهر آن دارند که در علم واجب است لکن را بقت حال خویش را حرام دارند یعنی در شریعت نهادن
چیزی حرام نیست از بهر آنکه در خبرست از پیغمبر علیه السلام که یکسب از قوت عیالان خویش نهادی و اگر این نگه شریعت حرام بودی پیغمبر که و س که
پیغمبران ارتکاب حرام نکنند لکن حال این طاعنه تحقیق و قوت و ترک مراد و تفرغ نفس و اعراض کردن از حق و بریدن اعنای دست و پیغمبر
و ناستم داشتن حق را و چون کسی قدم دین راه نهاد این معانی که یاد کردیم دعوی کرد و او را بصدق دعوی مطالبات کند و بر دین عیان تحقیق
دعوی واجب است و خلاف کردن دعوی حرام است پس حال ایشان را و حرام کردن شریعت و کسی باشد که صحت ایمان او را و حرام باشد
از بهر آنکه او را ایمان شریعتی است تصدیق و اقرار است و کسی را که صحت حال باطن نیست چون او فانی در اعتقاد او اضطرار است و هم باشد
که یقین او شک کرد و تصدیق او کند بکس که و و این کس را او حرام تر تا ایمان او بر جا باشد و این را را بی و دیگر است که چون در خبر خویش
قوت داند لکن و نفس خویش ضعف بیند و داند که آن نفس قوت کشید و این را بر سر و دقت نفس سزاوار و امر نفس را که از نفس عظامی نیاید
که مراد تا با کاند و این نمی نشسته از بهر آن که اذ الحیث است الطمانت النفس و این چیزی بود که رسول علیه السلام فرمودت اذا احسنت العشاء
و العشاء فایده و العشاء قبل العشاء این نه از بهر تفصیل عشا که گفت باین که هر کس که بگوید و اشیا را که گفت تا بر سر ناست و وقت ببرد
تبا نه ناست و فلما بکلام باطن چون کسی را باطن حال صحیح گشت او را خبر چنان ایمان او را از فانی و در چنان که ترک او را عام را از بهر آنکه حال
باطن نباشد که یقین تام و چون یقین درست کرد و پیغمبر حق تمت بر پیغمبر و و از پس این حال او را کردن با یقین خویش را در آن که است
یا حق را برضای تمام داشتن است و چون یقین داند که تا باطل باقی است در حق و حق است و باطل شک و در آن یقین شک را یقین بگذراند
و یقین را باشد شک بگذراند و چون داند که حق روزی از شون منع میکنند دوست را که این بیرون من میکنند حال باشد ایک مطلبی را و

گفت از هر که از ایشان طاعت است چنانکه ذکر گفت لا یصون الله ماله و هو یفعلون مایه و من چون راه ایشان طاعت
 بود خلق با آنها خاندن را ایشان را بود ندان بنیاد بنیاد نفس را طاعت شهورت نهاد از هر که خلقت نفس چه بود است اگر ندان برادر خویش برود
 در وقت مطالبه شهادت عقی بر حرام کرد و از کثرت شهادت و دنیا گای بگذارد و شهادت عقی را و از هر که در دنیا که خلقت و نکو فیها باشد
 انفسکم پس بقیه مکافات و چه برست مکافات نفس نعم است و آن بهشت است و مکافات سرور ابرق اینجا و اید اید بود و آنجا دیدار
 عیان باشد یا مکافات هر چیزی در نور او باشد یعنی نفس در دنیا منوع کرد و از شهادت و مراد و عقی مکافات شهادت و مراد و اید بر دین سر بر دنیا
 منسوب است از دین دوست فردا دیدار دوست منم کرد و آن خواطر شیطان باشد آن ترسین معصیت نهاد از هر که خلقت گفت شیطان
 رسول محمد و امی سلمی زین احمد و امی محمد و غیر غیر علی السلام گفت بعثت اعیایا و لیس لیس الهدایة فی حق بعثت الیس
 عز دنیا و لیس الیس من کلام الاضلالی و این ترسین معصیت شیطان بآن مکر و دین چشم خویش مزین کشت چنانکه گفت انا خدین مازین کوس
 هلاک شد و در ضلع عاصی کشت چنانکه خلا از خلیل خود خیر و ایا اب لا تعبد الشیطان ان الشیطان کان للرجل نعصیا چون صلح هلاک
 او از اینجا افتد و خلق را بآن راه خواند که او رفته بود و این است معنی قول خدای و و انوکک فمکان کافر و انوکک و انوکک و انوکک
 و در کشیدن اهل الکتاب لویج و نکون بعد ایا نکون کفاله احمد انفسهم پس هر کسی خلق را چون خویش خود و این است
 معنی شش تبسمل میان مردان که گویند سوخته خیز سوخته خواهد خیز پس پدید کرد و کتاب که هر خاطری بچشمی پدید تواند آوردن و این است
 یقین الله تعالی چون خاطر از حق باشد آن خاطر را تو حید پدید روان از این معنی است که تو حید هر دو اندیزان است چون همه و احوال
 بقوت آن تو حید خاطر حق را قبول کن از هر که هر عینی که قوت یا بدینا یکد ملک خویش یا بدینا تو حید و سر بند هر جوتا سید حق را دنیا بد و نظر او
 جز بخت نباشد و در نور بقای تو حید از هر که حق نباشد و آن خاطر حق که پدید آید و الکی است هر که از حق و اندک آن دل خلقت نخواهد
 خفتن از حق محبوب کرد و خاطر بران سرزند او از خواب بخت کند که همان خواب دوم کرد و دنیا پیش مرست کرد و بچشمی که این را علت است
 که تو حید پدید آید و پس از روی او بیدار و حق است باطن را نیز حال همین است و خاطر حق تنبیه باشد تا میر و از گفت و بگوید للمعرفه
 یقین المملک و نور معرفت خاطر ملک بپذیر و و این از بران گفت که ثمرت معرفت آنست که بشناسد الله و علیه آنچه او باشد و کلام از
 آنچه پدید باشد بجای بگذار و وصف هلاک آن است تا بدید که حق است که با لیس عیب یک خلقت کجی رسیده همیشه خویش را از آن پس همان شد
 را و معرفت است و آنچه ایشان دیدند بیند و هلاک را و نایند که بنده را چه از ارم طاعت را نیست بود معرفت ایشان قبول کند و قدم از هر که
 بیرون نهاد و از گفت و بگوید که ایمان یحیی انفس گفت بخدایان نفس را از شهورت با و از هر که ایمان بنیست و که فرط خلق است
 و از دنیا و بشری را از خدا نیست تا بر معنی و عقیدت است از کون در دنیا عقیدت و عقیدتی مطلق دلیل تید دنیا و عقلی انفس من الهی دلیل
 اطلاق عقی و کفر فیها اما تشکیک انفس و این از بران است که دنیا سرای فساد است و عقلی سرای بقا و دنیا با بقا منین اند و هر چه یک من
 واجب که من در کفر است کن واجب کند و دلیل بجهت این قول پیغمبر که گفت الدنیا سجن المجرم حتی الکافر فذلانی منید باشد و بتلانی
 مطلق یعنی این معاف از لازمی رحمت تعالی که بدین سخن و فساد سجن من اید اید آدم و منی این سخن آنست که آدم در بهشت در بتلانی بود
 چون زنت کرد و اید با بغیر شادند که با از بران زدن بر ناز این معنی دنیا و برون زدن از ناز کشت و هر که بدین سخن زدن از ناز سجن فی
 السجن و از این سخن ثانی انفس را از هر که گفت و سخن فی السجن علی سفر و ازین سفر انفسای ایل خواهد که گفت و سخن فی السفر علی سفر

مطلب از این است که در این کتاب از هر که از این کتاب است

و انکه شاع علیاک جهن و مشاهیر و مغلوب کشت از کل صفات توحش فانی کشت عجز و قوت خویش هر دو با یکدیگر هماهنگ
 او هم از واد کلفت انت کما انشد علی نفسک هر چند که قرب بیشتر کشت نهان از عبارات معمول بر کشت چون قرب چنین کند مشاهد
 چه کند و آن قرب شخص بود نه قرب شخص را بیش از صفت دیدار نیست قرب بی دیدار چنین نادر کند و وصلت مشاهده چگونه تواند کرد و
 مشایخ دیگر این را حال کیم است معلوات اسرار علی که تا دروغی از و باقی بود کلفت ادنی از نظر لایک و بنا وقت چیزی خوشتر صفات مستان باشد
 بیون حال کشت کشت صفت نیز عبارت و لعلق نامرئی که هر کوه افتد نفس بران کوه که کوهی افتد بی صفت کرد و در سمع نامرئی با هر نظر لعلق
 بیون تعلق بر سرانند بیکر که حال چون باشد و سمعت فارصا بقوله حق ظاهر لعلوا جسد علی و اعمی ملات النفوس جسد السبل الی ترجیم احو
 فیطع الدنیا میگوید هرگاه که در ظاهر نفسانی غلبه کرد که با حس ظاهر نفسانی باشد چون غلبه کرد و در وای ملات نفوس یعنی کارهای بزرگ نفس را
 غلبه پیش آید چون ظاهر نفسانی برین کار با غلبه کرد و راه یا بدتر برنج کون که کدام اولی ترست آن عبارت است که در ظاهر نفسانی او این است که یا در ویم
 بونی او نیست که آنکس که او نیز زبان عبارت کند و نشکر وقت خویش را از آن باشد که هنوز یقین از یقای نفس با داند نیست چون دسرا و
 بازی با نیتی پیدا ی نفس او طاقت کشیدن با آن ندارد و خاطر با و غالب کرد که این را که آمد و آخر چه خواهد بود از آن افتاده خبر دادن که در آن
 عبارت کردن و آن خبر دادن تا بد نیست چنانکه در وی کسی رسد که او طاقت تحمل آن ندارد و نگذرد گفت و اما الوصله فافها فحجیه و اما لا املام
 انیکون المرحوم از تخریج کل نفس او وصلت چون پیدا آمد حجاب افکن میان نفس و میان آن مادتها که در او را فافها فحجیه پیدا کرد که ایضا
 که در تعلق نفس باشد تا هر چه خواهد کرد چنانکه خواهد کرد و اما غایطه لنزاد و اما و طعمه عذاب محمدین چون مادتها را از او با گیرند باز کشت
 او که بکنی باشد از نفسی فایز است که یا در ویم و عیش و اسرار معلوم است که چون سرخی متصل کشت تا جرمی نبیند و نفس از مشقت
 چنان غائب کرد که اندک نیز از کس خبر ندارد و گفتن را شنونده باید چون آنکس خبر ندارد و جو خاموشی و کلمی دیگر چه کند و جمله این سخن آن است که
 تا از حد پیوسته از معانی نفس در بنده فایز است هنوز از ارجی اتصال بنفقا است که چنان است که این بنده کبار کی از حق محجوب است هر چه بر زبان
 او را نه سخن شریع را نماند و اگر چه او را کشف می افتد لکن هنوز مقام اتصال نرسیده است این ساعت که بین چند خطی و خطی پیش باشد بنشیند
 و بازمیرد بنشیند چون بنامید بدین مشغول گردد و چون بر این بجزر و این مشغول گردد و عبادت کن وقت حجاب باشد و آن نمودن و بیرون از آن
 باشد تا خوی گردد که چون برای خور و خور و کید و بلا خوی کند و عبادت گردد و چه چنان با یکدیگر که یکبارگی نیست گردد و چون درین معنی خوی گردد و قوت
 یافت کشت این بلا را پس بدیند و نیز نریند و مشاهد سر بر نفس غالب گردد و چون نفس مغلوب کشت روز که خواهد دان نیاید بکنک شود و فافها
 فرو ماند و مثال این در میان خلق آن است که بازی و خوشی را از میان بیاورد و ناول که میانند بر خوشی من طبعیه با هم باشد که نشستن هلاک کند از هر
 آنکه گشتن فافها بر سر و نفس و فافها است و از آن است که کشتن و عیب باشد چون خواهی که از این خوی بگرد و اول خطی و روز که کشتن انس ندارد که خوشی
 با نسی عین باشد با نسی محبت کون و شود و در و چون چشم او بود و وقت یک چندی با و در دست دارد تا او خوی کند پس یک چشم او بکشد برین جانب
 که سوی خداوند او را بدین کار می کرد و که چشم او را می کند و آن چشم خارج را بسته دارند تا عالمی غیبین و لطیف خویش باز نرود و چون باین یک
 چشم خوی دیدار خداوند که چشم دیگر کشید تا زود و اینجا که عادت کرده است پس او را مشقت دهند و پای او بسته میداند و کسر دارند و شصت
 پیش او افکنند چون یکدیگر خواهد که بخور از ستانند تا ترک مراد خویش در طلب مراد خداوند عادت کند چون عادت کرد و تا مدام با صفت یا فافها
 کرد که کشت برادران و برادران با نسی خویش دارند و در او را محبت مراد خویش میاید و در و کید و خور و در وطن خویش قرار نماند تا باز در کشتن

نیاید از اول که او را اینجا آورد و غیرت افتاده و خوشن شدن را هلاک میکرد و از بهر شوق وطن را چون ایجا الفت گرفت وطن او و غیرت گشت و وطن
قرنیا به بتا بجای الفت باز آید یعنی نفس با سر این ست که یاد کردیم و مثال این سخن که گفتیم که شرف و خبر دادن از ولایت نفس باشد چون نفس غانی گشت
نیز شرف و خبر دادن نباشد و بزرگان انحال را بحال موسی علیه السلام بنا کرده اند چنانکه گفت و لما جاءه موسی لقا قاتنا و کلکله ربیه چون بیاید
و آمدن صفت آینه باشد و چون با او سخن گفتند زبان پیش آورد و گفت اذی انظر الیک لکن نفس قریب است و سر حسیب و مشاهد و این سخن
با نظاره قریب است نیاید و همته قریب باشد عقل کرد و اندام آمد انظر الی الجبل این امر نفس را بود و سر را که نفس ظاهر بود و جبل ظاهر ظاهر
بظاهر کرد و اما سر انیا ازین با کتر باشد بگویم که سر بزرگان بهشت نیز نکر و بگویم که و چون نفس ظاهر بود و ظاهر نظر کرد و نفی است بگویم که و اما
و ک افتاد و نفس را صفت چون نفس را صفت غانی گشت سر را مشاهد افتاد و چون نفس را فاقت افتاد نیز خبر نداد و باقی بود و خبر داشت و سخن
گفت و چون غانی گشت نیز خبر نداد که غانی را خبر نداد و چون خبر نداشت چگونه خبر دادی و قیبت عد نفس بود و سر را که آن زبان از نفس آمد
نه از سر که نفس نید یاد کرد و یا رسول الله که وصفت بود اما سر انیا عجیب نباشد و دیده را گفتی که بنیای تمایز عمل باشد و آنکه گفت باز گشتن از بهر نفس
سوی انکی باشد از آن گفت و الله اعلم که چون مقام مقام وصلت گشت هر چند که شود و زیادت شود و زیادت حق را قطع نباشد
آنکه نفسیکه در پدید آید پیش از آنکه یاد بگیرد نفس خبر دهد و نفس ثانی که وقت خبر دادن است بهتر از آنکه اول پدید آید و در وقت خبر
دادن نیاید بچشمین بود و اما او را در زیادت میکرد و اندر وز کا خبر دادن کجا باید و درین سر ازین نیکوتر نیست و آن آنست که در آن نفس که او را
وصلت پدید آمد چون دیگر نفس بر آن زیادت دارد اگر خبر دهد و در آن نیست یا از نفس اول که شصت است خبر دهد و این روی نیست که
چیزی بای با ناما تا اینجا خبر بکند و در غیر چون زیادت یافت آن اول و جنب این حجاب و نقصان گشت و در حال مشاهد از حجاب و
نقصان خبر دادن محال است و اگر خواهد خبر دهد از اینجا که بیند درین مقام مغلوب است و مغلوب از خوشن خبر نداد و دیگران را چگونه خبر نداد
مقام وصلت و مشاهد مقام مغلوب است و مغلوب کتاب بود و نفس اول که نکش شود و ثانی چون زیادت پدید آید که نکش شود و در بطن زیادت
پدید آید و در ظاهر نقصان پدید آید هر چند که کثرت زیادت بطن زیادت شود و کثرت ظاهر زیادت شود باز گفت مثل النور و عن النور و قال
لنشد مقام اتصال بقوام پر سید که نقصان چه باشد گفت کس در آن مقام بنی قاضی دارد که سخن از مقام خویش گوید نه از مقام کس دیگر تا بزرگان
گفته حال علی که لا یخفی عنک شیئا غریب کس و یکتر از سیر کرد و ندوید کس و یکتر از راحت غیر از این است معنی قول خدا که گفت علیکم انفسکم
کذا و لکن ضلوا ذاهبت دیم و نیز گفت قال الله ثم ذرهم فی خواصهم یلعجون و اتصال بقوام آن باشد که حال خویش قائم کرد
تا حال او را و از حال کس دیگر مشغول کرد و اندو قام را معنی آن باشد که ذات با وقایع کم کرد و وقایع ظاهر هر شراب و طعام است و قوام بطن نباشد
و محبت چون ظاهر طعام و شراب نیاید بلکه کرد و چون بطن محبت و مشاهد نیاید بلکه کرد و قیال لا خال خلا قصه نوری را نشی اسعنه
گفتند که خوی این کسان چگونه باشد و مراد مریدان او ازین سوال آن بود و ما چون انحال را ببیند با و می محبت کنند تا از و برکات یابند و
کرم اخلاق ظاهر و لیس صفوت بطن است یعنی که چون مصطفی را از زبان جمیع خلق صفات تر بود و خوی او که هر بود و با حق خوی او را بگفت
و انک علی خلق عظیم و ان بود که بطن راستی تمایز بجای می آورد و با حق تعالی بطن را می محبت و شفقت بجای می آورد پس خلق
نکان لای شغل ظاهر و عن باطنه و لا باطنه عن ظاهره چون نوری را این سوال پرسیدند جواب داد فقال دخل فی صلبه علی غیرهم
گفت خلق را نشاند و در اندین و از خوشن روی کرد و اندین سیکوید خوی این طائفه آنست که خوشن روی کرد و اندین صفتش سچا

بگذارد و شادی غیر خویش بر شادی خویش اختیار کنند یعنی چون ایشان را راضی باشد در وجود چیزی دلیری را شایسته و در آن وقت
 بجای بگذارد و زهر دیگری و محنت خود و راحت غیر را و در آن فقر خویش دشمنی غیر را و در آن فقر خویش دشمنی غیر را و در آن فقر خویش
 خویش در سر غیر را و در آن فقر خویش بر نصیب غیر طلب کنند و از این نصیب خویش طلب کنند و حاصل این از مصطفی علیه السلام
 گرفتن که چون دنیا بدست بگذشت و عقبی بشفاعت دعوت و شفاعت هر دو نیک آمد غیر این باشد و اگر او علیه السلام در دنیا یک
 نفس نصیب خویش طلب کردی و مدار بقافنی گفتی چنانکه غیر این و دیگر چون آتش ایشان باین برزگوری بود و خوی از گرفتند و از او
 آموختند باز محنت می کردند و میگردیدند قال الله تعالی خذ العفو و أمر بالعرف و اعرض عن الجاهلین و این هر سه بار کشیدن خلق را به
 خویش بر خلق است و انما و نصیب خلق از خویش و در آن است و نصیب خویش از خلق ناست و این است و چون هر یک از این آیت
 بیاورد مصطفی را بشارت داد و گفت اندیتان بکدام اخلاق مصطفی گفت و ما کما هم الاخلاق قال خذ العفو و أمر بالعرف
 و اعرض عن الجاهلین سید این را بشکر قبول کرد و شاکر الله تعالی خلق عظیمه را بشکری این دو سخن را تفسیر کرد و گفت معنی تفسیر
 مقام هوان بعد از آن حال را از آن جهت که علم بشر را بلسان العلم نشر مقامان باشد که چون عبارت کنند از حال خویش عبارت کنند از حال
 غیر خویش بر زبان علم و معنی این سخن آن باشد که صدق جهد بیاید تا علم حاصل شود و چون صدق علم بیاید تا علم حاصل شود و چون صدق علم بیاید تا علم حاصل شود
 از آنجا زبان عبارت نیاید که بر حجت کرد و چون راه نموی چراغ و بر راه نموی لکن صدق علم بیاید تا علم حاصل شود و چون صدق علم بیاید تا علم حاصل شود
 خواند که خود گرفته بود تا علم بر حجت نکرد و لکن او بر خلق حجت کرد و پس گفت و معنی انصاف بقوام هوان بجهل حاله و جهل حاله
 نیز معنی انصاف بقوام آن باشد که در حلی پدید آید که او در آن حال خویش چنان محمول کرد که بجا نماند و در آن خویش نیز در آن خویش پدید آمد و در آن
 باقی تعالی حلی پدید آید که بجا نماند و در آن خویش چنان محمول کرد که بجا نماند و در آن خویش نیز در آن خویش پدید آمد و در آن
 آمد و در آن خویش چنان محمول کرد که بجا نماند و در آن خویش چنان محمول کرد که بجا نماند و در آن خویش نیز در آن خویش پدید آمد و در آن
 از محنت عن غور الحاصل الحلال و کیف نعت کالاقال اهلین و معنی انصاف بقوام هوان بجهل حاله و جهل حاله
 مرا از نعت کردن حال بجا نماند و در آن خویش چنان محمول کرد که بجا نماند و در آن خویش نیز در آن خویش پدید آمد و در آن
 آن حال حاجت نیاید چون خوف در باطن حال کرد و صفات خوف بر ظاهر چنان پدید آید که بسیار است که در آن کمن خایفم حاجت نیاید چون
 و شوق و دیگر صفات احوال بچنین باز گفت چگونه در توان یافتن یا چگونه نعت تواند کرد و در آن چیز دیگر که قول نیست بقول یعنی قول عبارت
 ظاهر است و حال صفت باطن و هرگز قول حال نباشد و حال قول نباشد ظاهر باطن نباشد و صفت ظاهر صفت باطن نباشد و در آن قول
 بودی گفتا آتش آتش بودی و گفتا شکر شکر بودی باز بیت دیگر چنین میگوید که هر که بر زبان حال دعوی میکند در آن راست گوئی است
 تا این خداوند حال از آن ترجمه کند یعنی اگر این مدعی حال را صدق باطن با ظاهر راست است صادق است و اگر در باطن حال نیست بر زبان
 عبارت میکند بر حق دروغ میگوید و آنکه در خلق آن دروغ گوید حدش واجب است و فاسق گردد و در او دشمنی آید که در دنیا و آخرت کوبیده شود
 او قول میگوید پس آنکه بر حق دروغ گوید بشکر کمال او بچگونه باشد و دلیل این سخن که مایه ذکر و در حق خداست که میگوید ادا اجماله و المناقضه
 قالوا انتم انک رسول الله الله یعلم انک رسول الله این قول راست بود و معنی آن که حق بر تو گفت و صدق باطن قول کوهی را گفت
 و الله یعلم انک رسول الله لکن چون حال باطن نشان با ظاهر راست بود و حق سبحانه این قائل صدق را کاذب خواند گفت و الله یشهد

و شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که گناه فراموش کنی و بجنب دیدن عقوبت خدا یعنی بیاورید چون آن این بیگرمی که در مستحب است که هم هر
 بلا را در او هم ملامت او را بکار بار ایم ملامت و بیم بکار را چنان مشغول گردانند که از وقت خبر داری و نه از امانی و نه از استقبال سبیل سهل عن
 التوبة فقال له ان لا تشغى ذنبك سهل بن عبد الله التستري با پرسیدند که تو چه جیت گفت آنکه گناه خویش فراموش کنی و ظاهر این ضد
 قول مجید است لکن در معنی قضا نیست و معنی فراموش ناکردن آنست که اگر چه گناه کی باشد یک حد قضا است که هر چه از بوقت مرگ بعد از آن یک
 گناه و بگذرانی از بر آنکه ما این گناه را پیش سر داری و بعد از آن مشغول باشی بدگر گناه باز نگرودی باز خوشتن را چون اذان فارغ داری از آن
 باشی که باز بگناه و در افتی و نیز شاید که فراموش ناکردن آن باشد فراموش کردن سبک داشتن گناه است و سبک داشتن گناه معطای بود که در آن
 ایمان بار آرد و از بیم زغال ایمان گناه را فراموش کند و نیز که فراموش ناکردن اذان معنی باشد که چون گناه کرد و در وقت مواخبت آنست که آن
 عقوبت دنیا گرفتار کنی تا نجات یافتی در قیامت برسد که این از خداوند ملاست چنانکه گفت انما اطلب لهم العزاد و اما و شاید
 که فراموش ناکردن را معنی آن باشد که چون از خوشتن جفا دید و برخداوند از قطع نیکو و بدتر سبک است راجح و کاست نیارد فراموش
 کردن خویش را تا چنان نکرده حال او که خدا گفت فاما انما و ادیه تختنا عیدیم ابواب کل شیخ از بیم خداوند گناه خویش فراموش
 نکند قال و یوم وصفه التوبة ان تودب من التوبة و یوم گفت توبه آنست که از توبه کنی اکنون شیخ رحمه الله این را شرح میدهد و میگوید
 معناه ما قاله رابعه استغفر الله من ذنبي فاصدق و قوله استغفر الله تعالی معنی توبه از تو بکردن آن است که با یکتا گفت رضی الله عنهما
 من استغفاری ثم خلا لا تکی راسی من صدق من که میگویم استغفر الله یعنی صدق معامله بیا یا استغفار ظاهر را تا استغفار بحقیقت باشد که
 چون صدق معاملات نباشد آن استغفار گناه و دیگر گردان توبه نباشد از کمال الله جل الله انب باشد و صدق معامله در استغفار آن باشد
 که چون استغفار از گناه کند همان گناه از سر خود بیرون کند و اگر قصد توبه ندارد سر خویش بیرون کردن از طبع بیرون نتواند کرد که طبع بشریت
 از بشریت غیر و مواضع خواست آن ذلت و خوشتن می بیند از عادات آن ذنب این نباشد و صدق معامله توبه بر ترک عادات باشد چون
 این صدق در استغفار نیاورد آن استغفار استغفار کرد و اگر استغفار از او از قصیر طاعت باشد بنده از صفت قصیر خالی نماند و عذر کمال بگوید
 آنرا از بیزگی او ازان چیز خالی نگردد و در عین این عذر قصیر باشد بر و واجب کرد و از قصیر این عذر عذر خواستن همچنانکه از قصیر اول واجب
 باشد عذر خواستن تا همه عذر یک عذر و یک قصیر بماند و یک قصیر با خدا و ندر ابرو حاصل آید بی عذر چون عجز بنده و حیرت و از قصیر طاعت
 چنین باشد که بنا بگوید بر دوازده و شاید که این را از این نیکوتر معنی باشد و آن آنست که توبه رجوع است چنانکه با و کردیم چون این بنده رجوع
 آمد بعد از خویش را از آنچه کرد رجوع او صفت اوست و اما او با خوشتن نباشد صفت او با و اقام کرد و چون با خوشتن نباشد خوشتن بین
 باشد و خوشتن بین خدا این نباشد و شاید که معنی از توبه کنی کردن آن باشد که فعل بنده بر دو گونه است یا معصیت است یا طاعت از
 معصیت چون معصیت دیدن است و از طاعت رجوع کردن طاعت نادیده است و هر چند عادت معصیت پیش پیش بیند و با خود اندیش کند که من
 چه کرده ام و اگر از ده ام و با معصیت از و بیشتر و نیز در هر چند عذر میخواند آن گناه کرده را چنان بیند که گویی عذر خواسته است تا دم بگذرد و شاید
 از طاعت بنادیدن قیمت کرد و توبه طاعت است و آنچه ازان توبه را معصیت بیند و از توبه آرد و پس که بیند که من توبه کرده ام و توبه من توبه
 است بر فعل خویش اقام کرد این توبه را از معصیت کرد و دوازده توبه رجوع آرد و بیشتر از دیدن او تا اگر کفایت این او تا معصیت بدیدن منظور کرد و
 توبه بنادیدن معقول کرد و وسئل عن المحسن المعاذی رحمه الله تعالی فقال استغفر الله عن توبته لا یأثم و توبته لا یأثم و توبته لا یأثم

فقال انك اكل ما لوقية فقال ان يحلف من الله تعالى بقربه منك من اجل قدرته عليك فقال فما لوقية الا سحابة
قال لا تتحجب من الله تعالى حسين عازي لما امر الله تعالى من لوقية پرسید از توبه انابت می پرسید یا از توبه انجابت سائل گفت توبه
انابت کدام باشد گفت اگر از خدا ترستی از بهر قدرت او بر توبه معنی این سخن آنست که چون قصد کنی بخلافت کردن یا جفا کردن قدرت خدایی
که اگر خدایا در وقت ترا بکشد و از تو بگریزد خدا عذاب از کفایت و باز ایستی از بهر آنکه قدرت خدا امر و جهان است که قیامت باشد و در قیامت هیچ
کس خلافت نیارد اندیشید چون بنده بر سر صوفیا نشاء که در قدرت حق مایه چنان است باشد با وی که آنکس که ایمان شاه شود قدرت خدا را
با آنکه گردی خود را بن سخن را ضعیف داشته اند و گفته اند ترک کناه و از عذاب نفس پرستیدن مست از بهر آنکه هر کفایت بجای بگذارند و از کفایت
توبه بگذرانند بهر آن که خدا از عذاب این کرد و پس از توبه کردن انصیب خویش هیچ بد در انصیب حق ضایع است هذا رجاء توبه الله لا اله الا الله
دیه پس از این بر زبان باشد که قدرت حق بنده و بداند که اگر در آن ساعت که مرا بخلاف و جفا دید از من نیز اگر در دو در و کون کس را
قدرت آن نباشد که مرا بکشد و از این برتر است و آن آنست که چون قدرت حق در خوشن بیند اندامی آنست که من از او آن نمی توانم
از وی افتادم و غمت خدا بر خدا سپا و کردار و کفایت از بهر عذاب بجای نمی گذارد و در از بهر فراق لکن بهیت قدرت حق او را چنان فرو گیرد که از
مشاهده کمال او در خاطر او ذکر کفایت نماید و بی شک خدا قادر و قادرین است و کسی که میان خود و میان حق دعوی راستی ایمان دارد و بتمام
کمال آن نماید که از خدا چندان شرم دارد که در محفل او در و جبریکه بدیدار مخلوقان نکند بدیدار خلافت کند پس سائل از پرسید که توبه انجابت کدام
است گفت آنکه از خدا شرم داری از بهر نزدیکی او بر توبه معنی این سخن آن باشد که خدا بنده از بهر کسان از بهر چیز باز نزدیک ترست یعنی علم قدرت
و سلطنت و آنکه او بیند کس بنده و آنکه او اندکس نداند و آنکه او تواند کس نتواند و او از بنده همه باز تواند داشتن و تحلیک او را از بنده باز نتواند
داشتن چون قرب و این معنی بیند چه چنانکه از بعد از شرم دارد و از قرب شرم دارد و شایسته معنی شرم آن باشد که در خفا خلافت نپذیرد
تا مقام اول در قدرت برسد آن باشد که کفایت بجای بگذارد و مقام شرم آن باشد که از کفایت خود نیندیشد و شایسته معنی شرم آن باشد که هر کس را در
دوستی باشد بمقدار دوستی نزدیکی که کسی بدوست او باشد و فرقی که آن قرب محبت باشد که در دو کون در میان افتد عجب نکند که با یکوت
مع المحبة بعد لامع العداوة قرب و شگ نیست که شرط صحت ایمان آنست حق او را دوست ترازد و دو کون باشد و بمقدار محبت و سراد
حق را قرب باشد و شرم پیش از نزدیکی آنست که در دوستی محبت او صدق است حق او را و از هر چیز با قرب ترست بخلافت حق مشغول شدن
از حق اعراض آوردن مست و در دعوی محبت از دوست اعراض آوردن بی شرم باشد قال ذو النون توبه العاصم الذی توبه
الخاص من الغفلة و توبه الانبياء من روية عجزهم عن بلوغ منازل غيرهم فيكون توبه عام از کفایت و باز داشتن است و توبه خاص از
خفت از کفایت است و توبه انبیاء آنست که عجز خویش بدیدار رسیدن بجای که غیر ایشان را نیامد رسید به باشد لکن توبه عام از کفایت آن باشد که معصیت
بجا بگذارد و بمقتضی ظاهر و بمقتضی باطن و باطن را بدل فعل معصیت بنیاست مشغول گرداند و ظاهر را ببدل فعل معصیت بطاعت مشغول گرداند
و چون عذر که خواهد و از جفا بگذرد و وفادارست با عفو و کفایت و تاب نباشد چنانکه بغير عیبه سلام است که استغفر بلسانه و المصالح علی نه
کامل است معنی توبه لکن توبه خاص از غفلت آنست که هرگاه که سر ایشان طرفی یا خطی یا غیر حق مشغول گردند و هم با مقدار از حق غافل
گردند و از آن غفلت خویش عذر خواهند و از مقام اعراض اقبال باز آیند چنانکه خدا گفت و توبه الى الله جميعا ايها المومنون بعلمكم
تفعلون و ایشان از لغو و کسوی رحمت باز گردید و کسوی بهشت لکن گفت کسوی خدا باز گردید یا توبه غیر چنان گفت از دیدن عجز است

و ملوک محال بود که ملک بود و دستاکی شبلی رحمة الله تعالی عن الزهد فقال یلک ما یقل لا قیل من حصار بعوضه حتی یزهد فیها
 شبلی را رحمة الله تعالی از زهد پرسید نکفت چه قدر باشد چیزی را که آنچیز که از زهد نیست تا در زهد بیاوردن و این سخن را گفت از خبر غیر گفت که
 علیه السلام یک گفته است لو کان الدنيا تزن عند الله حصار بعوضه فانت کما قالوا حصاره شربة ماء و این گفتن چنانچه بعوضه را بر اندام
 خلق است که خلق سبکترین چیز را داخل بعوضه شناسند پس حصار بعوضه یا در دنیا ایشان را نفهم کرد و اما حصار بعوضه بذات خویش مع زدن است
 و دنیا را نیز یک حق تعالی خود وزن نیست از برنگار زین وزن مراد معین وزن نیست لکن مراد بی محلی است و بمقداری و هر چیز که آن چیز را
 نیز یک کس ملل مقدار باشد بر نفس نه بد چون هزار شکر و اما یک دست و دو دست کشت که از برنگار یک حق هیچ مقدار نیست با ذکر دم
 بعد از شنبلی رحمة الله تعالی نکفت چون مقدار دنیا این است بزرگ این مقدار را چه قدر است تا بنده باین نام ناهدی که در جهان است که کوئی شبلی
 از ترک دنیا نیکو که ترک آنجا باشد که پیش از ترک آنجا باشد با مراد اخذ و چیز که مراد مقدار نیست و مراد اخذ و یا با مراد اخذ و یا با مراد
 یا با مراد من قال بود که الواسط رحمة الله تعالی که اتصال بین اقل و کثر فی الامور احرامه علی الاطلاق عند الله حصار بعوضه
 میگوید که ملکی صورت آری بجای یکدشتی کنی و ملکی صورت آری بروی که در اندام آن چیز که از زهد یک خدا بر پیشه وزن نیست و باین هر دو دنیا
 میخورد اما اگر این گفته خود را وزن خواند که چون آدم علیه السلام دیدشت چیزی بخورد و کز خوردن آن نمی بود حق خواست که چیزی نمی در حق و است
 او باشد و بهشت حای خجاست نبود او را بدینا آید و آن پلیدی و دنیا بنده که حای حدیث دنیا است نه بهشت و مکان احداث آنجا نهند
 کنیعت باشد تا بزرگان گفته اند دنیا کنیعت آدم است و از کنیعت الفیت باشد نه کنیعت محبت باید داشت و نه در غربت باید کرد و آنرا گفت
 او را نیز یک حق خلق بعوضه وزن نیست آنرا گفت که دنیا در زناست و غیبت و در اقله اگر چه هر دو می شنود و در حدیثی غیبت و اقله و باقی مختلف
 و با صحتی هر دو را در اقله و با صحتی یکی از حصار بعوضه کمتر از یکدیگر باقی شی باشد و شی وزن باشد اما فانی لاشی باشد و لاشی هو وزن باشد چون
 صحت فانی را نیز یک صحت باقی وزن نامند صحت را نیز یک قدیم چه وزن باشد چون این دو وزن یعنی با نسیم با کرد و بطن شیخ ابو بکر و
 رحمة الله که گفت چنین صحت آری بر هر دو دنیا را صفت دوست با کنیعت یا فانی لاشی و کنیعت پلید باشد و از پلیدی لغوی کردن
 فریضه است که باقی پلید صحت را و نباشد پس دلیل که بدینا آید او باشد معرفت را که شاید چون فانی لاشی است شی باشد تا ترک او زهد
 باشد و ترک لاشی زهد نباشد که لاشی خود می شود دنیا شود و دیگر و زهد و چگونه باشد و نیز چون فانی است که زود او را اختیار ترک
 نیازی او خود را زود یکی با تو کند یا خود را زود بستاند یا ترا زود دستاکی شبلی عن الزهد فقال لا زهد و التحقيق کانه امان یزهد
 فیما لیس له فلیست له زهد و فیما هو له فلیست فیما هو مع عنده فلیست له زهد و فیما هو مع عنده فلیست له زهد و فیما هو مع عنده فلیست له زهد
 شبلی را از زهد پرسید نکفت نه تحقیق است خود هیچ چیز نیست یا زهد در چیزی را که او را نیست و خود زهد نباشد یا زهد او در چیزی که او را است و
 چگونه زهد را که او است و زود یک است مانند کبریا را و در نفس و اوقات زدن و جمل لغوی کردن و با خلق مواسات کردن و معنی این سخن آنست
 که آنچیز خلق زهد میدانند زهد نیست زهد آنکه حق تعالی او را چیزی نیست که هست بوی رسد آنکه چیزی نبوی و چگونه ترک کند که او را بر ترک قدس نیست
 و چیزی که او را نیست که در هست و آن زهد او در دگر نیست لکن نیافت و با بافته زهد او در محال است پس آنچه بوی داد و دنیا را ترک و دلگیر
 دادان خود نکرد و میانه با عمر بود و جمل لغوی کرد و کسی که در دنیا کوفی کردن تا آنچنان کسان بود که داند دنیا نیند و خویشش را از دواب مال کسان
 برسانید و او را خویشش کرد و در دگر آن سپاس نهادن چراست پس شیخ رحمة الله تعالی عن شبلی را تفسیر کرد و گفت کانه جمل الزهد ترا و الشیخ

اصبر و نسی کردن و این معنی است که خدا گفت واصبر و مصلح الا بالله چون او را امر کرد که اصبر با او و مکر و کلاه صابری جویش چنین
 لکن او را زبرد بود و گفت واصبر الا بالله باینکه آن صبر تو را می کردن که بقوت و اجاسته از علما در قصه ایوب علیه السلام گفته اند
 که چون حق او را صبر بخواند و ناله و شکایت کرد که گفت اقصی البصر چون گفته اند که دوری با خا طرب ایوب علیه السلام بگذشت که بعد بر سر
 کردم بلای دوست خدای تعالی را می را بغیر و ناله و شکایت کرد که بگوید یا خدا که بدی داشت که بدین آن کرم از او بداشت ندانم که اقصی البصر تا بداند که آن صابری
 نه بود و کردی چنین گفتند که بخواطرا و گذشت که در بلا چگونه صبری گم از زور و سلاو بری ایستاده بود ندای شنید که انت صبرت ام شخص
 صبر داشت اکنون شیخ زکریا علیه السلام این را تفسیر کرده معناه آن که اطلاع فی الفج و صبر صبر کردن معنی اش آن باشد که در صبر فرج نیندازد بلا
 صبر کن بآن معنی که ناله و در صبر کن بآن معنی که فرج بخوبی در این بدو معنی بطلان یافتن کی بدین فتنه و بلا که چون بیند که دهنده بلا دوست است
 آن بلا دوست بدو دوست نعمت کرد و دو دیگر بگوید که بلا بدوست رساند و نعمت از دوست بپزداند از چیزی که بدوست رساند نالدین
 از و معنی است قال بعضهم صابر الصبر فاستغاث بالصبر فنادی بالصبر صابر صبر گفت واصبر صبری که صبر و زور و فریاد کرد
 صبر صبر ندانم که ای صبر صبر کن و نیش اصبر صبر بگردد این سخن بزرگ است تا مکر و فریاد بزرگان چنین گفته اند که حق تعالی چون بر
 اولیای خود بلا گذارد نه بآن کما و تالیف ایشان را به عذاب کند لکن بلا را بایشان عذاب کن این از بزرگ است که بلا عذاب عام است و بلا
 خاص بلای عذاب و چون عام را از بلای باطن خیریت چون بلای ظاهر بدید یا بدید الله لآن بلا که خاص و در یکیش اگر بلای هر دو کون پیش
 آن بری نیست کرد و این چنان است کسی را بالعقوبین بریند تا تا بانه زنت لکن او را بلاست چون بخیر بگذشتن از آن که بگذشتن از آن که بگذشتن از آن
 از نه و گذشتن از آن تا زیاده او را نیست کرد و تا بزرگان چنین گفته اند که چون بهشت سر بر آورد که توانانده اولیای او هم یک زلت او را از او خفتن
 آدم علیه السلام مژول گردانید که این یک زلت بکاه و ناله و خفتن چندین هزار خلق را از چندین هزار صافی یکدیگر نگاه دارد و چون آتش
 سر کرد که عذاب کننده دشمنان و دشمن او را بر ایچ علیه السلام مژول کرد و چون ملاسر بر آورد که بلا رساننده خلق بنم و را بویای خود مژول
 کرد و چون بلا را بویای نهاد ایشان بقوت مشاهد و صبری پیش آوردند آن بلا را بایشان صبر ندانم بلا فریاد آمدند و صبر صادق صبی است
 و عن آباء الکرام که میگوید حق بایوب علیه السلام ملا نهاد و در بلا صابری که در چنان بلا نهایت دید به صفات ایوب علیه السلام متغیر است ندای
 او نیز متغیر است ندای اقصی البصر پدید آمد و آن بلا را بایوب علیه السلام بگوید که لکن آن ندای نفس بود که ندای راحت و نعمت بود و ناله
 از متغیر است و چون بلا گذارد و ناله از سر بلا آید که نعمت خدا گشت بطلان نعمت الله که بلا گذشت و آن نعمت ناله که بلا گذشت و آن بلا حصول نعمت بلا کرد
 و قال سهل فی قوله تعالى استعينوا بالصبر والصلاة استعينوا بالله واصبروا على امر الله وعلی احد الله بازمی ناله که بلا را بایوب علیه السلام
 بنده مقام صابری نیست و آن صابری بر دو گونه است یکی صابری هر دو معنی بزرگ مخالفت و دیگر صابری بر آداب و بزرگ تامل معنی آن سخن آن
 است که حق را جمل و بلا بر بنده نهادن او بکردن است بلا بدین معنی که از ادب کردن است جمله پیش روزه است متوجه است که بکشت
 از ادب نباید نالدین از جفا می خوش باید نالدین و اگر آدمی نالدین است و بیعت کردن است تا بلا بخوی کند تا قریب صحبت را بشاید
 چیزی که صبر است قوت بار را از نالدین محال باشد قال الصبر مقدس یقلل بهما کاشیا گفت صبر پاک کننده است بچیز را را بوی
 پاک کننده یعنی آن است که صبر خداوند بلا نالدین است از بزرگ پاک کردن پاک کردن بر دو گونه است یکی عام است و یکی خاص را عام را بلا
 بزرگ را از ناله پاک کردن و چیزی که ناله پاک کننده نالدین محال است باز خاص را بلا کما و تالیف ایشان را از غنی پاک کننده و در بلا صابری

با ملک شاهی اوصاف باشد که مراد است مغلوب کرد و باز نفس از صفات خویش انقباض و غلبه کرد تا از بلا غیر مدد حیا کیم باشد
 باقی که اکت باشد موجودی که غایت باشد یا ملک اوست باشد نفس را چنین گوید که اگر صبر نتوانی کردن بیک مرکز که تو بر من کسان
 که از دوست تائیدن هر که از کشتن غیر دوست باشد کشتن او را که در کشتن دوست باشد مرگ او حیات باشد چنانکه از کشتن گوید
 فتو دو ای باد که فاخته و انفس که چون تو بر ایشان حیات باقی بود حقیقت نکشتن که لقی نفس غلبی تا صفر صادق جویا بدو
 چنین گوید ای الله ان یجوز فساخه عینها با ما تة شهواتها پس چون مراد با حقیقت آنست که با دوست حیات باقی نیاید این
 حیات باقی نیاید که هر که نفس را با نفس غلبه کند که بر توبه و چون بلا بر پدید آید آنرا که می جسته و نیز چون آن باشد چون پدید آید چنانکه
 نالند و نیز هر که کسی را کشته و همان آن مقتول بر قاتل واجب آید چون از زنده کردن مقتول عاجز آید این صفت مخلوقان است و چون قاتل قاصد
 باشد بر احیای مقتول رضای حاجت نیاید و قتل محبت را زنده کردن و دیدار دوست است و زنده بود و کز این را از این نیکو تر نیست باشد و آن
 آن است که موت اشتغال با خلق است و حیات اشتغال با حق و هر که با خلق دوست دارد هر که با حق دوست دارد هر که با حق دوست
 اگر چه مرده است و دلیل این قول خلاصت که سید و کاتبین الذین قتلوا فی سبیل الله اموالهم بالاحیاء عندکم چون قتل رسول الله
 زنده باشد قتل حق زنده خواهد شد و چون حیات و قتل است این حیات بی این قتل حاصل نیاید و قتل نباشد که بر نعمت توفیق است چون
 این بیند از موت بکایت میرود از دنیا بقا که این جای ناله نباشد باز گفت خطوط لوان الشهداء من خطها الساحت لم یلک
 لک لک ملت با زلفان سید با نازان بلائی عظیم که می رسد و فرو خور و نفس را صبر فرمود و ناله بیک گفت کارهای بود که اگر آن کار را که
 بلند از پیش آمدی بر زمین فرو رفتندی و ازین شکر که همای بلند بخور و فرو ریخت دست بآن که هم از سیدی و چنین بلا را که که نتوانست
 کشیدن من بکشیدم و نتوانیم ما این دلیل که آنچه دل کشد که در زمین و آسمان کشد و دلیل برین قول خلاصت یکدیگر لوان از ناله القوان
 علی جمل لایته خاشعاً متصدعاً من خشية الله و این کلام است از دل کافور که گویا این قرآن را که فرشتا و اهل زم کشی و بر خور شد
 و دل و شمعان را زخمی کرد و گن بر بدن این که طاعت کشیدن این بار ندارد و سر عارفان آن و هزار چندان بکشد و پاک ندارد و دیگر از این
 قول خلاصت که یکدیگر ما عر ضنا الامانة علی السحوات الا وضع الحبال الاله الاله و نعمت زمین و نعمت آسمان و کوهها طاعت کشیدن
 بلامان نشاندن آدمی این بار برداشت و محل مات سرت نه ظاهر و این من گفتند رحمتهم القلوب لا یجمل الاله و القلب یجمل الاله
 یجمل البدن و این کشیدن قلب ایشان انواع بار از این است که قلب ایشان با ایشان نیست و اگر بر ایشان با ایشان مانند
 ساعتی یک ذره بیا نیک آمدی که چون حال مرحق باشد هر چند بیا بر سرخی فرزند و این حال که ظاهر شود و دفعه موتی که می شود که چون
 تحلی بر که و افکار که بر خوشی نیست کشتن و آن تحلی که که یکبار وقت طاعت عمل از طاعت در شبانه روزی هر روز بیست و شصت بار
 بیا بد و عمل کند و این خود مومن و مومنات راست که عادت آن خاص را خود نهایت بد نیست و آن حمل که با و کردیم که چنان بخود کشد زیر
 آید و چون بقوت حق کشند بر آید و قد صیحب کلیم پدید آید چون کلیم با گفت و ملا جمله می یلقان و آمدن صفت او بود چون با
 و سخن آمد و گفت ای حق گفتن که صفت او بود بلای که بر که نهادند و او را با آن طاعت نامند باز چنان حبیب از دوست دنیا که کشت
 اسری به حبیب و بدن صفت برنده باشد که بلا وقت هر که بر کشتن آید و در این در دنیا محب نباشد و عجب تر آن باشد
 که برشت ای کمال جلوه کنند و در رخ زانیه نکمال جلوه کنند تا هر کس خول خویش کرد و از دنیا غافل نشد و نگذشت اما صطفی علیه السلام چنان

قوله فاقه فقر

عالمی از اندام آورد و چون احتیاج و احتیاج از احتیاج و احتیاج و احتیاج

بیت از استیلا و کرم

بیت از استیلا و کرم

مشغول حق کشت باشد که او را از خوشنیت یا از نیاید شارت و یا حق گفتن آن است که ایشان را از ایشان را از شنبه جم است و چون از نزدیک
 من آن قدر نیست که از او بیاید رسیدن و با بعد التوفیق قوطهم فی الفقر و اگر فقر صلی است بزرگ و اهل فخر به این ملائکه فقر است
 و حقیقت فقر نیازمند است و بند و جزو نیازمند باشد از هر که گنبد کی بی ملکی است و هر که مالک نباشد ملک باشد و ملک مالک خویش محتاج
 باشد پس غنی بحقیقت حق است و فقیر بحقیقت خلق و غنا صفت حق است بحقیقت و فقر صفت خلق است بحقیقت و خدا گفت یا ایها الناس
 انتم الفقراء الى الله الله هو الغنی الخیر پس بنده اگر هم کون دار و فقیر است اگر حق هم کون فانی کرد اند غنی است از هر که او را غنا صفت
 ذات است و بنده را فقر صفت ذات است پس چون حق را غنا صفت ذات باشد بعد ملک ملک فقر نکرد و در چون بنده را فقر صفت ذات
 باشد بود ملک و ملک غنی نکرد و ذات بر جا باشد حکم ذات بر جا باشد و باید دانست که هر گاه آن کس بدون حق است فقر است از هر که او را
 حق هیچ چیز بذات خویش غنی نیست و چون فقر بنده بخیر افتد که آن چیز بذات خویش غنی نیست و او را غنی کرد و آنکه فقر فقر زیادت کرد و
 هر فقر که حق است غناست از هر که آن حق غنی نیست بحقیقت بذات خویش و چون افتقار یعنی افت فقیر را غنی نکرد کردن و چون فقر خود بحق
 افتاد از غیر حق مستغنی کشت و چون مستغنی کشت غنی کشت پس بزرگ و یک عام غنا و بود ملک است و فقر عدم ملک و از بزرگ اهل حقیقت غنا
 عدم ملک است و فقر بود و ملک چون بنده از غیر حق جدا نماند حق رسید و آنکه حق دارد و فقر کی باشد و چون با حق غنی بود یا را می حق را بکند داشت
 و آنکه حق را بکند داشت غنی کی باشد و فقر پیرایه مؤمن است چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید الفقر ازین علی المؤمنین العباد الرحمن علی
 خدا الهی و فقر پیغمبر علیه السلام است چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لی حرمات الفقر و الجهاد و غیره پیغمبر علیه السلام گفت الفقر لا یسرع الی
 من یحبب من السبل الی منتهای چون محبت مصطفی علیه السلام این واجب کند محبت حق اولی تر و نیز دعا را اهل بیت خویش را و گفت
 اللهم لیجعل رزق اهل بیتی کفافا قوت بوم یوم و شک نیست که سید اهل بیت خود را آن که بزند که بهتر باشد که فقر را هیچ فضل
 نیست مگر آنکه هر غنی ملک و ملک و مرتجع فقر حق باشد بنده حق و اگر بزرگان نیستی که غنی با حق محبت کند برود و محبت کند و فقیر بزرگ
 را و محبت کند خود و بنده استی چون این مقدار را بنسیم کتاب باز گردیم قال ابو یوسف الحیر و یوصیته الفقراء لا یطالبون حقهم فبقا للموجود
 میگوید درستی فقر آن است که عدم و مطلب نکند تا موجود و کم کند و در حق این را با ملک خدا نماند تا با وی چیزی بی نیلنا موجود است و دیگر طلب نکند
 چون تا آنچه داشت عدم کشت آن که دیگر طلب کند مصالح معاش و تقوی نفس را و اقامت شریعت را و استسکان را و حق منیع را از هر آنکه چون
 دارد و نیز جوید استسکان را باشد و استسکان طلب کردن چیز نیست که او را بکار نیاید و هر که چیزی طلب کند که محتاج آن نباشد آن بگذارد که او را از و
 چاره نباشد پس چون بگذارد او را از معاش طلب کردن و نیست که شریعت بقوت معاش توان گذاردی اکنون او را طلب ناکردن روی
 نیست پس در حال عدمی طلب کردن شریعت است و در حال موجودی زیاده طلب کردن حق با هم و آشتن است با شیخ رحمه الله تعالی این
 را شرح داده است معناه لا یطالب الا رفاق الاعتدال العجز عن القيام بالفروض و رفق و میا طلب نکند مگر آنجا که بر سر گذاردن و آن
 فایده عاجز یا یعنی این سخن و اسد مظلومان است که بنده را از دنیا طلب کردن چندان بی روست که شریعت بودی بتواند گذاردن و آن مقدار است که
 است و سد جمیع است چون قدرت دارد و در گذاردن فریضه حق و دیگر از دینی او را بجا نیست طلب نکند پس چون ضعیف کرد و یا این قوت که در
 بود از سوا قطع کرد و یا عاجز آید از گذاردن حق خداوند آنکه او را طلب کردن و او را و در چون قوت موجود و عدم و کم کرد و طلب عدم و مالک کرد و
 و چون طلب کردن و نیاز بر محبت باشد که فقر است آن طلب کردن و نیاز بر آن نماز روزه باشد از هر آنکه از روزه بودی قائم کرد و چون

قوت دارد و نیاز طلب کردن بدین لایحه خوردن و زنا کردن باشد از هر آنکه آن طلب را بر وجهت دنیا علمت نیست و پیغمبر علیه السلام گفت حق است
 الدنیا را سر کل خطیسته و شیخ میگوید هر مسلمانی تواند بود که سخن بوجه راستی باشد چنان و آن آنست که گفت معذورم و طلب نکنم تا معذورم
 کند و موجود حقیقت حق است و خلق در جنب حق هم معذورند گفت چون فقیر را فقر دست کرد و دشمنان محبت فقر آنست که حق را بیاید
 و چون موجود بیافت معذورم چه حاجت آید و چون وجود حق هرگز معذور نمیکند و محب را از بغیر و نیاز چو را بدین دلیل است بر آنکه هر کس حق را بیافت
 غیر حق طلب کند و هر که غیر حق طلب کند نشان آنست که او حق نیافته است قال ابن الجلاله الفقیر انما یكون له ما فی کف یلکون له ان
 ابو عبد الله این جمله چندین سببیکوید که من فقیری دیدم که طعام و شراب بخوردی او را در حال و سرپوشه گفت روزی چند باید راه گم کردم و طعام و شراب
 نیاختم پس بدین ریسیم و شب بجا بود و سر که پیغمبر علیه السلام آدمم و کفتم یا رسول الله انما ضیقت الذلکة و شراب شدم پیغمبر علیه السلام را
 دیدم که کرده این دادنی از آن کرده بخوردم میدار کشتم کرده را نشی نه دست با فم و قهقهه در دهان آن باقی بخوردم چهل سال که در پیش تمام طعام
 و شراب حاجت نیامده استای عجب کس که در این مصطفی علیه السلام در خواب طعام بد به حال او چنین باشد آنکه حق نیامده بریداری طعام شما
 و شراب محبت و در حال او چگونه باشد و دلیل صحت این قول پیغمبر است که گفت انی اظلم عندی فی خطیعتی و لیسقیفی وادایم این بودن او
 نزدیک حق بودن محمود و میان نیست اتصال المسرطحة المست و این طعام و شراب محمود و میان نیست که طعام و شراب محمود و سر
 کند و طعام و شراب عارفان هر چند که زیادت شود و جوع و عطش زیادت شود که سیری از دست کفرست باز کردیم پس این انجلا که گفت
 در پیشی آن است که ترانها باشد و چون باشد هم ترانها باشد و شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت و یوترون علی انفسهم لو کان به
 خصاصة منعیش آن باشد که این سخن را گفتیم را ملک نباشد و چون پدید آید اگر کسی بگوید که او را آن معلوم حاجت است او را بر ترانهاست و فقیر
 کن اگر چه او آن معلوم محتاج باشد تا آنکه که ندارد و خود ندارد و چون دارد و دیگری را بر ترانهاست احتیاج کند هم ندارد و این سخن بدینا و عقوبی راست
 آید که بعضی نیز هر آن و فقیه با خلق نیکی کند و او را در حق بلای خلق برونند چنانکه از بویزید رحمه الله تعالی در پیش یاد کرده ایم و این است
 که شیخ قول ابن الجلا را تفسیر کرده دشمنان انصاریان آمده است و شیخ آن در پیش بر نه است و جلا این سخن آنست که فقیر از هر خود بخند
 و هر چند که جنبه برای اغیار جنب و او را از باز استانت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت والله فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه
 المسلم و چون حق تعالی معین بنده باشد او را ضعف و فقری باشد و چون اعانت خود را روشن کند او را قوت و غنا کی باشد پس شیخ رحمه الله
 تعالی گفت آنچنان انجلا میگوید که فقر آنست که ترانها باشد و چون باشد هم ترانها باشد و شیخ این است که ترانها باشد و طلب نباشد و چون
 یافتی بر مهو و اعتماد نباشد تا حال وجود عدم یکسان باشد نشان فقر این باشد که متکون فقیر نباشد و آنکه چون نیاز نقصان کی و چون
 بیاید زیادت کی و فقیر نیست فقیر را بدون حق زیادت و نقصان نباشد و نقصان فقیر قوت حق باشد و زیادت فقیر وجود حق باشد و
 شاید که این را معنی دیگر باشد و آن آنست که این فقر را بدینا باز نیازی لکن جنبش فقر حال نمی تازد و نیکی پدید آید فقیرست هیچ چیز ندارد و
 نه آنکه او ذات خویش بیست حق هیچ چیز را نشاید از این منست پدید آمدن خود را و که از او حق منست حق منست و چون فقر فقیر خویش
 دید از آن کرده که ترانها با اول منست و با فقر فقیر و میوه در میان دیدن منست حق و فقر خویش چنان مانده باشد که بخویشتن یعنی جزا
 که خویشتن بین فقیر نباشد تا هم عالم بقیامت غنا برند و او فقر و دهم پوشیدگی برند او بر نیکی بود و پیش دوست آن بود که دوست را
 نیست تا از دست آن یاد که او را نیست قال ابو محمد و یحیی بن محمد الفقیه من کل معذور و ترک کل معذور و در پیشی نیستی موجود است

و این سخن از پیغمبر علیه السلام است

[illegible]

نیاید و در دنیا که مخلوقان معالمت کنند بدل رفتی باید و ثواب آخرتی نیاید و چون بدل و نیاید که ختم نماید در وقت دوم ثواب
 اخوت و نیز بنا بدست فانی است و چون بدید باقی کرد و چنانکه حق گفت مانعند که بفرستد و ماحند الله باقی باقی نیز از فانی
 باشد و چون دانند که دنیا موقوفه حق است و موقوفه دوست را از خود جدا کنند و نیز چون دانند که من این موجود را آنگاه دادم این نفس ضعیف است
 بیا در دهر و مرا مضطرب گرداند و خوشی را با غم گرداند تا مرا با حق بماند قال بعض الکلباء الفقیر هو المحرم من الارفاق والمحرم من
 الشوال لعل علی السلام لواقسم علی الله ان لا یقسم بیک و درویش آن است که از رفیق محروم باشد از هر قول یا غیره علیه السلام که
 اگر سوزن غمزدی بر خدای قول او راست گوی که در اندیدی و این دلیل است که سوزن غمزد و معنی این سخن آنست که در ویش نه آن باشد که دارد
 و در ویش آن باشد که ندارد و بنا داشتن از دنیا محروم ماند و کسی با و رفیق نکند و با محرومی رفیق از سوال نیز محروم باشد و گستاخی نکند و زبان
 سوال ندارد و این بر دوشی باشد یکی بجانب خلق و دیگر بجانب حق اما از جانب خلق آن باشد که خلق رفیق از و باز گیرند آن معنی که حال
 او بداند و با و نیکی کنند کس این معنی که از خوشی و فراق بی نیازی نماید تا خلق چنان دانند که ایشان را نیاز نیست رفیق از ایشان باز
 گیرند از آنست مخلوقان از او گردند که همه دنیا نیست مخلوقان هیچ نیز و دلیل این قول خداست که بیکوید بحسبهم الجاهل الغنیله من
 التعفف یعرف بحسبهم الجاهل الجاهل من تعففهم انهم اغنیاء و چون رفیق از ایشان ممنوع گشت و باز از دست رشتن بحقیقت
 نیز هم فقیر باشد تا آنگاه که زبان سوال بر بندد از هر تنگم سوال دل است و همه دنیا بدل سوال نیز و و فل خورش بر زمینان عرضه کردن محال
 است چنانکه انبیا علیه السلام که باطل لدنیا من یملکها فلیکف الطلبها من لا یملکها و چون بزرگی هست این طاعت با این جا بجا
 بود که دنیا از خداوند خویش نخواهد از مخلوقی همچون خوشی که می خواهند و نیز سوال ناکردن از مخلوقان باین معنی است که اقبال بخلق حق
 باشد از حق ترست که اگر ماقص مخلوقی کنیم هم آنجا بدارند و نیز بدرگاه راه نهند از هر تنگم بزرگترین خیانتی نیز و یک دوست آن است که با غیر
 او گستاخی کنی و اهل معرفت و حقیقت از حق نیز و چو که در و ند که چون حقیقت درست کرد و در حق نهیند و کسی را که نهیند قصد او چو که بکنند
 و چیزی که نهیند بگوید خواهند اما آنکه از جانب حق است آن است که چون بنده را با خلق حال این کرد و او که در و بچسبید هم فقیر نباشد آنگاه
 که از رفیق محروم گردد و یعنی حق هم را با او بدست نهد و باز او را که حق را اعلامی دوستان این است دشمن را را در کنار نهادن با مراد بیاورد
 و حق را فراموش کند و دوست را را با او بدست نهد با حق با هیچ چیز نیارند پس چون حالش چنین کرد و بچسبید فقیر نباشد آنگاه که زبان
 سوال فراتر و سوال ناکردن از هر تنگ باشد که دانند که او میاند و چون دانند با اعلام حاجت نیاید و اصل این قصه جدید فیضی است علیه السلام
 انقصه فیضی است که چون جبرئیل او را گفت هلم صاحبه قال انا الیاء فلاقا فیستل دیک قال حی من سوالی علمه بحال
 انقصه فیضی علیه السلام حدیث قیامت که در آسمان بیک روزی سوال نکوی تا امر آنکه قد نری تقلع جملک فالسما فلتنوا دینک
 قبله ترقصهها و زبان سوال فرو گرفتن دلیل صحت مشاهد باطن است از بزرگترین باین میرست و معبر حاضر باید و معبر غائب تا عمارت
 و است بود تا مزرع غائب گردد و باز امارت حاجت نیاید و چون سر حاضر گشت سر از زبان نیز و نیز باشد و نزدیک با دعا حدیث و در کنار
 و در با دعا حدیث نزدیک کرد و جمله این سخن آنست که فقیر آن باشد که او را هیچ معلوم نباشد که رفیق بوی میرسد معلومش پیدا است فقیر کی باشد
 اگر رفیق نیست چنان حال یکین با آنچه باید سوال باید حال او را هم معلوم گشت فقیر کی باشد که بلی معلوم کرد و دور گویند او را هیچ معلوم نماند
 کس عمارت و دیر و هیچ چیز نماند تا آنگاه فقیر باشد از هر تنگم و دلیل او ده است و حقیقت فقیر کی که اگر سوزن غمزدی بر خدای حق او را بداند گستا

این طاهر از بهرین معنی بتاویل چیزی گفته که نزدیک سطر آن محبت نماید تا خویشین او چشم خلق ساقط کنند که زیادت وین و نقصان جاه
 نباشد و زیادت جاه نباشد که در نقصان دین و روا باشد که ازین فقر نفوذ و نیازخواهی فقر حقیقت خواهد بود و آن فقر باطنی است یعنی هر کس فقر و احتیاج
 بر دهن فلسفی هم هر کس تو افکاری بر دهن و دلش بر دم هر که تو افکاری بر دشوار خواهند و هر که در دلش بر دهن عطا یا بد یا فقر ظاهر بر دم مملکت است
 و سخنانی ظاهر و لاجرم مملکت با فقر باطنی بر ضد این است هر که در باطن بیند که چیزی دارد و در دلش است و هر که در باطن بیند که چیزی ندارد و تو افکار
 است و چه تا مگر ظاهر و باطن صدین اعلا صبر را که در صبر نباشد که یکدانشتن مراد یکدانشتن که است یعنی یک علم است نه نصیبت که هر چه در امر است نه چیزی جدا
 میکند و هر چه در امر نیست برین کی که از وجود صوری کردن با و اوج روی نیست و در این از و خلعت است از مبر که اگر از این من و دهر
 با مراد شتم با وینا تم پیش خلعت نماند باشد که اول از من بر اند و بغیر خود پیوند و لکن خلعت آن باشد که از بغیر خود بر اند و خود در ساند از سگاه
 بیان میکنند که فقر و صبر را خلعت برداشتم آن بر تو انستم و دشمن که در او بی داده است که هر خلق را بخیر باشد از من جز دیدار دوست
 نیست و خلق روز دین را دین را دین را عطا ستانند و عید را بیاریند تا ثواب ستانند اما مرعید و آدینه دیدار دوست است و عید و آدینه
 ایشان ظاهر است و آن من باطن عید ایشان با خلقی است و آن من باطن ایشان را آدینه و عید تا عید مدت فقر است باز عید
 من بر دهن است و ایشان را آدینه و عید اجتماع است و باز تفرق و عید و وصلی است که آن وصلت را فراق نیست بدید یکدیگر چون
 پیش دوست میردی بکلام لباس نیکو تر که روی احوی الملایس ان تلتقه الحبيب بها + يوم التزاود فی النحر + یلذی خلعاً + میگوید
 منزلت از ترین لباسی که دوست را در آن لباس بینی روز عید یعنی روز زیادت آن جامه نباشد که ترا خلعت داد و باشی یعنی نیکو تر آن باشد
 که چون بدیدار دوست روی خویشین را خلعت دوست بپارای تا بداند که هر چه در داری از دین میلان خلق متعارف است
 که چون دوستی با دوستی نیکو کند خواهد که از آن بر وید باشد و شریعت نیز برین مطلق است که پیغمبر علیه السلام گفته است ان الله تعالی
 اذا اعطی عبد نعمه لاحب ان یری الله نعمته علیه انکون او چندین میگوید که چون عرف شرع برین است و هر کسی را از شاد دنیا داده است
 خود را با بدیدار یا میباید از نعمت فقر داده است خویشین را بشکر یا را ایم و ما را نعمت بلا داده است خویشین را بصبر یا را ایم تا مگر خوشتر
 را بر دوست هم خلعت دوست عرضه کند پس بیان کرد که شادی و ماتم این طاهر به خلعت شادی و ماتم دیگران است و گفت الله هل یطاع
 ان غلبت یا اعلی و العید حادمت لی مرانی مستحکم میگوید روز کار را هم ماتم است چون تو از من غائب کردی ای امیر دین من و دیگر
 من همه عید است چون ترا بینم باز تو بشنوم یعنی آنکه خلق را بفراق چیزی ماتم باشد و از فراق تو ماتم نیست و اگر خلق را بصحبت چیزی شاد است
 باشد و از بصحبت تو انس شادی نیست و این متعارف است میان خلق که اگر کسی را نعمت بسیار باشد کسی را دوست دارد و دوست از و
 غائب کرد و در امل فراق دوست و نعمت از دست نیابد و اگر از نعمت بغیر باشد که میباید از نعمت دوست میباید است چون دوست رفت چه تو از هم
 کردن و اگر دوست را بیاید که چاروازی که مصیبت و زبانی برسد که بدید چون دوست را یافتیم را هیچ مصیبت نیست و مثال این بزرگان در قصه
 یعقوب علیه السلام است که گفته اند با پیشا نشین و اراستنی همین بود که ما را چشم زهر و دیار یوسف میباید است چون دوست رفت اگر چشم نباشد شاید
 و چون این معنی صحبت خلق را می باشد صحبت حق اولی ترک خلق را بدیل است و حق را بدیل است و آن چیز که او را بدیل است صبر و ریاضت
 جسمه توان کردن باز چون چیزی که بدیل نیست مصیبت او را بر نیست سئل بعض الکلباء ما الذی یمنع الاغنیاء عن العود بفضوح
 عندهم علی هذه الطائفة زیرا که از رسیدن چه چیز است آنچه توان کردن را از رسیدن و از نیکوئی کردن و از فزونی آنچه از ایشان فزون در هر طایفه

مکافات آن کرد و کفر او واجب کرد نه بابت ایشان لاجرم لا تنزیب علیکم اليوم جواب آمد قال مهمل بن عبد الله حماد ذکر الله
المشاهدة و کمال التواضع الرضا و ب کف کمال یا و خدا و شاه دست و کمال تواضع در آن است که با و راضی باشی اما آنکه کمال فکر
و شاه به نهادن و نیز که شاهد قلم که بر کلمات لسان چون بی قلب باشد و حق مخلوقان مقبول نیست چنانکه خدا گفت که
من شهد بالحق و هم یعلمون و شهادت عبارت لسان است و هم یعلمون مشاهد قلب است و ازین معنی بود که خدا عبارت
صدق منافقان را کذب خواند اگر چه عبارت صادق بود و شاه به باطن نداشتند و شاه یکدستی این سخن آن باشد که شاه به
باطن نباشد و کربلسان نباشد و ذکر لسان ناقص و قاصر باشد چون شاه به باطن پذیرد که کمال رسید عبارت لسان نیز حاجت
نیاید از بهر آنکه ذکر غایب و باشد چنانکه گفته اند ذکر الغایب یقرب چون شاه به در شکست حاضر گشت و غیبت برخواست بدگر نیز
حاجت نیاید برای آنکه گفت ذکر از پس نبیان باشد چنانکه خدا گفت و در کتاب خود پیدا کرد و گفت و اذ کرد ربك اذا نسیت
و نسیان به غایت آن یافته و در حال شاه به کس را نبیان نباشد و ازین معنی بود که صلی علیه السلام گفت انی لا انسى و لکن انسى
لیس فی انبر که او شاه به برود و او باد و ای شاه به نبیان محال باشد و آنکه گفت کمال التواضع الرضا و بیه - و الرضا و بیه
معنی و د با شکی آنکه بگوید و آینه که با شکی از بهر خبر که میگوید من لم یرض بقضائی و لم یصد علی بلائی و لم یشکر لنعمائی
فلیطلب باسواءی و نیز رضا را رضا مستحق کرد و گفت رضی الله عنهم و رضوا عنه رضای خود و بندگان را بآن شکر و ادای بده از و
راضی باشد و شاه به که در رضا و بیه آن باشد که بوی راضی باشی یعنی چون او را یافتی بجز او چیزی دیگر را نخواهی که هر که که چیزی دارد تا
در او را و چیزی دیگر است باین موجود راضی نیست پس چون بنده بچیز راضی گشت و از حق غیر حق نخواهد هم را و باز بر حق آورده و لکن همه
مرد را و کنایه یافت که چون حق را یافت غیر حق بدست آورد و قال الحق التواضع قبول الحق بالحق الحق گفت تواضع پذیرفتن حق است از حق از
بهر حق اما قبول الحق موافق حق است قول خدای را که میگوید که انوا عبید بالقسط شهداء لله لعل انفسکم لعلی نجهان باشی که ترا باید بکار چنان
باشی که حق را باید و اگر چه بر تو آید و لعل علی انفسکم و معنی این باشد و ص الحق را معنی آن باشد که هر که ترا حق نیاید راه نمایند راه را نه بینی آن را بینی
که او را بر پای کرده است تا تو از و نشنوی بلکه از حق شنوی من یطعم الرسول فقد اطاع الله این باشد که چون از او گفت چنان حق طاعتی و
طاعت حق آمد از لحن معنی آن باشد که آنچه پذیری بآن شرط پذیرگی را و باشی نه او را باشد که ملوک مالک را باشند مالک ملوک را و قال الحق
التواضع لا یفخر بالفضل ولا یعتنق بالذل و تعجل اهل الملّة و انتم اقبلت زانجا باشد که مصطفی گفت اختار ان الکونین بکهنیک و عبدا
بیچ نباشد و بیچ حق بشیر از نبی نیست و اعتناق ذلت زانجا است که رسول گفت علیه السلام الله جنی مسکینا و اعتنق مسکینا و الله خیر فی
ذوق المساکین و طاعت او است بود دنیا و دوزخ و قیامت و در هر حال بدعا می گشت طلب کرد و گشت جز ذلت نباشد و این حق
ستان را که موسی علیه السلام گفت الهی این اطاعتك قال عند المسکنة قلوبهم و تعجل اهل الملّة انما یجوز ذلت که مصطفی
علیه السلام میفرموده سال با رضا الفان کشیده تا شما آمد و انک علی خلق عظیم چون کشیدن با رضا الفان شما آید و کشیدن با را بل امت
چه روی دارد و این سخن بیه معنی است که در و افغانی و قلب نگاه راست کرد و لا تخف حق تعالی و حق خود نمید چون بدانند که این ذلت را
او اختیار کرد و قلب استی را در و اعتناق وقت بآن پیدا کرد که بدانند که هر که خواهد که عزیز یاریند جز فل پیش بر دل روی نیست چون عیسی
حق و ذلت بنده ذلت را در کنایه و نخواهد که ساعتی از و جدا کرد و خلق اعتناق ظاهر بنده ذلت را در و باطن او خیر ندارد و اکثر و اکثر

که او چه یافته است کونین زیر قدم آورده می امیدگان را که مکران یاب که او یافته است و محل نقل این است نگاه تمام کرد که براندگش شسته و حق
 و مرا با کما ریده حق خصومت کردن روی نیست ازین منی امر که مصطفی را علیه السلام که واصد علیه الصلاة گفت شکیبایی ظاهر بود با تو
 کنند و آن سیدین که ایشان را تو چه میکنی ازین بین که من میگویم منی بنیوم و غائب بنیوم و فکر مرا در بلای تو نیستی بر کردی قاصد بر کج مدبک
 فانك باعینا را مننه این باشد و روا باشد که این را ازین نیکوترین باشد و آن است که با عینا را مرا داد و از نظر عنایت است و شفقت
 و محرمت پس هر کس که او با خلق کشنده تر نظر و عنایت با او بیشتر تو نظر را با ایشان مکن نظر بنیام است مکن تا بنظر با ایشان را صابر باشی و
 باطن نعمت ما را آشکار باشی فوهه فی الخوف قال ابو عمر ان شفقها الخائف من یخاف من نفسه اکثر عما یخاف من العباد و گفت
 خاکست آن باشد که از حق خویش بیش از آن ترسد که از ابلیس ازین حد و شیطان میخاهد و این آن است که شیطان از بنده جداست نفس
 از جلا نیست و آن دشمن که از تو جدا باشد و این بیش از آن باشد که دشمن که تو جدا باشی و این از هر کس است که با کمال تو میبندند از
 بید و چون ملک کسی را خواهند که هلاک کنند تر و فیکر من کسی را بر و گمارند تا هلاک کند و دیگر معنی است که با دشمنی که تو جدا شود و جدا باشد
 جنگ کردن و غفلت کردن و آسان باشد باز با دشمنی که از تو جدا نباشد جنگ کردن و غفلت کردن و دشوار باشد که اگر از تو جدا باشد و دور
 یابی و آنکه از تو جدا نباشد از فراغت نیابی و آنکه از تو جدا باشد بزرگدامنتر مکر و دو آنکه با تو است هیچ چیز از تو منزه مکر و دو مکر که شیطان را
 حدود نهایت است و مکر نفس را حد و نهایت نیست و شیطان ترا از طاعت محبت بخواند و بنده و اندک دور از طاعت است و تو بر کردن چاره
 نیست عذر خود را و بصلاح باز آید و نفس بنده را هم و محبت دوم در طاعت کبر و ویرایی و یا بجمع بین بر و تبا که کند بر خاطر بنده بگذرد و کار
 طاعت عذر را بدخواهد و هر چند که طاعت زیاده میگوید زیادت عجب بیش میگوید و بنده کمان برودن من و زیادت خیرم و چون در حال
 خود نگاه کن خلق را پشیمده باشد بر بند داشت آنکه از خدای را برت و دلیل این سخن قول پیغمبر است که کسیگوید اعدی عد و انفسک
 التبعین جنجیل و این خبر دلیل است که کونین را در دو جهان است و دشمن بر تر از نفس نیست و از شر او تر نیست و کونین فضل خدا چنانکه
 یوسف علیه السلام گفت و ما بری نفسی ان النفس کاهارة بالسوء قال احمد بن سید محمد وید الخائف الذی یخاف
 الخوفات خائف تحقیق آن باشد که هر چیز که خلق از او ترسند آن چیز از آن بنده ترسد و این مقام عمر را بود رضی الله عنه که عظیم
 از ویو ترسیدی از حق استعانت خواستند تا ایشان را از شر و دیو کاهدار و دور از عمر خطاب رضی الله عنه ترسید چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت
 ان الشیطان لیفهم ظل عمر و نیز گفت ما سلف عمر بن الخطاب رضی الله عنه فقال لا سلف الشیطان فجاء غیر عمر و نیز
 پیغمبر علیه السلام گفت ما فانی السماء ملک الا وهو یقر عمر بن الخطاب ما فانی الارض شیطان الا وهو یخاف من ظل عمر و عجب
 نه آن باشد کسی زانفت کسی ترسد عجب آن باشد که از سایه او ترسد و چون سایه ایست چنین باشد زانفت را خود بهیبت چگونه باشد و چون عرضی است
 کبوتری بگذرد و شیطان بآن کوی نیار و کشتن تا او مکر و دور او را نمیند و چون دیدار را ایست چنین باشد شیطان را بوی که قصد افتد یعنی این
 سخن و اسد علم آن باشد که چون باطن بنده بچیزی غلبه کند و بر ظاهر او نشان آن چیز بدیدار آید خود محبت کبر و خواه خوف و خواه رجای پس
 چون خوف غلبه کند که خوف محرم است باطن را از نظر غیر حق نمیند و ظاهر را از غیر حق اشتغال نمیرد حق از دشمن خوف ترک خلاف است
 چون شیطان دید آثار خوف قصد او را میگردون که خوف محرم است ترسد که آتش خوف او را بسوزاند و نیز چون خوف غلبه کند که از دشمن بگهال
 کبر و که محال است واجب کن و بهیبت خوف بدیدار و در محال حق بجز کونین طاقت ندارد و بگویند طاقت دارد که چون آنرا تجلی بر کوه

افتاد و کوه نور خیزد و موسی علیه السلام صیقل افتاد و جمعی جهال بر کوه افتاد موسی طاقت برداشت که موسی دوست بود چون این قبیله طلب
 افتد و یو کجا طاقت دارد که دشمن است قال ابن الجلاء الخائف الذی قامند المخوفات گفت خائف آن باشد که مخوفات از دشمن
 کرد و این مقام مصطفی را بود است که هر مخوفات است این کشتن را بود که همه عالم از او ترسیدند و از اینی که مصطفی بود و در آن قصد مصطفی کرد تا
 آتش در دوزخ و این مقام از مقام عمر برتر از هر آنکه دشمن اگر کسی ترسد که او فرغت جنگ دشمن دارد و چون در و فرغت جنگ دشمن نمائند دشمن
 از او این کرد و پیش مصطفی چنان مشغول بود که بود که شیطان نگذاشت و شیطان چون مشغولی او بحق بدید اینک و کرد و اعر از شیطان
 این نمود و مستعدی بود جنگ را و این کسی دشمن خود را استی بیند از وحده و نیز خوف شیطان را از او و این نیست با نعمت ابا شد
 یا جلال را و شیطان را خوف از مصطفی از هر جهال نباشد که اجمال مصطفی طاعت است از شیطان طاعت نیاید که او از همه ترسید و در دست نیز خوف
 نفست نباشد که مصطفی وقت خویش از محبت حق مشغول نگردی با تمام شیطان و نیز صفت شیطان غرور است و مغرور ترین به حق است و او
 و آن الهی ادا از آن بود که مصطفی خود بود و از این نیاید که است و آن آنست که به تمام خطای طایع را با شد و به تمام مصطفی کس اطلاع در او نباشد و به تمام
 که بر این مقام طایع را نباشد از آن مقام خوف روا نباشد و هر آن مقام که بر آن اطلاع روا باشد از آن مقام خوف درست آید و هر چه را با نیست
 که این کشتن از چیزی به مقدار فرغت آنچه بر ما باشد از تو روا باشد که عمر را شغف از چیزی بود و در حق که فرغت از دوزخ حق کمال جز اینها را نباشد
 و چون شیطان از عمر چیزی دوزخ حق بدید ترسید که نیاید که این مشغول کرد و در حق طاقت او ندیدم فرغت تسطی از همه چیز با بدید و او
 اخس چیز نیز با بود و است که آنکه او را فرغت اعر از شیطان را شخس که تر شد و آنکه فرغت کل ندارد و فرغت هر کس را در آن است و صیقل
 الخائف الذی یکلون بحکم کل حق وقت تحاذی المخوفات وقت تامنه گفت خائف آن باشد که وقت چنان باشد که حکم
 آن وقت واجب کند و وقتی چنان باشد که مخوفات از ترسد و وقتی چنان باشد که مخوفات از او این باشد و در حله و محاذ خوف خالی نباشد
 که توسط بی خوف نهایی نباشد و خوف را شخس چنان گفته اند که شخس را و آتش را شخس چنانکه در حق در و حق شخس شخس ضیاء بود که آتش بی روغن
 نهایی با بد و چون هر دو جمع آید در میان چیزی با بد با بسوزد و آن فیه است که از روغن در و دیگر و آتش بسوزد و در و شخس میباید و هر چه در شخس
 بیشتر و شغف از شخس ترسید خوف بذات خویش با بد و وجود ضیاء را شخس چنانکه سوختن آتش بظاهر کمتر و بیشتر میشود و روشنی بر مقدار صیقل افزاید
 و میباید بسوزد شخس خوف در باطن همچنین بود و هر وقت آتش ظاهر بر مقدار خویش از شخس نماید و وقتی خوف با خیال باشد که مخوفات از خوف خائف
 کشتن می و وقتی چنان بود که مخوفات از او این شوند و لکن حال آتش خوف در باطن خلاص آتش ظاهر باشد که آتش ظاهر را غالب بود
 خوف از او پیش بود و چون کم شود و خوف از او کم شود با آتش خوف باطن چون نقصان کبر و مخوفات را از دوزخ باشد چون غالب شود و از او
 این شود و از این سخن را کتاب تفسیر کرد و گفت قال الذی یخاف المخوفات هو الذی یغلب الخوف فصار خوفه کماله حیفات
 کل شیء كما یقال من خاف الله یخاف کل شیء آنکه مخوفات از او این کسی بود که خوف خدا بر و غلبه کرد و با شکی او خوف کرد و آنکه
 همه چیز از او ترسیدند چنانکه رسول گفت هر که خدا را ترسد همه چیز از او ترسد و این معنی تنها در حق خوف نیست بلکه همه صفات را حکم همین است
 اما هر که از خدا ترسد و در همه چیز از او ترسد و هر که خدا را بزرگ دارد و همه چیز با او را بزرگ دارند و هر که خدا را خدای خود دارد و همه چیز با او را خدای
 دارند و هر که خدا را دوست دارد و همه چیز با او را دوست دارند و هر که خدا را دشمن دارد و همه چیز با او را دشمن دارند و در تحت این سخن است
 و آن آنست که هر که با خدا همه خویش است همه صمیمیت کند و او چنین را صفت او را بر ظاهر خفته آنکه در حقایق شکواری را باشد چنانکه گفته

خدا ترس با تفسیر کرد و گفت هر خوف که از نفس بود از خوف عقوبت بود و معنی این سخن آن بود که حقیقت ترس نه ترسیدن عذاب
 و عقاب است که عقاب خدا بر نفس راست از ترس نفس خویش ترسیدن خوف حق نباشد از ترس که خوف از حق شرط ایمان است بی خوف
 ایمان بقایا نماند اگر دوزخ بودی یا بنودی ایمان هم واجب بودی و ایمان بلی خوف بقایا نمی ماند و آن خوف از حق بودی نه از دوزخ
 پس خاکلفان از دوزخ نفسا نیامند اما ربانیان را جز از حق خوف نباشد و دلیل این سخن آن است که انبیا از دوزخ ایمان اند و از
 خوف خالی نیستند و اما اگر از دوزخ ایمان اند و از خوف خالی نیستند چرا که خدا و صفت ملائکه گفت بخافون و بجهنم فوتم و نیز
 از خوف خالی گشتن این است و این صفت خاسر این است چنانکه خدا گفت لایامن مکه الله الا القوم الخاسرون پس اگر ملائکه و
 انبیا را از خوف خلو کرد و صفت امن کرد و این خاسران را باشد و انبیا و ملائکه خاسر نباشند پس هر کس که از چیزی دون حق ترسیده و
 بآن چیز ترسیده و چون از آن چیز ترسید آنچه را بوی ترسند قال سهل الخوف ذکر و الرجاء انشی معناه منهما تقول حقا انی
 الا حیان گفت خوف ترس و رجاء و از نیجای حقیقت نری و داده خواست لکن کوله فرزند از زواده افش حقیقت ایمان
 نیز از خوف درجا باشد لکن خوف را صفت ذکر نماید و رجاء را صفت انشی از ترس که غلبه بجای و کسستی بار آورد و غلبه خوف حرکت
 بار آورد و این صفت ذکر است و در جلد باید دانستن که ایمان بلی این دو بقایا بد از ترس که خوف ترسید و امن آید امن از ترس و
 دعا جز این است و چون بجا بر نیز و قیود یا استغنا افتد و قیود از لیان باشد و استغنا از فقران و چون صفت حق بجا به صفت لیم
 نیست صفت جوهر است و صفت فقر نیست صفت غناست بنده را از دعا خالی بودن روی نیست و چون حق را قدرت است فقر نیست
 و ملک است و ملک در از اول نیست و از دین بودن روی نیست بنده چون انجا که خوف ترسید و چون انجا که رجاء بنده از دین دو
 انظر ساعتی خالی نماند شبان عروج و ضیای مغرب و میان کامی کند اذا خاف العبد غیر الله و رجاء الله امن الله خوفه و هو
 محجوب بالا کفایت چون بنده از غیر خدا ترسد بنده را از خدا خوف او امن کردن اند و لکن با این ترس خدا محجوب ماند و معنی این سخن آنست که
 چون از نفس ترسد یا از شیطان یا از دوزخ که آنکار و بیاید ترسیدن بیرون از خدا این سه اند از نفس ترسد و نشان ترس از نفس آن
 بود که بهای اهرامه ترس از نفس او را مقهور کرد و اند چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت من صفت نفسه ذات الله تعالى امن الله و هو
 من عقابه و بر وایت و یک جمله است من خالف نفسه فحطم الله تعالى و نشان خوف از شیطان آن بود که بر او از دوزخ
 که هر کس که یک کسی رود قرین او کرد و چنانکه خدا میگوید من یعش عن ذکر الرحمن فیصربه شیطان فافهم له قرین و نشان خوف از
 دوزخ آن باشد که حرام و نجی بکار او که هر که با بی از حرام و نجی بیرون نماند ظاهر شود و دوزخ جای ظالمان است چنانکه خدا گفت انما
 اعتدنا للظالمین نادرا الحاطط سراد قها باز گفت چون این خوف بجای آید هم امن نباشد لکن بخدا امید دارد که از شر این محفوظ
 نگاهدار و این کردن اند باز گفت با انیمه محجوب باشد از ترس که چون او را از دوزخ و از شیطان و از نفس بیم بود و بفریشتن باشد که انیمه
 غیر ختمه اشتغال بغير حق از بهمت فرغت باشد از حق تعالی چنانکه پیش ازین با و کرد که هر کس متفرق و دست فانی حق کرد و از دوزخ و ترس
 خیر نماند و چون این مقام رسیدیم محجوب است لکن مغرور است اگر باین مقام رسیدی مشکور بودی و الله اعلم و القوم الا القوم الخاسرون
 الاحوال علی قل الا فلاد اصل تقوی بر دمنه است کی ترسیدن و دیگری بر نیز کردن و بر دمنه آمده است و در حقیقت هر یک
 معنی باز دارد و از ترس که هر کس که ترسد از خلاف او و از ترس او را از ترس کند و چون معنی تقوی این باشد تقوی بنده از خدا اندر دوزخ و با خوف

باشند از عقاب یا از فراق و نشان این تقوی آن باشد که او را هیچ حق اخلاص نکند و حقوق و واجبات بجا دارد و مستوجب عقاب نکند
و اگر خوف فراق باشد از دون حق بپرهیزد و بدون او نیاورد تا از حق جدا نموده این هر دو که یاد کردیم هر دو است لکن شرح کنیم بر قدر
انفاس که در کتاب یاد کرده است پس در کتاب گفت که تقوی آن است که احوال را ببندد یعنی انفرادی این سخن آنست که هر حالیکه بنده
در آن حال بگذرد چون آن حال حق را باشد طبیعت و بعد واجب کرد و آنجا که بوجوب و قرب کرد و حق را باشد و از چیز که او را از حق
فراق و جدا افتد از آن چیز بپرهیزد از شیخ رحمه الله تعالی این را در کتاب شرح داده است و گفته معناه آن یتقوا ما سوی الله تعالی سكوناً
الیه استخلاص به و معنی این سخن آنست که بپرهیزد از هر چه بنده را در سر خویش آمد تا آن چیز میل افتد و آن مقدار که بغیر حق میل افتد از
حق معارض افتد و چون میل افتد او را کم کرد و آن مقدار که بغیر حق آرام کرد و از حق جدا ماند میل احوال بنده یا احوال ظاهر است چون طاعت
یا احوال باطنی است چون مشایده و خوف و رجا و آنچه باین مانیس چنین میکند که بنده ازین حال بیخبر نباشد و باید متقی باشد تا آن منته
که منفرد باشد که نکند که ناکار کردن عصیان و فتن است لکن بآن منتهی نکند که کرده نمیشد و نا دیده آن باشد که در طاعت تقصیر خویش نمیدانند
که خود را مقصود اند و بداند و بر ازان مطالب کند تا به معامله تو اکر ترین خلق باشد و بنا و دیدن معامله نفس جزین خلق باشد که هر نفس از تو اکر ترا
احوال باطن آنست که چون دوست و در حق را محبت خویش نه بیا را از هر دو محبت من بر بندد و او را محبت نباشد و آن غیب است یقین
نکند و از خوف آن غیب آن خویش را فراموش کند و فراموشی کرد و نیز شایه که این را بجا و این معنی باشد و آن آنست که چون دعوی محبت میکند
و از نزدیک شدن در محبت حرمت نیاید و دعوی خوف کند و از نزدیک شدن از خود خوف و رجا حرمت نیاید این محبت و آن خوف و رجا بنده
گوید اگر این احوال مرا دست بودی معامله من در خود احوال من بودی برسد که من محبت و حافظت و راجی نیم بر خویشتم بر یکی ازین احوال
مقدور و تقوی درست کرد تا او را نملک باشد و نه فعل و نه حال و چون از نیمه بگذرد که در دو حق تعالی رسد و رسیدن حق بجهان فطر است
تا خاتمت پدید نیاید و آن همه خاتمت از هر چه تا بسکند تا بر آن نفس که خاتمت او کرد و باشد که بر تقوی ازین جهان بیرون رود و این
دشاهت ظاهر است که هر کس که او را بدست چیزی درست باشد غایت چیز او را بجای آن چیز نیاید و او را طعام همه روی زمین بهوشان دهنی
کا در شربت آب نکنند و اگر شراب همه روی زمین بجای دهنی کا در شربت آب نکنند پس غیر حق بجای حق کی بایدست و محبت این سخن حال مصطفی است
علیه السلام که چون تقوی او درست بود و هیچ چیز نیارسیه تا شأنا آمد صا داغ البصر و ما طغ و امر او را که و لا تعدن عینک الی الیه
ما تراهی باید بغیر او بنگرد و حکایت مهمی در پیش برفته است که من زن را و او گفت لو کان کلک بکلک شغوکا لم تلتفت الی عیری
پس در کتاب گفت فی قوله تعالی فان تعالی الله ما استطعتم او یجمع استطاعتک و معنی آیت اینست که تقوی چندان اگر کفایت
آنست همچنانکه بگوید که بنده بقدر طاقت معاصی است و معنی آیت آنست که هر چه استطاعتها و تقوی کن یعنی عمل چندان اگر کفایت
آری اما تقوی چندان می تواند فی آثار و هر چه پیش آید از او بپرهیزد تا آنرا از مانع و کنه نتوان دانستن که تا از مانع بپرهیزد و کس باشد که او را
از مانع نا ببرد و کس باشد که او را از خدمت بر و چون ابله و ابله اگر ابله خدمت نداشتی تا ناخبر دعوی نکردی و اگر در خدمت خوشتن
را مقصود داشتی تا ناخبر دعوی نکردی و اگر از حق سبب بعد و تطبیق بکشتی آدم علیه السلام خلیفه کشی و جادوان فرعون شمشیر کشیدند
پس تقوی این است که هر حال که باشی تا نظر باشی نه بجان و یا چیزی درون حق نیارای قال اصل صا استطعتم اظهار الفقر العاقه
الیه و اینکه خدا میگوید فان تعالی الله ما استطعتم تقوی آید تا تو از بدیش آنست که از خوشتن هم فقرو فاقه ظاهر کنی از هر کس که

صفت بنده فقر و فاقست و کس را آن عرض باید کرد که فاقه و چون توانگری بدر تو اگر بری هیچ نیاری اما چون دوشی بر سر
 و عرض کنی توانگر باز آئی نه بینی که چون برادران بپوشد و اطعام حاجت بود و گفتی مسنا و اهلنا الضریعی الجمع والشفقة بکم و از
 مخلوقی طعام باید آن مخلوق بکشد و فقر با او است بود و فقر و فاقه عرض باید کرد آن کسی که او را بخت طبع باشد و صفت حق جوینا
 نیست جز فقر و فاقه عرض کرد که هر روی دارد و این فقر و فاقه عرض کرد که از آن است که مفلس باشد و از کار و امر با مخالفت باشد
 که خالقان موافقت نیاید و لکن قدام زام و منی بیرون نهند پس فقر و فاقه عرض کند از بهر آنکه خدمت بی محنت است و سر خداوند و پیر
 را باشد و کسی بال کسان غنی نباشد و چون دانند که آنچیزین دارم از آن خویشین دارم و آن را برو و چگونه عرض کنیم که مرا چون مایه او
 نباشد مفلس ترین خلق او باشد ازین مقام خود را بر حق عرض کند تا مطیع ترین خلق او باشد و خائف ترین عاصیان او باشد قال
 محمد بن سبحان المتقوی ترک ما دون الله تعالی گفت تقوی بجای بگذراشتن و درون خلاست و تمامی این سخن آن است که کافرت
 و معنی بجای بگذراشتن و درون خدای نه آن است که بر خدا را نداند که بیا و درون خداوند و تابایشان ایمان نیار و خود تقوی نباشد و معنی
 ترک ما دون الحق آن باشد که رغبت و ربه است از درون حق برادر و دنیا که مصطفی علیه السلام را امر آنکه که لا تدع من دون الله
 ما لا یفعلک ولا یضربک نفع رغبت واجب کند و ضرر ربه است گفت هر دو برادران فعلت فذلک اذا من الظالمین
 اگر چنین کنی چیزی نه بجای که نهاده و باشی که رغبت از آن مرغوب و ربه است از آن مرغوب کار نه بجای خود و نهادن باشد و این آنگاه
 درست آید که بین که هر کدام از رغبت است بی اذن و بی بن قرب و دیگر که مراد ربه است که تسلط و بی بن نزد تسلط بند نه تسلط آفرین
 نه ما و در کل عالم نزد وی متروک کرد و چون ترک بدید آمد تقوی درست کرد و قال سهل فی قوله تعالی لکن یناله التوکلکم
 اگر خدا گفت ازین قربانها که شما میکنید خون او و گوشت او و بن فرسد تقوی از شما بن رسد باز سهل این تقوی را تفصیل کند و میگوید
 هو التوکل و هو الاخلاص تقوی بیزاری سدن است و آن اخلاص است یعنی بیزاری ستانند از خویشین و آنچه ستانند و هر چند
 که جز او درست ترا خلاص درست تر از بهر آنکه اخلاص از خلوص است و هر که بکتر او خلاص تر و نازد از همه عیبها پاک کرد و او را در خفا خلاص
 نکرد و تابنده از خلق و از نفس تبرکند از اخلاص او درست نیاید باین تاویل نهاده اند قول خدا را که من بین فرقت و دم لبس
 خلاصا لا یشوبه فرقت و لادم و کذلک عمل العبد و جب ان یکون خلاصا من الخلق و النفس لا یشوبه نفس و لا
 دیا خلق باین است باز کردیم که سهل آورد است و گفته و لکن یناله التوکل متکله اینک حق تعالی تقوی و در قرآن و ذکر و زبان
 اشارت و دست گرفته اند که بنگر خویشین را قربان کند و از آنچه دارد و جو کند باز نیاید که آنچه و آتم بدست خویش تا که مردم صحت را و است
 درست کرد از غم بدوست را و ازین بیکه درست و آن نیست که ملک بنده برابر رفیع است لکن او در دست چون ملک قربان میکند
 باز نیاید که اگر در بختش نفس بودی نفس را بکشتی تا درست کرد و میگوید ملا و درست جزو دست بگذر نیست قال الصل التوکل و عجاوبه
 الهوی و مباینة النفس فقول قد رماها هم من حظوظ انفسهم اذ کما االیقین یکی از بزرگان بنشین میگوید که تقوی از
 کتله کنار که کفین است و از نفس جدا کشتن یعنی این سخن آن است که تقوی آن باشد که هر چیزی که تا از آن نمی کرد و نازان دور باشی این
 توانی کردن تا از نفس جدا کنی و جدا کشتن از نفس خلافت کردن بر او ای او بود و چون مخالفت آمد جدائی تا که اگر چه قرب است چون
 مرافقت آنرا بکافی آید که اگر چه است که چون بیکه و دیگر که از نفس جدا کنی می باید یعنی مخالفت مرلوا و در ترک جدائی او تا از منی دور توانی بران

که یاد کردیم باز گردیم چندی بعد خدا تعالی که اول گفت اخلاص است که ترازو خدای را ترازوی انبیا علی که باشد یعنی انبیا که خدایند کان و کان
فرمود و گفت وصا امر و الا بعد الله غلصین له الدین مراد از و آن بود که دینی که در دلی خلاص و در دینی هر چه کنی از بر من کنی همان
کسی دیگر می بیند پس اخلاص عام ترک است چون ترک آرد با خدا و غیر خدا را با او کند اخلاص نیست اما چون از ترک بجا آورد
و بجا کنی او مقرر آید توحید با خلاص گشت با ناز و نیاز بگذرد و اخلاص آرد بصفت او با آنکه هیچ چیز را شبیه و مثل او نکند نه ذات
و نه بصفت و نه بفعل تا هیچ آنکه در عقدا و صفات نیز مخلص باشد و چون اعتقاد برین وصف خلاص آمد این موعنی باشد مخلص
با ناز و نیاز بر ترا خلاص هست و آن آنست که هر عمل که ببار و در آن عمل را بی خلق و عجب نفس نیار و باطل و فاضل و معانی نفس باشد
با ناز و نیاز بر ترا خلاص هست و آن آنست که از آن عمل که ببار و در او و رضای حق باشد نه طمع ثواب چنانکه خدا گفت ابتغاء وجه
الله و نیز گفت بیرون وجهه یعنی رضاه تا اگر او را در دو کون هیچ شکافات نباشد چون رضای حق یافت باشد بشد کند باز بر تو
ازین اخلاص هست و آن آنست که هر چه کند کرده خویش نبیند از هر آنکه چنانکه او حق نیست و فعل او حق نیست چون بداند که من چه کرده ام
و چیزی که می بینم غیر حق بود اخلاص نیست اکنون چندی بعد خدا تعالی اینجا اشارت میکند و میگوید هر عمل که بسیاری و از آن عمل خدا را نخواهد
اخلاص است و اگر از آن عمل خود چیزی طلبی اخلاص نیست پس تا هر دو کون و آنچه در هر دو کون است نیند از عمل که در اول و اخلاص
نکرد و اخلاص معامله با این صبی است اخلاص اعتقاد بیکه که چگونه بود ازین معنی است که خدا بر خلق را با خلاص فرمود و هر چه صفت مخلصی جز
و نبی را نداده و چون یوسف علیه السلام در دفر و قطن و بچا و انگندن و در لوار سخن او را پیش آمد راست بود و بعد حق را دید که راستی در حق
دیدن است حق سبحانه و تعالی ازین صفت جدا و گفت کذ لا تصنعون عند التسو و المغشاء انهم عبادنا المخلصین مخلص مخلص
هر دو خوانده اند که مخلص که خوانده میشد آن باشد که خود را خالص گردانید از هر با و آنکه مخلص نخواهد میشد چنان باشد که او را خالص
گردانید بیکاد هر خود تا او را توانست بودن و چون موسی علیه السلام از اهل و فرزند خود جدا گشت حق در مقام حیرت که او را که کم کرده بود
و آتش دید از این وصف نهاد و گفت و اذ کوف الکتاب و طهر انه کان مخلصا و کان دسولا کذبتا چون الیاس پیغمبر قوم
خویش را فرمود از غیر حق تبرک و آن بیکان حق با بودن خدا از آن قبول کرد و صفت اخلاص نهاد و گفت کذب بوه قاعده محضه و حق
العباد الله المخلصین هم اخلاصهای قرآن را برین معنی تخریج توان کرد باز کردیم کتاب و قال و بعد الا خلاص لتمام رویت
من الفصل گفت اخلاص آنست که در او را خویش را از فضل بر داری یعنی چون فعل کنی نه بینی و نگویی که من چه کردم و از آن فعل طاعت
را سخرا بماند که آنکه صفت فاعل است هر کس فعل بیند فاعل را بیند چون فعل خویش دید و خویش بیند و خویش بیند خدایین نباشد نه بینی که
ابلیس طاعت خویش بیند و در او را خویش بیند و در دیده آمد که گفت اما او چون خود را بدید از خدا دیدن که در گشت تا حق را فرمودش که که اگر
امر را بدیدی حق امر بدانی و حق را بپای آوردی و دلیل برین قیل و جیل و قول پیغمبر علیه السلام که چون او را پرسیدند که ما احسان
قال تعبه الله کلمات حسره گفت چنان پرست او را که گویی او را می بینی گفت چنانکه عبادت را بینی و شک نیست که چون
بنده را حال با بخارید که گویی خدای را می بینی نه نفس ما را و او را و نه خلق و نه فعل او و فاعل حق من الخلق این باشد که
نیز ازین بار که هست که چنان فعل بیند تا بیکه بداند که من کاری کرده ام بناویدن فعل که دیدن آن ناویدن هم ترک است اخلاص و هم
نباشد از هر آنکه چون بیند که من فعل می بینم از آن است که آن فعل نزدیک و هیچ چیز نیست پس او را ساعتی لابل هر خطی را بل خطی را نوشتن

تبریزی بایک کردن از غفلت می توانست استغفار می بایک کردن چنانکه مشرک شرک برکنان یا خاص که نصیحت است عتقاد کند چون ضل و اوصاف
 این باشد فعل و بدین حال باشد قال سمعت فخرنا يقول قدم علی ابی بکر الخطمی قوم من الفقراء من اهل خراسان فقال
 لهم ابعیدکم بعد عام کم شیخکم بعضی ابا عثمان فقالوا بکثرة الطاعة مع التزام رتبة القصص فیها فقال ابعیدکم ایا ما سرکم
 بالغیبة عنها برتبة مصلحها که روی از ویشان اهل خراسان نیز دیکه بود که قحطی آمدند ابو بکر الشیخان را گفت شیخ شما را چه میاید یعنی
 ابو عثمان را گفتند ما را میفرمایند طاعت بسیار میکنیم و خود را در آن قصر بنیم گفت و یحیی و روح کلر تعجب است چو شما را نمی فرمایند تا اذن طاعت
 غائب کردید بدین آن کس که در میان آن طاعت پدید آورد و در بعضی روایتها چنان است که الشیخان را چنین گفت انما یا هر که ما را میجوئید
 المحضه شما را یعنی محض میفرمایند یعنی این سخن آن است که منان هر چه بینند و در سینه نگذشت و نوریزدان و اهرمن عالمونان همه یکی هستند و
 آن خداست پس ابو بکر قحطی چنین میگوید که چون خویش را در آن قصر بینید دیده باشد که نخست طاعت بایزاد و در قصر باشد عتقاد
 خدا نیست پیری دیدن با خدا غیر خدا چنان گشت که کوئی مانند اعتقاد و معان که صلح و دیدند که یک تنی یکی اهرمن پس قحطی چنین میگوید
 که موصداً توحید باید و توحید یک گفتن و یکی دیدن است مؤمن را اخلاص باید و اخلاص یکمانه بودن است یکدیگر را در سینه و در سینه و در سینه و در سینه
 خویش را ببیند و از خویش بخویش منکر بپندارد باشد و از خویش طاعت ببیند و از سینه ببیند که منست بر تو که در دوازده ترا
 قسمت این کرد و چون پدید آمدی اهل کردانید و چون اهل کردانید توفیق داد و چون نظاره منست او کردی حق بین باش تا مخلص باشی
 آنکه به شکر بر تو واجب کرد و آنچه کردی که منست او توانسته کردن باز چون آن شکر را بکنار دی منشی بود بایزاد و در نظاره آن منست چنان
 بماند که خویش را دیدن و فعل خویش دیدن هرگز نیز داری قیل لابی العباس بن عطاء الله الخالص من الاعمال قال صاحب ص
 الافات او را گفتن عمل خالص کدام است گفت آنکه از آفات بیرون آید و سلامت یابد و این سخن چنان است که یاد کردیم که آفات تا
 کنند عمل است بلی اگر باری خلق است با عجب نفس است و طمع عرض است یا دیدن است که هر گاه این طاعت هر کون را و در آن
 کند چون ازین آفات بیرون آید آنکه خالص باشد و قال یعقوب السوسجی رحمه الله تعالى الخالص من الاعمال ما له یصلیه
 صلات فی کتبه و لا عتق فیفسد و لا نفس فی عجب به میگوید عمل خالص آن باشد که فرشته نمائند تا بنویسد و شایسته آنست که گفته
 بر و نفس نبیند تا عجب را که آن سخن این را تفسیر میکند و میگوید معناه انقطاع العبد من غیر الله و الرجوع الیه من فعله منی
 سخن ابو یوسف آنست که این بنده چون خوابد که مخلص کرد و با عمل او این صفت کرد که یاد کردیم بایک بنده بودند و خویش را از خویش
 بر و هر فعل که از آن فعل بخوابد کرد و در این را شرح دوازده است که بر سینه ملخص بگوید و فرشته خود را فعال بنده بی شک بنویسد لکن منشی
 تا نباشد آن است که آنچه فرشته نویسد بلی حساب نویسد تا بقیامت با او شما کنند و او را بران کرده ثواب دهند چنان این بنده ازین
 کرده خویش بخوابد که گشت و باز گشتن بخوابد بود که از آن کرده خویش شرم دارد و در خواب خود را چنانستی که کوئی این بنده هیچ چیز نداند که
 که او را بر خدا ثواب واجب است بل خود حقیقت عتقاد او این است چون چنین باشد بقا که منشی هیچ طمع نمیدارد چنان گشت که تا
 نباشد نامل عدو و این است که عدو چون طاعت بنده اند و بنده تابه کردن طاعت او کنند چنان و اگر در خویش چنانکه خاصان عدو چنانند
 عدو چنان تابه کند و نفس عجب را و بنو انگری عجب را چون او خویش من نفس و عاصی و دانستن عجب را و در جواب آنست که شیخ میگوید
 تعالی گفته است و الرجوع الی الله من فعله انما هر که تا بنده می بیند که من چه کرده ام که او با دست و دل را و نفس راه ملک ازین دیکه

[illegible]

وذلك ان الشكر نعم من الله يجب الشكر عليها وهذا لا يقتضاه ان الزهر المست كذا شكر خدا متنی است که برین نعمت شکر واجب آید و این را نهایت نیست و این است معنی قول خدا که میگوید و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها میگوید که بنده شکر که نعمت کرد تو را شکر را تو قیاس باید و برین توفیق شکر دیگر باید جاودان و شکر یک نعمت بماند و دیگر نعمتها را و حاصل آید و چون شکر یک نعمت را نهایت نیاید یک را نهایت کی باید و چون نهایت نیاید متخیر و فزاد آن حیرت او شکر کرد و از بهر آنکه هر چیز که از نهایت نیست نهایت او هم در نهایت است و نعمها معنی است و نعمت چنان که گویند که کل مالا هابة له فصایته فی بدایت و چون عجز خویش در بدایت بند در بدایت خوش آمدن پیش بر دست بگفت که در برادران بگفت فانه نیست و اسودندار و در واد باشد که این را معنی دیگر باشد و آن نیست که چون نیست خداوند پیشتر بسیار و لکن آن شکر از خود بند نیست که معنی که دانند که نعمت و نیاز است و او را بشکر من نیاز نیست و نیاز من حق می نیازم خوان گذاردن و دانند که آنچه من کردم شکر از او نیست از نعم تقصیر متخیر کرد و آنکه شاکر کرد و وقال ابو الحسن الدوری رحمه الله عن سائلا انی اجازیه عن الشکر فی لکن کی یقال له شکر میگوید که شکر کنم من ترانه بان معنی که مجازات کرده باشم منعم ترا بشکر خویش لکن از بهر آن شکر نگوییم که او را شکر است و معنی این سخن و اسد اعظم آن است که تو را شکر فرمودی و اتم که نواز بر آن فرمود که شکر کافات شو و نعمتهای را که وقتی کافات ازلی باشد و وحدت کافات قدیم باشد و مطلق کافات ناشناخته باشد و عا جبه تقصیر کافات قاصر معنی قوی تواند کردن لکن مرد را شکر آن فرمود که از زخمتهای او بای تو که آن محمود دانند یک شکر است اکنون شکر می آید پیش فتن امر را تابان کی بجای آید و تحصیل صفت شکر را لایمن از جمله ایشان باشم که گذاردن حق ترا خلق الهی و آخرین اگر کرد و این شکر که نعمت نتواند گذاردن باز بهیت دیگر گفت و اذکرای می لدیک و حسننها و اخرها یطی علی الشاکر لای کو میگوید که تو آن روز بای من که نزدیکتی بوده است و گویند که در آن روز که گذارشته است و آخر چیزیکه بشاکر بماند که بماند و ایامی لغتی است که در نعمت و خدش هر دو بجا دارند و در غرض تعارف وقت و حال اگر حال گذر نعمت باشد روزگار بای نعمت را بیا دکن و گویند آن روز بیا داری و تقصیر حاجت نیاید حال خود او را تفسیر کند و اگر حال ذکر شدت و محنت باشد روزگار بای گذارشته بیا د کند بی تفسیر و تقصیر حاجت نیاید اکنون در شعر چنین میگوید که من یا میگویم آن روزگار را که تو بامن نیکویی کرده و این اشارت بازل میکند و بینتهای متقدم سالفت پس چنین میگوید که چون من آن روزگار را بیا میگویم عجز خویش از شکر آن روزگار می بینم از شکر بمان چیز یاد کردن هیچ چیز نماند از بهر آنکه بیگذر وقت به نفسی و بهر خطرتی از نعمت و منت خالی نیست پس چون بشکر وقتی بخوبی کرد و فراغت شکر گذارشته نیاید و اگر شکر گذارشته با و جز یاد اگر گذارشته نماند و ازین نیکوتر شسته باش و آن آن است معنی که یاد کند به پیش از آنکه شکر آن منت بجای آید یکی دیگر بزرگتر ازین بدلی الایتهای و در ذکر خیال تخمیر که در کمال شکر باز و د قال کات بعض اکابرنا بقول فی المناجات اللهم انک تعلم عجزی عن مواضع شکرک فاشکرک فی نفسی معنی میگوید بخدا و خدا تو عجز من میلانی را بجا بیا شکر تو خود شکر آرد خود از زمین و این درست است و حاصل باین باز کرد که هر چیزیکه بنده بآن مواضع است و اذکرا و آن عاجز آید معنی باز کرد و آن باز و در دنیا که مصلوات بتغیر علیه السلام که چون امت عاجز بود و خدا خواست که در دنیا و فقیر الله صل علی محمد و آل محمد یعنی مصلوات بسزای او متواضع آوردن سزای او تو به وانی بفضل خود نیابت مابار و بسزای او مصلوات فرست و لا محاله چون انگار دردن مصلوات مخلوقی عاجز باشد از گذاردن شکر حق عاجز تر باشد پس اولی جز آن باشد که شکر

اولم بادولالت گذشت ازین معنی که حق تعالی آنرا در کتاب خویش بجهت نهادن و گفت الحمد لله رب العلمین که شکر حق راست
 بنده کان خویش بنده کان قدرت گذار و شکر او نذر انداخت که اگر ایشان را بشکر گیریم چه پادشاهان شوند و نقصیه گذار و حق خدای
 تعالی بخشنید چون دوست واره ابتدا کرد و نیت و نیت داشت بگذار و حق شکر با شکر و مکافات منت
 او باشد و نیت که شکر بنده کان مکافات منت و تابش ازین معنی است که میگوید فاشکر نفسا عنی قوطهم فی التوکل و در
 اکل سخن بسیار است بعضی از ویاد کلیم آن است که هر که ایمان درست شد کل محبت چنانکه گفت علی الله فتوکل و ان کنتم مومنین
 ویز جای و بگرفت و علی الله فلیتوکل الموصون توکل را ایمان عقید که در هر چه بجزئی مقید بود و زوال او زوال آن چیز و جیب
 کند با جهن او و باز ضمان کرد که متوکلان را کفایت کند و گفت و من یتوکل علی الله فهو حسب به هر که توکل بر کند ماورا
 بنده ایم یعنی چون ما را یافت اهل کسی دیگر کار نیاید و چون ما را بودیم کس را و رانند اشتن ما را و البته با شیم هر منافع را و دفع
 مضار را ما متوکلان را کفایتی داد که آن برترین همه طاعتهاست و آن محبت است گفت ان الله یحب المتوکلین و من احب
 الله سعد فی الدین و نال کل خیر و نیمی من کل شر اکنون بکتاب باز کردیم قال السی السی السی التوکل لا یتخلل من
 المحل و القوت گفت توکل آنست که از محل و قوت خویش بیرون آئی یعنی هر چه از تو ممنوع کرد بدین آن نه یعنی کار خویش نبینی و
 نه هر چه بیای آن یافته بقوت خویش بایی و چون حال این کرد بنده را توکل درست کرد و نیز او را بتوکل اسباب خویش حاجت نیاید
 چنانکه پیشتر میگوید لوانکه یتوکلون علی الله حتی توکل لرحمته کما یزق الطیر تغد و اخصا و تروح بطاننا و اصل توکل
 کار خویش بچسپیدن است چنانکه توکل کار خویش کسی سپردن است و چون فعل خویش کسی دیگر بسیاری توکل است و چون خویش بچسپ
 بسیاری توکل است و چون حق بنده کان را توکل فرمود و شرط مقرون کرد که بنده را معلوم گشت که بر غیر حق توکل و انیت و گفت
 و توکل علی الحق الذی لا یموت میگوید توکل بر آن زنده کن که نمیرد که آن زنده که بمیرد و چون توکل بر و کفی باشد که آگاه که ترا باید
 مرده بایی الا من زنده ام که هرگز نمیرد و هر که که ترا باید بایی اکنون چنین میگوید التوکل لا یتخلل من المحل و القوت محل مش
 باشد و قوت قدرت خویش و احد اعلم آنست که قوت طاعت از خویش من من از توفیق ما بین و من مصیبت از خویش من بین
 از عصمت ما بین و این تبری است از محل و قوت خویش و مثال محل و قوت دشا بطول است که چون او را محل و قوت خویش نیست
 محل و قوت کسی دیگر است و آن الدین اندو آگاه که حال اینست او را هیچ غم نیست و از آفات هیچ خوار نیست باز چون محل و قوت
 پیدا آید غم نفس خود و توکل گشت غم عالم روی با آورد و خطره همه عالم او را پیش آمد و ازین عجب تر آنست که هر چه در وصف محل
 و قوت زیادت میکرد و بول بیشتر میکرد و آنکه در فرغ القلم است زاده درین بدین هیچ چیز خواند نکرد و در وصف محل و قوت
 اکمال رسید و ایستاد و حق کرد و دو خوف و در قریب کرد و دو محاسب و معاقب کرد و دو شتاب و مغرب کرد و آن کس که از محل و قوت مادر
 او پدر خویش جدا نمیدانند چنین بلای چنین بماند آنکه از حق جدا نمیدانند بیکر حال او بیکر دزد و ازین معنی بود که مصطفی دعای خویش گفت اللهم
 اکلانی کلاءة الحلید از هر آنکه و لید را حول و قوت نیست و مراد او اختیار نیست تصرف و تدبیر نیست لاجرم او را هیچ غم نیست غم او
 بایستی نیست قال غیر التوکل المخصوص لا تقیا و القضاء و الاحکام گفت توکل کردن نهادن است از هر رفتن قضاء و احکام یعنی
 هر آنکه که بنده را توکل و نیت کشیده باشد طاعت درستی توکل آن باشد که چون قضاء پیدا شود توکل حق تعالی بر و رانند و در طاعت

چون بیاید توکل است چون چیزی باشد که کسی بر توکل کند در ملک خویش اگر در راه و اعراض از مسجعان باطن هیچ زمانه نشستی بیاید و اگر ملک
 شود و من بعد از آنکه ملک گمان چو بسطی باشد با ملک پسری بنده نیز تا با خوشی است خطر ملک است بضمای نفس خویش مواخذه است باطن چون هیچ
 بقدرت میسر از رضای این گشت چون بنده خود را این بار او را هیچ جهان مانند کسی نیستی پس این است که اکثری آید از آن باغ و شادمانی و باغ و دنیا
 دارد باطن و اعراض نماید چون نیز توکل است که در راه حق اعتدال نماید و محبوب و کرده اند طلب نیاید و باطنی که موجب بیاید قدم از حد بیرون
 نهند با رام گرفتن با محبوب یا چون کرده بیاید از حد بیرون نه نه یعنی نماند از کرد و دوست چون توکل را صفت چنین
 کرد و آگاه توکل کمال باشد قال امیر المومنین علیه السلام فی الله تعالی گفت توکل آنست که در حضرت خداوند
 مسترس باشی و مسترس آن باشد که هر جا که بر بند برود این ظاهر است در همه اشیاء جا و دمی اما حیوانات که اگر بازی در میان بکار نیندین
 و بر دوازده کون خوی کرده باشد چون او را بدست آورد و نواخت ملک بیاید بنده او کرد و در هر چند که او را بطن او با فرستاده از شرم نرود
 و آن حمید که بر خود کوفتی از هر ملک که در برای خود گیرد و باطن پیش از آن از چنگل خویش خوروی اکنون از دست ملک و پیش
 از آن مردار خوروی اکنون حلال خود و پیش از آن قیمت نداشتی اکنون هزار و نیا قیمت دارد و پیش از آن غل خویش خود ساختی
 اکنون آدمی مخاطب عاقل مومن موجود جا کرد و دنیا بداند که هر که ملک را باشد چگونه باشد و در همه حیوانات این معنی بیاید و شتری
 بان غلطی بسیاره ریمان را مسترس و منقاد کرد و توانا و وضعیت ترک و حکم ریمان از تو قوی تر است سال را معنی این باشد که هر جا که تراز بند
 با یکدیگر که آن هم در دل بر اندیش از آبا و اجداد خود و یکدیگر و آن حق تعالی بر آن خویش مقدم داری و قال ابو عبد الله علیه السلام فی الله تعالی
 الا و ای الله تعالی عز وجل گفت توکل آنست که خویش را باطنی و معنی این سخن آنست که تا از حای غایب نگردی با اندیشه کن آن
 حای حاجت نیاید چاره باید که او را باشی تا از اندیشه کنی یا کردی که آن اهل باشد از اغیار ائین باشد و کس را بر دوست نباشد باز
 چون او را نباشد تا بلای پیش نیاید با او نرود و باشد که آنکه او که بیاید و نیاید و ازین معنی است که خدا مصطفی را علیه السلام گفت الله
 یحبک بشیما غاوی نه تیرم بودی تا ما کن را بطلب او ای تو ساختم و این از آن معنی بود که تیرم را هیچ او ای نباشد یعنی بی ماوی بودی
 ما تو ماوی ساختیم پس چون بنده از حق رسیده باشد آن وقت با دوی باز آید که او را بیاید و باشد که چون او را مواد باشد حق را بر او باشد
 باز چون ماوی حضرت نکاح دارد او را هیچ ماوی نیاید چنانکه طفل در کنار ماوی که او را کنایه میگوید که نیاید یعنی که چون ماوی
 را کنایه وستان ماوی بایست تا هم کنایه را و بستانها بر خود حرام گردانید غدا ترسید چنانکه خدا گفت و حرصنا علیه الموضح من قبل
 قال جنید رحمه الله تعالی التوکل ان تکون لله كما لکن فیکون الله لک حیما لیزل میگوید توکل آنست که بنده خدا
 را بعد البو و چنان باشد که او را بوقبل البو و تا خالوار وقت چنان باشد که در ازل بود و این فصل را شرح بسیار است و آنست
 که حق بنده را بود و ازل یعنی علم که دانست که او که باشد و چگونه باشد و نیز او را بود و بخت حکم و قضاء و نیز اهل و دینی بر و احسان و بخت
 و این بنده در ازل نبود تا از وسوسه و غفلت و جفوت و معصیت و خلاف نبود اکنون که موجودا مدایم پیش آورد و از حق طبع
 بر و در دنا بر و هم بون حکم در ازل رفیع کار کند و راستی را هم کفری پیش بر و دمی راستی طلب کند و بنده را چنان باید بود که حکم بنده
 کی واجب کنند تا آن باید که حکم بر و بخت و کرم واجب کند و شاید که این را همی دیگر باشد و آن آنست که در ازل قسمت بود و در
 بنده خود و اکنون که بنده موجودا مدایم بر خویش با یکدیگر بنده چنانی باشد حق که کوئی پیش از وجود بودی تا حق او را خود معصیت خویش

سنة از حد بیرون باطنی که در ازل غایب است

بسم

حکما بدو رسیده که این را معنی دیگر باشد و آن است که بنده و زائل از اختیار و تدبیر خویش قالی بود و باز چون تدبیر کار را بطور
چون موجود و امکان اختیار و تدبیر را کسی ندارد پس و هر چه چنان سیر و اندر قفسه سلطان حق چون پیش از وجود باز موجودی
باشد یعنی معدوم باقی باشد یعنی فانی تا هر چه کند با او بی او کند که هر چه تدبیر او کند تدبیر او کند و او را باید قال بوسعید
الخلق قامت الکفایات من المستیلا کاهل حکمته فاستغنی عن مقامات التوکل علیهم همها اقصی التقاضی
بالحل الصفاء گفت که فانیتهای اهل ملکات از سیر و استیلا تاده است ازین سبب یعنی حق میگوید یعنی او را نیست که هر کسی را چنان بدو چنان
باید و کی باید و بر خطا و غلط و انیست چون حال این است خلق مستغنی گشته اند از مقام توکل تا حق ایشان را شغلهای کفایت کند یعنی
این سخن آن است که توکل را ضعیفان است و مقام یدان و مبتدیان است که طمع آنجا نکنند تا کمال بسیار و اگر بدیدند می که خود پیش از آن
ساخته است باین خود حاجت نیامدی تا آن است که بتوکل مشغول گردند یعنی مشغول گردند با دین را اشارتی میکنند یعنی طریقت
و میگوید فلاحهم التقاضی هو الصفاء میگوید چه راحت باشد تقاضا کردن خداوندان صفوت را یعنی چون بنده بمقام صفای رسیده
و بمقام صفای آن باشد که عزوات نفس در هیچ نماند چنانکه در آب صافی که در دست نماند و در ز صافی خوش نماند باید که در عارفان
نیز هیچ در دست نماند از نفس و خلق و کون و چون مقام این کرد و نیز بتوکل حاجت نیاید از آنکه توکل را معنی آن است که طمع از هر
خلق بر و تنهاری بخدا آورد و در بنده طمع باقی است نوعی از عزوات باقی است پس توکل کردن تقاضا کردن است چون دعوی
مقام بجای می رسد که دعوی میکنی که من صاف تر از از غیر و چیزی طمع میدارم که کذب است و در مقام راستی کشی باید بدید که در دست
باشد و نیز اهل صفای آن باشد که همه را راست بیند چنانکه آب صافی کرد و در و هر چیز می بیند و دیدن و چنانکه چشم صافی کرد و هر
چیزی را راست بیند و چون مقام مقام صفای در هر چه بیند همه را راست بیند عطا را راست بیند من راست بیند تقاضا در میان نماند تقاضا
خصوصیت باشد و بدوست خصوصیت کردن را روی ندارد و اکنون شیخ رحمه الله تعالی این سخن بوسعید را شرح می دهد و میگوید جعل التوکل
علیه لاجل الکفایة تقاضی الکیام بالکفایة بوسعید خراز رحمه الله تعالی توکل کردن بر خدا از به کفایت تقاضای کفایت میخواهد
یعنی چون توکل از بهر آن میکنی تا از کسی باز نگذارد و کارهای خود را است و در این تقاضاست در سکوت و عدم بهر حال زبان تقاضا کنند
و خاص بتوکل سرتقاضا کنند و تقاضا آنکه در دست آید که خوشیستن بپنی یا خوشیستن را چیزی یعنی و چون مقام مقام صفای باشد بنده بهر چه
بیند خود را چیزی بیند و چون او را نزدیک کسی حق نباشد چه تقاضا کند باز شیخ معنی شبیه را برین بحث می آرد و میگوید کفایة الشیبه
التوکل کدیه حسنة گفت توکل کردن کدای میگوید و کدایا هر دو گونه است لفظی و سکوتی عطا می ناطقان خرد و سرت و عطای
ساکتانه برتر است و چون توکل بآن معنی می آرد تا مرا و حال کند و بسکوت چنان کند عوی نماید و فضل کسی کند که سکوت و دلیل آن است که مرا
چیزی بخار نیست و توکل کردن تا بدید تقاضای با نیست است و جو اندازی آن باشد که ظاهر و باطن را راست کند و اگر باطن نیاید بدل و اهل
ظاهر بدیدند و اگر ظاهر بسکوت تا با نیست است بدید و باطن را حقیقت بدید اگر تا چنان باشد که نماید با چنان نماید که باشد قال الله
کل المقامات له وجه فقام غیر التوکل فانه وجهه بلا قضاء گفت همه مقامها را روی است و توقف توکل را که همه روی مستحقها
باز شیخ رحمه الله تعالی میگوید بدید توکل الهی تا توکل الکفایة و هو ان لا طالب بالاعراض گفت ازین توکل غنائت
میخواهد توکل کفایت و کسب این آن باشد که از عرض طلب کند ما سهل رحمه الله تعالی چنین میگوید که هر مقامها را وجه است و تقاضا

حج

توکل اگر اقرار و جبرست و قضا نیست ازین معنی گفتند و اما در علم که هر دو آنها مضافت بنده است محبت بمعرفت و توحید صفت بحسب
و عارف و موحده هر چه صفت بنده باشد در ان اقبال و ادبار را با شد و زیادت و نقصان که اینها صفت محضات است و بنده
محض است اما توکل ترک اختیار و تدبیر است و تفویض کردن کار بحقی و بی اختیار و بی صفت نمودن اقرار اقبال و ادبار بود
و چون حقیقت توکل تفویض بود مفوض را بی مفوض تدبیر نماید و چون تدبیر باقی باشد تفویض خود نیست و قضا است و چون تفویض
توکل نباشد و قضا که شیخ تفسیر میکند که اقرار توکل غایت است نه توکل کفایت ازین معنی گفته است که کفایت صحت و وقت است غایت
بسیار است از آنچه بنده و از او پدید آید پس آنچه کفایت است صحت و وقت اشتغال بان اصل توکل را ازین نادر که بنده را دست
بکسب کردن و از خدا خواستن و اگر اشتغال بطلب کفایت اصل توکل را ازین داشتی و دعا و سوال بطلب حرام گشتی و چون بنابر علم شما
ماور بودند بدعا و سوال و توکل ایشان توکل درست بود و بدانست که از اینجا مراد توکل کفایت نیست اما توکل غایت بران معنی است که با
کحق صحت من بایزان دانند که آن خوشتر من خدا در حق من تمام نیست پس غایت طلب کردن را فایده ندارد که طلب نکند که صحت
نداند تا آگاهش کنند یا ندانم باشد بجای معنی با باز خوانندش بگوید و عطا باز چنین میگوید که عرض طلب نکن ازین حرمت راسخی آنست
که چون توکل تفویض است این بر بقا است یکی آنکه کار دنیا را بحی و بجهان تفویض کند و عرض آن را آخرت طلب کند و دیگر آنکه چنانکه
این سرای تفویض کند آن سرای هم تفویض کند و چنانکه دنیا را تو طلب کند عقیب هم طلب کند و کار او باز گذارد تا هر چه خواهد کرد آنچه آن
اوست با گذارد و ملاک بالکشتن باید گذاشتن عرض واجب کند و نیز چون فانی بگذارد باقی طلب کند توکل نباشد بلکه باز کارنی باشد
باشد در حقیقت این آنست که همه کوشمان متکی باشند و حال شان در توکل مختلف باشد کمتر و بیشتر چون نهایت رسد حدش
آنست که میگوید خویش بکن تفویض کند و درین مقام او را نه مراد از تفویض و نه تدبیر برای آنکه چون او آنچه آن اوست نه با او باشد و
نه در دست و اختیار و تدبیر او در و حال بود و قال بعضهم التوکل علی العبد و علی الله تبارک و تعالی میگوید توکل
رازی است میان بنده و میان خدا و فی این سخن و اما علم آنست که هر مقامات که در سر بنده پدید آید حال است بظاهر که دلیل کند بر ان
مقام باطن چنانکه دلیل محبت نشانستن است و طاعت و دلیل خوف که محبت است بر صفت باز توکل مقامی است در باطن که او را بظاهر
هر چه دلیل نیست از هر کار که دلیل او اگر باشد ترک با اختیار و بی اختیار بود و نتواند استن که ترک برای چیست و این سر است که هر حق از
بنده نداند و او باشد که این را معنی جز این باشد و آن آنست که حقیقت توکل کار بخود پس دل است و ازین پس در صفت ظاهر نیست
فراغت سرست از پس با نظر بغیر حق و این صفت چون در سر بنده پدید آید نه ملک مقرب و بی اصل و مطلع بگوید و باز شیخ ازین تفسیر کرد
بگام دیگر گفت معناه کمال بعضی لکن در حقیقت التوکل ترک التوکل حقیقت توکل بجای گذاشتن توکل است و بی این سخن آنست
که بنده چون توکل کرد از هر کفایت اوقات شغل اهدا کفایت کند خواهی شغل نفسانی گسیخته خواهی آخرتی های دیگری و آن
شغل بی توکل و از بزرگ است که یا مقسم است یا نیست اگر مقسم است خود بی توکل حاصل آید و اگر مقسم نیست هم توکل حاصل نیاید پس
نادر توکل کردن که شغل کردن نیز چیزی که او را از آن چیز غیب است چون این مقام بدین سر خویش از مقام توکل بتمام توکل میگذرد
آرد و چون او خود و نظاره تقسیم حق که جهان شغول کرد و که او خود توکل و کفایت و دنیا بدو شیخ این را تفسیر کرد و گفت و هو ان
مکون الله لمحبت کان له اذ لم یکنوا موجودین اینک شغل میگوید که توکل ترک توکل آنست که خدا ازین

بنده را در سر و جهان نمود که بود پیش از آنکه بنده موجود آمد یعنی دادن اندر وقت و نعمت در ازل پس اذن فرغ قسمت است و آنکه که در اول
قسمت پدید آمد بنده بود و توکل را وقت قسمت می درست آمدی چون مراحل را می نمایند و ارفع هم بجا نیاورد نوشتن را امروز بخوان
و آنکه روز قسمت بود و حق را امروز بخوان و آنکه روز قسمت بود و توکل درین حال حقیقت کرد و قال بعضی المکعبه اعلیٰ ابراهیم الخواص
الی صا اادی بک التصوف قال الاله کل قال و یحک بعد قصه فی عمارت بطناشی کی باز بزرگان ابراهیم خواص را گفت تصوف
تو جزا کی رسانید گفت بمقام توکل گفت بنور و باطل کردن شکی نمی این سخن آنست که توکل کردن زیر آنست که تمام فایده دار و مطلب
کفایت تا بخدمت پردازم بوقت بایست چون بن رساند پس این نیز هم تا نفس بردن است تا نفس بردن شکم آبادان کردن است توکل
و کفایت از بهر بقا و صلاح نفس باشد و عارفان را خود با نفس آشتی نیست و میان باقی نفس با نفس قری نیست و آنچه دوست کند بگرد
و او عراض نیست پس توکل کردن برای کفایت چه بگوید و از این نیکوتر است و آن آنست که توکل از بهر کفایت باشد و آن کفایت
از بهر نفس باشد تا نفس فایده بماند و چون این توکل درست کرد و نفس فایده کرده و گن سر نظر و آن کفایت مشغول کرد و که کسر مایل از
کفایت نیستی بگو کفایت حاجت نیستی و چون سر بفری مشغول گشت مجرب گشت پس این نفس فایده میکند و مشغول و سر فایده نفس
بهتر از آنکه مشغول و نفس فایده که هر بزرگان نفس خویش را با بسیاری مشغول کنند تا از مقام سرخیزند و از شاهانه که سر با بدنی نفس طرب
که در هر مقامی و هر حال و هر وقتی که بود نفس در او اثر نکند و آن که کرد و باید و قوی و شرک کرد و آید بزرگان تاویل زلات انبیا را همین دانه
که مشغول حتی غایتی که سر انبیا را شده صافی نماید بی که و رات و روز ناست نفس و نفس را بچیزی مشغول کرد و ایند تا غایتی و وقت
بر سر تا بگوید اکنون شیخ این را نفی میکند و میگوید قال صناعه ان توکلک علیک جعل نفسك احذر ان مکرهه یصیبها توکل
کردن تو بر خدا از بهر نفس است تا او را که دوی پیش نیاید از بلا یا فقر یا فاقه یا آنچه باین ماند و آنکه در احراز از نفس سعی کند نفس بیست باشد
نه حق پرست و حکم بنده کی تسلیم است تا خداوند هر چه خواهد کند تا توکل کردن صلاح نفس طلب کردن است و از خدا و احراز کردن و تسلیم با طلب
صندین الله صند ان لا یجتمعت قط قوه فی الرضا و قال جنید رحمه الله تعالی الرضا دخیل الاختیار میگوید رضای بنده از
خدا آنست که اختیار خویش از میان بردار و یعنی راضی باشد بهر چه خدا کند از محبوب یا مکره و وسیل برین خبر غیرست علیه السلام که میگوید
اول ما کن الله فی اللوح المحفوظ انی ان الله الا الا انما من له یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و له شکو عنائی فلیطیب لیسوا
آغاز کتاب لوح او رضا است انقضای آنکه که تغییر روح برود و کند بود محبوب بود و مکره و آن ساعت که بر سر بنده می نشست عالم بود
بحال بنده که راضی باشد یا نباشد رضا بر مقامی که خدا خلق را تا بند که اضطراب کردن روی نیست و رضا تا دادن بگرد و نشان ناراحت
ست و بنده را با خدا لذت نیست و سر و چگونه راضی نباشد بنده که در آنچه پیش او آید بطلت آن جا بل باشد و حق عالم و جا بل را با عالم ناراحت
نرسد و نیز چون بنده رضا نیارد و بنا آوردن او مقدر باز نکند و اگر رضا نیارد هم مقدر باز نکند و پس از اضطراب جو عصبان چیزه
حاصل نیاید و از حق دین سکون است که هر که راضی باشد بگرد حق نظاره حق است و با حق است و هر که اختیار کند نظاره خویش است
و با خویش حق است و تا بنده با خود بیشتر است در طاقت کشیدن بماند و چون با حق باشد بلای هر دو کون بکشد و پاک نزار و وصل
از اختیار که بخلق بیاکشت قصه آدم بود علیه السلام که را اختیار حق قدم پیش و در پشت دادی او بود و عارضی اندر عمارت و نسل و بود و عمارت
نظاره او بود و تلخ عز بر او بود و چون یک قدم از خدا اختیار حق قدم بیرون نهاد و از باس بر نه نام از جنت بی جنت و نام از نجات

سبب تاج ماند و از بهشت بهشت و از اقبال لا اله الا الله با اعراض گشت با اقبال و عظیم بود و اقبال بحسب کشت هر چه معلوم باشد که شش حال
سبب انست و هر چه می حال سیران و سبب راحت و نعمت مشقت و عینا نصیب و آمد و از سرای بقا بملی فنا افتاد و سبب شاد و
کریستن نصیب و گشت و از دار السلام به اشیطان افتاد و آنچه باین مانده اختیار بقدر این تواند کردن با چون آدمی که سحر و جادو را که بود و اگر چه غیر
با اختیار خود و او را چه پیش خواهد آمدن و حکایت ابو یزید و پیشرفته است که گفت رضای من از حق تا بآن جا که هر سید که اگر جادو
هر در و درخ دارد و راضی تر از آن کس با شتم که بر عیالین است اما اگر چنین گفت که رضا دفع اختیار است از آن تنی است که راضی را بگرد و دست
تغیر نشاد و فضل دوست و چون تغیر نشاد اختیار نباشد و این بر دو معنی باشد از اقرب صحبت خویش نظاره کند و از دوست هر چه بیند
همه نیکو نماید از تفهیم حق بحق نظاره کند و در حلال تعظیم مغلوب گردد و او از تغیر نماید و چون تغیر نماید اختیار نماید و این سخن موافق حکایتی است
که بیان بنفید و شلی رفت که شلی چنین گفت که اگر حق سبحانه روز قیامت مرا تغیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از بزرگ بهشت
مرا و من است و دوزخ مرا و دوست و هر که اختیار خویش با اختیار دوست بگزیند محب نباشد بنفید ما رحمه الله تعالی چنین خبر داد که گفت شلی
گوید می کند اگر مرا تغیر کند من اختیار کنم و گویم بنده را اختیار نباشد هر جای که بری بروم و هر جای که باری با شتم من که با شتم که مرا اختیار باشد
قلل حارث الرضا سکون القلب تحت جودان الحکمه گفت رضا آرام دل است نیز قن حکم و این بر دو قدر لایق بنده باشد که بچنان
یقین را دوست کرد و آنچه بود فی سست هرگز نباشد و بیشتر و بیشتر زود و کمتر و بیشتر کرد و دوست باشد که آن قضا را و چون بدید آید در
اضطراب نیست از هر آنکه جراح تیغ قلب نماید مقدار که قلب اسکون افتد اندامها را تسلیم باشد و آن مقدار که سکون قلب نقصان گیرد
از ضعف یقین ظاهر را اضطراب قدم این نباشد بقول خدا که یگوید فان یدعسک الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یردک
یحذر فلا راد الفضل الا ید و نیز خبر است از پیغمبر علیه السلام که بعد از مدین عباس را رضی الله عنه گفت واعلم ان ما اصابک لا یجوز
لیخطیک و ما اخطاک لا یجوز لیصیبک و را باشد که این را نایمی دیگر باشد و آن است که آنچه بر وی رسد اگر محبوب وی باشد
خود را تحمل سکون کند و هر که بر وی محبوب یا باید یا محبوب بیا آید اضطراب آنکه باشد که کرده باشد پس دین حال سکون یا بداند که نکرده کسی است
که از اضطراب تو پاک ندارد و نیز حسن اختیار حق مرغیشتن را بنده او را در حق خویش تم ندارد و باطن نیکو بود که آنچه با من کرد و صلاح من
و این دانست و من غمیدم مرا اضطراب کردن محال است قالا و النون الرضا سحر القلب بهما القضا میگوید بر رضا شاد می گشت
بتلخی قضا و سخن ذوالنون رحمه الله بر ترا در حق حارث آمد از هر آنکه حارث رضا را سکون نهاد و سکون از دوزخی باشد یا از غیر نا داشتن یا از غیر
داشتن و با نیت تسلیم کند و باز شاد و بدون بلا و بطا برداشتن است و محنت نیست برداشتن پس هر گاه در پیزی از مطالب نبود و شاد و
بچیزی آرزو جوان بود و این شادی از آن خبر که بیند که این با من که یکسره در دینا بتلی بلا بر نعمت گردانند بیند و از آن بلا از عاقل
می برانند تا چون مجر و کردم و او را شایم و چون مرا با علایق پیوند و از جدا نام و چون این بیند اندر یافتن نعمت جدا آمدن را زحمت لغت بر محنت
گرداند و سخن نیست و کما شستن بلا و از این می رساند این بلا می دانست کرد و فان وجود الحق جل جلاله و اعظم سر و دلکس و سراه
نعت و کلام سر و دلکس بچ خلق را غم شود و را شادی بود و آنچه خلق را شادی بود و او را غم بود و قل و هم الرضا استقبالا لاحکام
بالفهم میگوید بر رضا آنست که احکام را بشاد می پیش روی و این اندر سخن ذوالنون است از هر آنکه چنانکه حکام از ملاک برانند رخص
بلا و جوانان افتاد بعضی از بزرگان دقت بر پیغمبر علیه السلام چنین گفته اند که ما می شنیدیم از این زبان شکایت نبود زبان شکر بود

که ایوب دانست که بلا از حق اولیا رانخته و عطا باشد چون این بلا بیافت شک کرد و گفت مرا آن دادی که دلبای می خود را که اگر زبان
شکایت بودی و جده ناه صابر در دست نیامدی و اگر زبان شکایت بودی ارحم الراحمین تکلف انت اهلها هربین گفتی آن
بلا را نعمت برداشت تا و انت ارحم الراحمین گفت و گروهی از بزرگان گفته اند تا بلا متواتر بود و ایوب علیه السلام این سخن گفت
تا در زیر بلا کافات این بلا سید رساک بود چون بر تن او کشت نامه که زبان چیزی نیافتند که بخورند و بلا نهایت رسید زیرا که چون
بلا بخیزد عطا بر خیزد و زوال بلا از بیم زوال عطا نماید چون نظر در بلا چنین باشد استقبال احکام بفرج باشد قال بن العطاء الضاء نظر
القلب الالهیم اختیار الله تعالی للعبد و انت لختار که الا فضل گفت رضا آن است که دل بد چیز نظاره کنی کی اگر
بیند که آنچه در وقت بمن رسید حق مراد دل این اختیار کرده است و دیگر بیند که مرا اختیار نکرد و دیگر که فضل ترست و نیکوتر این دو سخن دارد
یکی بایمان باز کرد که جبریل چون پیغمبر علیه السلام را از ایمان پرسید از شر انکار کنی این یاد کرد که و انت قد دخیو و شقهن الله تعالی
شر تا خیر باشد که خیر نماید پس آنجا که خیر نماید خیر اختیار کرد آن کس را و آنجا که شر نماید شر اختیار کرد آن کس را و اینده را تا اختیار حق که بخت
روی نمود چون این را اعتقاد کرد و خود اعتراض نماید زیرا که مالک چون در ملک خویش تصرف کند بر او اعتراض نیاید خاصه چون حکیم و
عالم باشد که عالم خطا کند و حکیم بنا بر خطا کند و نه چون بایمان باین شرط دست کشت باز نه دیکه او را ایمان عطا کرد و چون اختیار حق هر
خوشترین را بدید حاصل کرد ایمان حاصل همه خیر است پس از آنکه حسن اختیار حق حاصل آمد و هر چه با او کند از محبوب و از بد کرده چون بایمان را زبان
نمیدارد و باید دانستن که خیر اختیار کرد و دیگر که محبوب دادی صلاح ایمان در آن وقت محبوب بودی که اگر کرده دادی بودی که زوال آمد
اگر کرده و بد صلاح ایمان اندر آن وقت کرده دیکه که محبوب دادی بودی که زوال آمدی چون حسن اختیار در اصل دست کشت و دفع همان
بیند که اعتراض مانده منازعت قال سفیان رحمه الله تعالی عند رابعه رحمه الله تعالی رضعنا فقلنا لعلنا رابعه اما
تسبیح ان خطا بصله من لست عنده بصله سفیان گفت خداوند از ما خوشنود باش رابعه گفت شرم نمیداری که رضای من میجویی
که تو از رضای منستی و باید دانستن که سفیان از اهل عالم بود و رابعه عارف بود و معالطیان عارفان را نه بیند و عارفان اهل عالم را نه بیند
و سفیان رابعه را ندید لیکن رابعه سفیان را دید و سفیان از مقام خویش سخن گفت که اهل عالم خود را میکشند طبع ثواب را و امید رضا را اما
اهل معرفت تسلیم کرده اند نه خویشند نه بیند نه خوشترین را معالطی دانند و هر چه او کند از رضای ما ندانند تقاضا شان بکار نیاید که سوال تقاضاست
و تقاضا اهل تمیز است و چون تمیز نماند تقاضا نماند و چون تقاضا نماند سوال نماند نیز تمیزش آن باشد که هنوز حق منت گذاشته ناکند و
در مستقبل چیزی دیگر طمع داشتن محال است و تواند بود که رابعه در سفیان بدید که از رضای حق طلب میکنند از بهر عذاب و جو نعمت
طلب میکنند که ثمره رضای حق است باز بهر اتمام این بود که اگر عذاب کردی یا نکردی هر دو را داشتی از آنجا که رابعه را رضا بود و سفیان را
رضا نبود و او گفت چون تو از حق را رضی منستی رضای او چه اطلب میکنی و این از بهر آنست که خدا رضا بر رضا بست و گفت رضی الله
عنهم و رضعنا عنه پس هر چند که بنده خود را از حق را رضی تر باید بدید و دانستن که حق از رضای حق است پس سخن سفیان و رابعه
رحمهما الله تعالی ازین معنی بود و قال سهل اذا اتصل الرضاه بالرضوان اتممت الطمانینه فطوفی لهم و حسن صواب
میکوید چون رضا بر رضوان پیوسته شود آرام متصل گردد و خشک شدن کسانی را و نیکو جایگاه که باز گشت ایشان با نجات از شیخین
تسبیح کنند و میگویدید قوله عز وجل رضی الله عنهم رضوا عنه گفت ازین پیوستن رضا بر رضوان این سخن را خدا گفت

خدا را از ایشان خوشنود کشته است و ایشان از خدای خویش خوشنود کشته رضا صفت بنده می بندد و رضوان صفت خدا چنانکه خدا
یا کرد و رضوان من الله اکبر خوشنود می من از بنده بزرگتر یک تاویل آنست که اهل نعمتهای بهشت یا در پس گفت خوشنود
من ایشان را از بنده بزرگتر و گوی تاویل چنان گفته اند که نودمان در بهشت از من راضی باشد لکن رضای من ایشان را بزرگتر از رضای
ایشان مراد برین معنی خوب نیست از پیغمبر علیه السلام که چون خدا نودمان را در بهشت فرو داد و دستهای زین دهر و آن در آیت نشاء
از بهر آنکه دیوار کوشکهای بهشت خود زین باشد لکن قیمت ملائحتن را باشد که هر دستفروشی نبشته باشد و آن بود عید عید
رضایت عینی فاذا عذبت راض و غیر خود که است که بهشتیان را رام آید که شمار را نیز یک من عطای است و آن آن است لکن از شما
خوشنود کشته پس ازین هرگز بر شما غضب نمی آید لکن میگوید که این مقام که آنجا بتوان یافتن بنده از خداوند خویش بدینا راضی باید تا دور
عقبه رضای خداوند را بدین شیخ محمد رسد تعالی این آیت دیگر را همین نفی میکند و میگوید رضا فضحة رضا العبد فی الدنیا بحسب هجاء
الاحکام یا عورت الرضوان فی الاخرة بما جرت به الاقلام راضی بودن بنده در دنیا بر فتن احکام خداوند است با آنچه قلم بدست
و از ازل مراد را در آخرت رضوان را را در پس شیخ محمد رسد تعالی میگوید که این که در دنیا بهشت است از بهر آنکه رضای بنده سبب
می نهد وجود رضای حق را و نزدیک من چنین نیست لکن رضای حق سبب رضای بنده باشد و هر چند که حق از بنده راضی تر بنده با حکام خدا
راضی تر تا ربوبیت بر عبودیت مقدم باشد و عبودیت بر ربوبیت و دلیل برین دو چیز است یکی کتاب دیگر عقل کتاب آنست که خدا میگوید
رضی الله عنهم و رضوانه اول رضای خویش مقدم کرد پس رضای بنده کان بر رضای خویش عطف کرد که همیشه معطوف تیج معطوف علی
باشد و متبوع همیشه باقی باشد و تبع لاحق و دلیل عقل آن است که اگر رضای بنده در دنیا سبب طاعت کرد و رضای حق را در عقبی تا بنده آن
رضا بهشت یا بد آن رضا که از ازل سبب با عباد کثرت است ایان و توحید بنده را چه سبب بود و الا حلاله ایان از بهشت بهتر و چون
رضای برترین راضی و سبب فعل بنده بنا نیست محال باشد که دیگری را سبب فعل بنده یا بد و در حقیقت باید دانست که حق تعالی است
وصفات و ازلی است نه بذات قدیم تر و با شونده به صفات قدیم تر و با شونده ازلی از دیگر صفات از ازل غیر است از ازل نزدیک اهل سنت و جماعت
ازلی است و صفات ازلی تغیر نیابد بنده محدث و صفات او محدث و بر بحث تغیر را باشد چون این اصل ثابت گشت باز در علم حق مسل
که گفت اذا اتصل الوضوء بالارضوان رضا ازلی خواهد بود و رضوان ابندی یعنی چون در ازل راضی بود باید که در ابد هم راضی باشد لکن
میان ازل و ابد پدیدار و بنده را که در دنیا پدید آرد تا غیر رضا او پدید آرد و او را راضی گرداند تا رضای بنده اثر رضای حق باشد باز در کتاب
کرده است و میگوید و قال الله تعالی قضی بینهم بالحق و قیل الحمد لله رب العالمین خدا میان بنده کان قضا کند راستی و ایشان
گویند الحمد لله رب العالمین فهو قول الفرقین من الحق و الناصر من الموحدين من اهلها این حکم در قیامت آرند هر دو
فرق از بنده بهشتیان و دو از بنده از جمله موحدان از اهل دوزخ یعنی همچنانکه آن نودمان که ایشان را سوسی بهشت برده و خداوند همچنان آن
نودمان را که ایشان را سوسی دوزخ برده و خداوند آن از بهمت آنست که نخست با ایشان نماید که حق از شما راضی است و این عزای طلب
است نه عذاب قطیعت برین معنی حذر ندارد با چون میزند که ایان با با باقی است و آنست که ما را با ایان غلو و بناش ازین شادی حذر نماید چون
لذات حلاوت دوستی بهینم عذاب نفس را از خطا ندانیم معنی حذر ندانیم نفس را که او را ایان درست باشد چون بقیامت عذاب دوزخ
راضی خواهد بود و حذر نخواهد بود و حذر از دوزخ نیست نیا اولی تر که راضی باشد و حذر از دوزخ نیست دنیا با یک ساعت عذاب دوزخ برابر نباشد و بر کان

چنین گفته اند که رضای بنده قیامت و حلال و حرام است که کون را در دوزخ بشارت و جسد نباشد که جسد نفس خویش محسوب است و در کون و کون عقب است و دلیل این قصه نفس بغیر عالم اسلام که با هی و می آمد که اگر پوست او را بپوشی یا کشت او را یا نازی یا نتوانی و نتوانی
 ترا عذاب کند که گمان با دشمنی عذاب است نه با دشمنی عذاب دشمنان را و دلیل است که چون سلطان دردی را با عقلی را در دوزخ نماند عذابان
 و نوزندان بانان هر یک چون از ششم ملک دیدند بر دوشم از نه صعب تر از آنکه ملک و در ملک چون ملک فرزند خود را با بنده خویشتی از بنده
 عزیزی بختی بر نوزندان فرستد هر کس نواخت کند و فرستد و طبعها روان کنند و خدمت کردن سازندگان اول شش کافران است این
 ثانوی مثل دشمنان آن یکی را بر هضم کردن و این یکی را به شفیق پس شیخ رحمه الله این سخن را حجت آورد در کتاب و گفت خان المشکون
 لا یؤذن فی الملک الا بعد ما یجوبون و کافران را دستوری همه نباشد که ایشان از رضای قالی محب باشد چه نفس ایشان بهشت باشد
 ندل ایشان موفت را نه کوش ایشان سلام را نه چشم ایشان دیدار را همه بر چه اند که حاکم نعمت است و بیزار می و طبیعت نعمت نباشد
 تا بر وجه باشد بازان کون عاصی اگر چه بد باشد چون نفس خویش را امرای بهشت بینه و دل خود را جامی سلام مملی بینه و چشم خویش را
 اهل نظر بینه و خویشتی را از بیزار می و طبیعت این بینه با حق نعمت کرد و فرستد هزار چندان باشد زیرا که ایشان خطری نباشد که شکسته با
 ازین کرده بود وانی پس درست شد که این حاکم نوزندان آرد نه مشرکان پس شریا کرد و انداخته فال المموری رضی الله عندها الرضام
 لمرارة تجرهم عن اهل القنوع اذا ما استعذب الکد سعوا قلوبهم فکثر الاثم و کثرت ذنوبهم
 چنان باشد که رضای خجاست که خوردن آن از خوردن عوارکی باشد آنکه که تیر کبیا را خوش کرد و انداخته معنی این سخن آن باشد که بدست
 آنکه را رضی باشد که هر کس که او را پیش آید فرود خود و این آنکه تواند بود که او را قبیح باشد تا چنان دارد و او را در چون بر کون
 قانع گشت همه چیز را رضی گشت و چون رضی گشت تیر کبیا او را روش گشت و همه تخمها خوش گشت باز بیت و دیگر میگوید بیکدیگر
 بنده را این رضای حاصل آمد عاقبت این آن باشد که بعضی از خطوط باین معنی بنیاشد و کند و بلار را رضی تواند بود چون بنده که او
 این میکند خوشی فظا که فاعل هم فعلها را بر و خوش کرد و اندیش بازی نماید که آنکس که این کند تا مید باز بیت و دیگر میگوید فای رعای
 الاثم فانه ند و پیش آنکسی جوید که او بذات خویش اندک بود چنانکه عر آن جوید که ذلیل بود و غنا آن جوید که فقیر بود و آنکه بیافست
 را رضی نیست ذلیل و فقیر و قلیل است پیشی ازین میجوید چون او را مقام حضور و شاهده دادند که تر صحبت حق یافت و از همه کثیران او
 کثیر تر است چه کثیر جوید و از همه اغنیاء و غنی تر است کدام غنا جوید و از همه عزیزان او عزیز تر است کدام عز او را بکار آید و هر عالم او را فای
 و غنا هم عالم او را نعمت نماید و کثرت همه عالم او را قلت نماید و اگر پس از آنکه یافته است نیز کثرت جوید قلیله کرد و از
 همه قلیلان قلیل تر و اگر پس از آنکه یافته است غنا جوید فقیری کرد و از همه فقیران فقیر تر و اگر کس پس از آنکه عر یافته است غنی جوید
 کرد و از همه ذلیلان ذلیل تر و هر چه فای یقین قاله جنید یقین ارتفاع الشک یقین برخواستن شک است و این سخن ظاهر
 درست است زیرا که تا بنده هیچ چیز تر دوست حال و لظا هر تر دوست و چون باطن او بر چیزی قرار گرفت ظاهر را کون کرد و کثیر شدن
 ظاهر و دلیل شک باطن است و سکون ظاهر دلیل یقین باطن است و هم بران مقدار که بنده را با اختیار حق بود و عید و بختان ارزانی
 و ثواب او یقین درست کرد و ظاهر را هیچ سیاست و هم بران مقدار که باطن او دلان میان شکافت ظاهر او بر هیچ افتد پس بنده را از دلان
 شک جز ضعف اعتقاد و باطن و رنج اضطراب ظاهر هیچ چیز حاصل نیاید و این را مثال است که هر چیز که گمان ماکن باشد بر جای از اعتقاد

ایمن باشد و این مثل یقین باطن است که دین را بر جای نگاه دارد و هر چیز که چنان گشتن فساد آن و نزدیکی باشد و این مثل شک
باطن است که دین را ویران کند. قال النوری رحمه الله تعالى الیقین هو المشاهدة گفت یقین مشاهده است و مشاهده را دو
معنی باشد یا حضور یا معاینه که چنان است که ازین مشاهده مقصود معاینه است معاینه سرخراده معاینه عین یعنی هر چیز که واجب است
او را بآن چیز ایمان آوردن و باید که او را چنان کرد که او کوئی می بیند تا یقین است که در و دلیل این مشاهده آن باشد که اگر آن عجب
کشوف گردد و دروغ نیاورد و نقصان و نه زیادتین دلیل باشد که یقین درست است چنانکه ابواب را به یقین نقصان نیاید
و سلیمان را نعمت یقین زیادت نیاید از بهر آنکه یقین انبیا یقین درست است و اگر ازین مشاهده مراد حضور است معنیش آن باشد که اگر چه
غائب است از مرکب و کبر و قیامت و نامموز اندن و شمار کردن قوت یقین او را چنان کرد که او کوئی را بخاطرست و نشان این آن باشد
که هر چیز او را در آن مقامات نشان پیدا آید درین وقت پدید نیاید و این دلیل صحت یقین او باشد و نیز شک نیست که اگر کوئی ازین یقین
معاینه بیند و دانند که اگر آن فعل بکنه او را بدو رخ فرستند آن فعل نیارد و اگر بهشت معاینه بیند و دانند که اگر آن فعل نیارد و او را بهشت
فرستند آن فعل نیاید اگر یقین بنده بعد از دوزخ و نعم بهشت درست کرد و حاش چون کرد که کوئی میان دوزخ و بهشت
استاده است و بیک چشم بهشت می بیند و دیگر چشم دوزخ حال او در سرعت بطاعت و دیگر بخین از معاصی چنان باشد که آن
روز و این دلیل صحت یقین است و شک نیست اگر کسی را سلطان مخلوق فرماید که بدن او بنده و در راه برضا ظاهر و صحت کردن
نکند و دلیل از آنکه او یقین بر شهادت جلال حق کرد و بظاهر و بر باطن او آثار خلاف کی باشد و ازین برتر است و آن آن است که در او باشد
که ازین مشاهده مشاهده حق نخواهد یعنی باید که این بنده در دنیا چنان مشاهده کرد و حق را در سر مشاهده که عین بصورتیاست و چون
حال این حالت کرد و خاطر هر دو کون بر سر او نکند و و قال ابن العطاء الیقین فإزالة عند المعارضه على و ام الوقت میگوید
یقین آن است که معارضه از زوال کرد و با دوام وقت و یقین را شرط و چیزی نمی بیند کی زوال معارضه و دیگر دوام وقت از زوال
معارضه را معنی آن است که چون یقین درست کرد و بنده را نیز بر حق اعتراض نماند نه لبس و عطا نه بر و بلا چنانکه اهل بهشت نعمت است
بی یقین بیابند و معارضه زیادت نکند تا از حق تقاضا آید از بهر زیادت خواستن را چون اهل دوزخ لعنت و قطیعت یقین شوند
زبان معارضه نماند زوال بار او دلیل زوال معارضه بهشتیان آن است که گفت رضی الله عنهم و رضوا عنه و کسیکه بخیر است
راضی گشت او را نیز تقاضا نماند که تقاضا دلیل عدم همت است و دلیل زوال معارضه و در میان چنانست که خدا میگوید هذا و لا یطغوا
ولا یؤذون لیس فیعت دون اما معنی دوام وقت آنست که چون یقین ضعیف باشد و مقدم نتواند افشاردن و هر چیزی او را
بجانبان چون سر زنجاری بچینید چنان بیند که رسیدن با چون یقین قوی کرد و هیچ چیز او را از جای نبنداند و وقت او دائم با حق می گردد
که هر ضعیفان را چیزی از جای برود و قوی را از قوی تر یا بدتر از جای برود و قال ذوالنورین مداراة العیون نسلك العلم
و ما علمت القلوب نسلك الیقین میگوید بلکه چشم سر به نظر علم نتواند و آنچه دل بیند از یقین نتواند و این واسطه علم آن من
است که خواست ظاهر از این قلب است و چون چشم جامی نکرد دل دانند که چه می بیند و در یقین راست و معرفت مقلب را شنیدن
سبح را و بوییدن نفت را و ذوق نوات را چنانکه بد و ساقی و سائر اعضا طبع و چنین این عواس علی کند و چیزی را که نصیب
ایشان است قایل نشود یعنی از سر سرانجا گفت که آنچه چشم بیند آن را علم خوانند باز آنچه بدل بیند آن را یقین خوانند و ذوالنورین

هنوز علم یقین است تا حق یقین کرد و با از علم یقین کرد و نه هر که چیزی بنید یا نداند نه هر که چیزی بیاید یا بداند و اینها
و نه هر که با چیزی بیاید یا نداند نه هر که چیزی بنید یا نداند نه هر که چیزی بیاید یا بداند و اینها
از برای آتش او را خبر نیست تا سوخته نکند و هر که را نمایند باشد که را بنید نکلن چون بسوخته تا سوخته نکند و دانه ندارد و حال
سحق یقین لکاشفته میگوید یقین کشته است یعنی چیزی که بر سر دوشیده کشته باشد چون کشته ده کرد و آن یقین است و این را
مثال ظاهر است که هر آن کسی که در حجاب مانده باشد از ضمای نهار خبر ندارد و با یافته شادی باشد که از غایتش خبر ندارد و چون غایتش
اقتصاد این یافته عزیز خوار کرد و هر چند غائب حاضر ترک کرد و حاضر غائب ترک کرد و چنانکه حاضر حجاب غائب است غائب حجاب حاضر است
پس شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرده است بقول کسی که در کتابش نوشته بود است که قال لو کشف الغطاء ما ازدت یقیناً
گفت اگر پرده بردارند از یقین زیادتر نکند و این سخن یکله نبزرگان است که میگوید یقین من بقیامت و احوال قیامت بجا بجا می
رسیده است اگر دنیا که حجاب قیامت است و مرک و کوراز میان بر خیزد و احوال قیامت مرا معاینه کرد و یقین من از آنچه هست فزون نکند و
و این سخن نیکو است می باید که یقین با نجا رسد و شیخ میگوید رحمه الله تعالی نزد من چنان است که در کونین کسی را این نبود است که مصطفی را
علیه السلام یعنی که یقین انبیا علیهم السلام از آن همه خلق درست تر است موسی علیه السلام با درستی یقینش و با بزرگی مقاش چون
رویت آرزو کرد و رویتش نداد و علی کوه را داد و با نجا بختی که او آدموی طاقت دیدن آن آثار نداشت پس کسی دیگر را قدم در پیش
انبیا نهادن محال است و این یقین که این مقام است خبر مصطفی را نبود پیش از مرک و معراج و پس از مرک بقیامت که مخرج کل ملکوت
بر عرض کردند از قوت یقین بگذر و تفسیر در دنیا و این یقین وقت او با یقین قیامت چنان متصل گشت که روز قیامت چنان غلب
معاینه و ثواب معاینه بیند یک نفس سخن از بهجت خویشش بگوید این چنین یقین در دنیا این یک بنده را بوده است پس واسم اعظم
فی الذکر حقیقة الذکر ان تلتسمها سئلوا المذکور فی الذکر حقیقة ذکر آن است که هر چه چون مذکور است در ذکر فراموشی کی بخیا
ذکر میخواندند ذکر زبان از بهر آنکه نیان صفت سرست باید که این ذکر که در عالم اولیاد که در صفت سر با نشانی در حقیقت ذکر نباشد
تا هر چه جو حق است از سر تو فراموش نشود و اما آن ذکر که بر زبان باشد بجز شریعت اتصال دارد و بجز حقیقت آنچه بجز شریعت اتصال دارد
و توحی باشد توحی نباشد چون ناز و دگر قوی باشد و توحی نباشد ذکر زبان را حکم همین است و بنده بفروستادن از ذکر بان ملام نکند و باز ذکر
حقیقت ذکر باطن است کشف حکم هم چون ایمان است بر دوام باید بی انقطاع همچنانکه انقطاع ایمان روا نباشد انقطاع ذکر روا نباشد اگر
طرفه معینی منقطع کرد کفر باشد ذکر باطن نیز از طرفه العینی منقطع کرد و غفلت باشد و حجاب و نیز ذکر زبان بشریعت اتصال دارد و
انفصال و نیز که چیزی دیگر ذکر را نباشد و کند با ذکر باطن که بحقیقت اتصال دارد و اعراض از حقیقت را نباشد که ترک حقیقت حصول باطل اجب
کنه انبیا ان ماسی الذکر از آن گفت که دلان وقت که بسطل حق با دیگر غیر حق را نبیند آن استخفاف حق است که غیر حق را با و قریب
گوید که کمتر با ممتز قریب کردن معنی چنانکه رفعت کمتر باشد و وضع ستره معنی حق خواست تا هر دو آن و فل کفار را میان کند خبر داد
که ایشان را با دیو قریب کنم و من یعش حق که از حق تفصل شیطاناً فهو له قرن میگوید هر چون یا دما خواست و از آن اعراض کرد
قرین شیطانش گردانیم که کفریست ترین خلق ما و است و اشارت درین آیه آن است که هر چه که بنده را از حق بوی اعراض است
آن چیز بجز شیطان است که شیطان را امر دانست که از حق بریدن پس هر چه که این معنی حاصل آمد بقصد شیطان حاصل گشت که

که بعضی وقت حاضر از زبان حاجت نیاید و اگر او را نشانه بدیدیم هر دو کون در میان راه میان زبان کجا را و یا بدین خفیه جمله اسد علی
 برین بیت آورده گفت ذکر تله لا فی نسبت لحد و ایسه صافی الذکر ذکر لسان بمن ترا یاد کردم نه از اگر ترا فراموش
 کردم چنانکه چشم کسی دیگر و آسان ترین ذری ذکر زبان است و مخفی این سخن آنست که تا من ترا زبان یا دیگر نه از انان است که بدین
 فراموش نسیم لکن از دل حقیقت است و از زبان شریعت میخواهم که حقیقت و شریعت هر دو بجای آید یا چنین میگوید و ایسه صافی الذکر ذکر
 لسان یعنی یاد زبان آسان ترین و کمترین است چون این ذکر که تری بجای بگذارد یا در برین کی بجای بگذارد یا معنی بیت آنست
 که ذکر تله لا تا و بیل یاد داشتن است نه یاد کردن که در لغت گویند یا کردوش و گویند ذکر تله لا و آتش و تا و بیل این آیت که
 خدا گفت اذکر و انفتح کفها اندر حفظوا صنته و نیز گفت فاذا کوفی اذکر کهای لحفظوا صنته و انفسوا حفظه ولا اعظمکم لای
 انفسکم پس معنی ذکر که در حدیث یاد کرد یاد داشتن خواست گفت من ترا یاد دارم نه چنانکه بعضی فراموش کنم که هر کرا در فراموش کند
 بیا زبان حاجت آید و آن کمترین ذکر است و من اذکر برترین و آن یاد داشتن سرست غافل کردم کمترین و آن یاد زبان است
 و حاجت آید سمعت ابا القاسم بغدادی یقول قلت بعضکم یقول ما بالانفس لا تعارفین یسأم کلا ذکا سرو
 یستخرج کلا ذکا ریمو یکدیگر بیک زبان بر سریم که چه بوده است که نفوس عارفان از یاد کرده مستور و مخفی نفس را از یاد کردن
 ملای خیزد و باز بتفکر کردن راحت یا بدینی باز کفایت آرام گیر و مخفی این سخن آنست که تا در حال ابتدا و اوقات باشد بزرگوار باشد
 چون نهایت رسید زبان از ذکر فراموشد و بفکرت مشغول گردد و تا در مقام اول اگر کسی را نماند بدین اندک کند و در مقام ثانی کسی را ذکر
 بدین اندک کند و مانند این حکایتی است مشربی که باطل ارادت استین پیشتر کردی و اگر بدین اندک شستی دیگر را دیدی که ذکر خدا میگوید
 شکر در دهان اومی نهادی پس تالش بجای رسید که سنگ و استین نهادی و هر که را دیدی یا شنیدی که نام حق بر روی سنگ برود دس
 آنکه که در حال ارادت بود طالب بود که هر طایفه باشد و طالب چیزی را باشد که نماند و از هر که نماند و از هر که نماند و از هر که نماند
 بجای که کسی غیر دوست غائب نشود و چون نهایت معرفت رسید حال مشابه کرد و در غیرش آید که کسی نام دوست و در دنیا که
 کسی که دوست غائب را باز یاد در دانه و کسی بدوست اود نکرده یا بدوست او سخن گوید یا نام دوست او بر او افزون احوالقام
 بنده اوی رحمه الله تعالی چنین میگوید که چنانچه دوست که نهایت حال عارفان بفکرت افتد و از ذکر و فغان پس برین حال اعتراض میکند
 و میگوید و لیس لیس الفکرت الا صفر ولا ذکاها اعوا حتی تسرع فکرت را بیکاه قرار نیست و ذکر را عو نه است که و شاد دس
 افرا بدین معنی و اگر بدین ذکر ثواب یا بدین نفس طالب ثواب است اما متفکر که در حق تفکر کند و آن را نهایت نیست و آن را ثواب و کافات
 بدین نیست باز ذکر را نهایت است و نفس کامل است و طایع آن چیزی بدوست تر دارد که آسان تر باشد و از وفای نه یا بدین هر دو
 در دو کمال آید که آسان تر است و از اعراض است باز فکر و شاد تر است و او اعراض نیست بقیاس چنان بایستی که نفس با ذکر آرامش
 از آن کفر نمی که با فکرت با حال نفس عارفان را بعد از این است بفکرت مشغول باشند نه بزرگ این چنین است جواب داد و گفت مستصفا
 ثمرات الا ذکر و فلم یجملها مع سکا بل انها و هر حال شاد تر و او را و الا ذکر و فغان مع العجاها و انتها این نفس عارفان
 شاد و داشت نموده و از آن شاد و از او را میگوید که با آنکه هر دو ذکر و از او را نیست کشیدن با از او را بدین راه و روشن کشیدن آنچه بدین فکرت کمتر
 غائب گردانید و از او را کشیدن اتم فکرت دمی این سخن آنست که عرض و ثمره ذکر ثواب است و ثواب نهم است و نهم هر دو کون نیز یک

عاریت از کتب
 حضرت شیخ الاسلام
 چون از خدمت حضرت
 تاج العارفین زبان
 در کتب عارفانه

عارفان قدیمی ندانند و آن نسیم را در سر ایشان مقدر نبوده و حجب آنچه یافته بودند که بهتر از آن نسیم در وقت داشتند چون در سر ایشان حال این گشت نفس تیغ سر بود آن کرد که سرخواست بجز بی مشغول گشت که غمگش این بود باز نکرت در جلال و بزرگی حق باشد چون سرستوفای این مقام گردد و مغلوب و مقهور حق گردد باز نفس مغلوب و مقهور سر گردد و هر چه بوی رسد از آنجا خبر ندهد باز شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت استصغیرت غرات الا ذکال انما کمالها حظوظ النفس والعادون قد اعرضوا عن النفوس و حظوظها بآن خرد داشت فکر از فکر لک آن فکر از فکر هم حظ نفس است که فکر از فکر یاد از غفلت یا نعم یا حوره آن هم حظ نفس است و عارفان از نفس و از حظ نفس اعراض کرده اند از هر آنکه ایشان را از حق چو حق تعالی بجا نیست و اما افکاد هم

فاغما یکون فی جلال الله و هیئته و منته و احسانه و محال تفکر فیما لله علیه اجمالا لا و تعرض عما احده الله حرمت له اما فکرهای ایشان در جلال و هیئت و منته و احسان و محال تفکر در چیزی کنند که خدا را بر ایشان نیست بود بزرگ داشت خدا را در وی کرد و انداز بزرگ بر ایشان راست و بزرگ خدا بجا داشت حرمت داد یعنی این سخن آن است که فکر از فکر ثواب است و ثواب نصیب بنده است و فکر از فکر جلال است و این نصیب حق است از بنده باین مشغول باشد اجمالا حق را در هر چه که جلال بر کسی غالب کرد و او از غفلت حق هاد صفات خویش حقانیز کرد و دو از آن دیگر اعراض کند که از دست غیزان و دست خواستن چیزی باشد که در نیران بوی آن است که امر از قوانین می بایست به تو باین معنی با فکر از فکر نیارید و با فکر از فکر از بنده از بنده می باشد و آن آنست که در صفات غلبان است و فکرت صفت حاضران چنانکه گفته اند از غائبان تا به ذکر غائبان بقیه تقرب و تا بعد و خفیت نبود ذکر بکار نیاید و چون غیبت حضرت گشت و بعد از گشت بزرگ حاجت نیاید که آنچه مقصود بود از ذکر حاصل آمد و چون مقصود از چیزی حاصل گشت نیاید باین چه حاجت نیاید پس اهل مقام مقام ذکر است و این مقام غایبان و طالبان است با مقام ذکر است و این مقام سبزه گان است با و گنما بینند چون بوبیند فکرت کنند تا چیزی بینند و چون نبیند و نظر جلال ملی نهائی حق بخیر فرمایند و ایشان فکر از فکر از فکر حال عارفان این باشد و این را مقام فنا خوانند فی قوله عن مشغلة کرمی عن مشغلة احلیة افضل ما اعطاه الله انلیل و این خبر نیز است علیه السلام که خدا خبر میدهد که هر کس که او را ذکر مشغول گرداند از رسول گردان بزرگ است که سلا

را در هم را و بدید هم آنکه شیخ این را تفسیر میکند و میگوید قلا معناه من مشغلة مشاهدة عظمتی عن ذکر لسانک ان ذکر لسان کل و مشغلة مغیث آنست که هر آن کس که او را مشاهد عظمیت من در سر جان مشغول گرداند که زبان مرا یاد و تواند که در زبان دوم و او که هر سلاسل را از هر آنکه در زبان هم سلاسل است پس معنی سخن شیخ رحمه الله تعالی آنست که هر که از بنده آنست که زبان را از سلاسل بزرگتر مشغول کند که این نیز هم سوال باشد که چون ذکر زبان را ثواب مکافات باشد ذکر زبان سوال بکنایت باشد و سوال مصرح باشد و کفی بافضل ج باشد و تبرئ فیض نیز باشد پس همین که سائل بافضل ج بپنجان سائل است فکر تبرئ فیض و کنایت هم سائل است پس معنی خبر آنست که هر که مشغول و جلال من چنان مشغول کرد که ذکر زبانش نه سوال را و دونه ذکر زبان سائل افضل ج باشد و نه سائل تبرئ آنکه به از آن دهم که هر سلاسلان را که سلاسلان در خور است خویش خواهند و من در خور کم و جو و خوش دهم باز خبر تا و ایل و دیگری نهند و میگوید و آخری ان مشاهد العظمة تحیدة یقطع عن الذکر و اشارة دیگر خبر آنست که مشاهد عظمیت حق گرداند این سنده را و چون خبر کرد ذکر او بدید کرد و باز برین حجت آورد و گفت کمالات النبوة علیه السلام احصاه الله علیک نه منی که بنشیند علیه السلام

گفت من ندانم که ترا شناخویم یا نه و این قطع ذکر بود و ما ندانیم که این از بعد و حجاب بود که آن را نزدیک و مشاهد بود که سر او در میان
جلال چنان متحیر گشت که زبان ندانست و او را باید گفت که این مقرر شد و مشیخ بر داند و قد در خبر گفت اعطیت و گفت اعطیت
نیکوید به انان و هم این و ذکر را که ساکنان را در هم از هر آنکه سائل نظر را مسئول است و ذکر نظر را مذکور آنکه سائل میکند بر آن
می بیند که میخواهد و جو حق زیر سوال دآید و حق سبحانه و تعالی در حال دنیا باید از ذکر آن بیند که یا میکند و حق مذکور شاید و تا مشاهد
سر دست نکرد و ذکر حقیقت نکرد و از هر آنکه ذکر می که از مشاهد باشد یا غیبت باشد یا بتان بتان بخلاقان لعنوا فی الدنيا
و الاخرة باری آرد بتان بر حق چگونه باشد و چون ذکر حقیقت مشاهد واجب است مذکور را این و ذکر مذکور است مسائل
با مسئول میگوید که ذکر ذکر ایافتی ازین بهتر ترا چه در هم مسائل را که خواهیم دیدم و اگر نخواهیم ندیم (انشاء الله تعالی)
در حد الله تعالی اید دوام الله کون فرط حبه فیما عجب من غیبه الذکر فی الوجود میگوید میخواهیم که در اسیا را و در کماز بسیار
و دوشی او این انان معنی گفت که هر که چیزی را دوست دارد و مویع باشد بر یاد کردن او و پیوسته بر زبان او ذکر او رود و تا گفت اند
من احب شیئا الا ذکره و ازین معنی است که خدا بزرگسید مومنان را استود و گفت و الذکر این الله که شایده و الذکر اکران که کثرت
و ذکر از فرط محبت خیز و پیوسته از هر آنکه یا ایها الذکر الله ذکر که کثرت او این و ذکر کثرت یا بیان با نیست از هر آنکه اصل
ایمان محبت است و مومن بر محب نباشد و اگر فراموش نباشد که خدا بنص کتاب مومنان را حبیب خواند و اگر فراموش
خواند چنان چنین است که یاد کردیم ذکر کثرت فرمود مومنان را چنان است که کوئی میفرماید که کثرتی محبی و محبت کثرت ذکر واجب کند و
چون محبت کثرت ذکر واجب کند عارفان محب ترین به خلقند و هر چند معرفت تمام ترجمت قوی تر کنون نوری از سر قدرت و معرفت
خویش چنین میگوید که در دوشی که من او را میدارم خای که از یاد او هرگز نهایی گن نیست و تا هم از هر خدی که آن عذر بر زبان یاد کردن است
باز آن حذر را یاد کرد و گفت فیما عجب من غیبه الذکر فی الوجود از خوشستن محب می نماید که محبان پیوسته فکر باشد و محبت غلبه
را و من فرمود محبت و فی توأم یاد کردن از هر آنکه کار می عجب پیش آمده است و آن است که در وجود از ذکر غائب گشته است و وجود
بزرگ این طایفه آن حرکتی است که در سر بنده پدید آید از مشاهد یا از غیر مشاهد و چون حال این گردد بنده از ذکر فروماند
همی که یغیرا حال آنجا رسید هست که یاد نمی توانم کردن و این بنشال بتوان دانستن و شال این آن است که اگر کسی را از کسی بسیار
باشد و پیوسته زبان بزرگ آنکس مشغول باشد چون باز در دیکر دیار منم شاد گردد و این شاکر از عجز کثرت بر یاد عجز منم دیدن
منم و شکر فروماند و اگر کسی را از بلای بی باشد با هر کسی میگوید و حیل می جوید چون بلا معاینه کرد و زبان کنگ کرد و اگر کسی را دوستی
باشد و آن دوست از غائب باشد یا همان حیات حدیث دوست کوید چون دوست حاضر گشت زبان از وصف کنگ کرد
و اگر کسی را با ملک قرب صحبت باشد چنان از پیش ملک غائب کرد و با هر مطلق از اخلاق و اوصاف و احوال ملک کوید و چون مجلس حاضر
گشت از وصف فروماند و دلیل این سخن که یاد کردیم آن است که از انازل تا ابدا کسی حق تعالی را اوصاف تر از آنچه صفت علیه السلام بود از هر
آنکه وصف چیزی بقدر معرفت آن چیز باشد و شکی نیست که اوصاف ترین به خلق است پس باید که اوصاف ترین به خلق باشد و با
این وصفانی چنان بمقام قرب رسید عجز پیش آورد و گفت لا احصی ثناء علیک قرب این واجب که در مشاهد چه واجب کند پس هر کس
را در وقت مشاهد و در خویش و در مقام خویش چنین می باشد که اگر ضعیف تر باشد از خود تر میسوس کرد و کسی که قوی تر باشد میسوس تر

مغلوب گردانده است خطاب حق و جواب دهنه کلامه لایعلم باشد که غلبات و قوتها را اجماعاً دانند که گاهی علم نبی و ازین بر نفس
مصطفی است علیه السلام که لا احصی ثناء علیه و اگر او نبودی بنده و بقایم رسیدی که از ذکر عاجز آمدی و اولی که مصطفی بودی با نازنین که
را شرح میکند میگوید که با لحاظ اهلین با القادریه فی تحقیق علیهم السلام شاهد بالذکر از دیار دل و دست و پند و جهان شغول
گردانده میشد و ذکر را بمنتهی حق این سخن آنست که هر چیز که دل بآن چیز نگران باشد و او مدول آن ذکر باشد پس چنین میگویی که دل من
نیز که نگرانم از یاد تو که دل و دگر من هفت هفت است غلظت را نه بیتم صفت خویش کی تو اتم دیدن و مرا خود شاد به ده دست چنان فرو گرفته است
که خدایت حق صفت خویش را هیچ یادی آیدم باز شرح کرد تعالی و این بیت را اقسام نهاد دست و گفته صفت الذکر که استخفافا ذکر را
اصنافاً گردانید فلاول ذکر القلب و حواله بیکون الذکر و غیر منسی فید که گفت نخستین مقام آنست که خدا را بدل یا دوا و
فراموش کند یا در یاد کردن حاجت نیاید و از ثانی ذکر اوصاف الذکر که دوم ذکر اوصاف مذکور است که اول باو کند تا اوصاف
خویش و ذکر اوصاف او فراموش کند چنانکه مذکور است وی خدمت خویش فراموش کند و ذکر اوصاف و سلطان حق مدیر خویش فراموش
کند و ثالثاً شهود الذکر که اول اوصاف الذکر و ثانی اوصاف غفیع عن الذکر و سوم آنست که شاد به شود و ذکر را از یز
آنکه اوصاف و شهود تر از اوصاف و ثانی تو فانی گردانند تا از ذکر فانی گردی پس آن مقام اول یا دگر من دست و مقام ثانی یا در شستن و مقام ثالث
از یاد کردن و از یاد و شستن فانی گشتن اهل مقام اخیر است ثانی مقام هجرت است و ثالث مقام فساد است اول آن مقام است که بدانند که چه
سیرت ثانی آن مقام است که در یاد کردن باو نگردد آنچه باو گفته بدانند و ثالث آن مقام است که او را فضل مانند آنچه باو گفته خبر ندارد و اول اوصاف
خویش را دست گردانند از اوصاف خویش فانی گردانند و ثانی از وی بی باقی اندازند مقام ثانی ذکر است و مقام ثانی ذکر اوصاف
و احوال و عظمت و مقام ثالث مشابه ذات و حقیقت که از فضل خویش منت گیرد او را فضل مانند او که صفات خویش بصفاات او ذکر او را
صفات مانند او که از عجز و نفع ذات خویش از حضرت و ذات خویش بقدرت و قوت عدم و بقایم حق است که او را اوقات مانند باقی فانی
کرد و موجود و معدوم کرد و در شستن و از شستن و این گفتنی نیست بدنی نیست شنیدنی نیست چشمی نیست هر که با نیند بپوشد و هر که با نیند بپوشد
قوله و لا کان من مثل جنید عن الکاظمی علیه السلام قال لا تدفع الخشمة مع وجود الهیة باب انس را برابر ذکر بنا کرد از
هر آنکه ما یاد کردیم که ذکر بر مقدار مشابه باشد و هر چند مشابه پیش کرد و ذکر پیش کرد و چون مشابه بسیار گشت انس با ذکر نه بدنی در شستن
که هر آن کس که باو چیز بی محبت بسیار کند با آن چیزش که در چند آنکه آن انس را برابر عشق بدیند تا چنانکه عاشق از مشوق جدا گردد و فراتر از مشوق
الم یا با جگر که با او انس دارد و چون فراق پیدا میگردد که عاشق او نیز با الم افتد نه بدنی که چون کافران که را بابت انس نهاد بود و در شستن
و حضرت نه چون انس و لغت غالب گشت تا او را بمسود گردانند و بر او بر خداوند نهشت زمین که دانند چنان ایشان را ازین محال نمی که در جبر
آمدن و فرزند فکانه نه مال و وطن فکارد و در تن و جان فکارد و ندوان نبرد و کوفراق انس که عاشق بر فراق مشوق این گفتن تا بدانی که حال
انس حال غایب است و نیز باشد که کسی از چیزی ترسان باشد که اگر آن چیز را بدیند نه بر او بچکد و جان از او جدا گردد پس از زود زبان
خبر را بی غایب و دیگر چنان گفتند تا آنکه آنک را آن انس که در میان جان و کافراق جان بود و بی او جان انس کی بود که از او جدا گشتند
از فراق او جدا که کرد و نیز خداوند آن را با جان و با انس که در میان ایشان را چنان خدا کرد و گفت برایشان با کرد و دانا از نعمت چنان کرد
که خداوند آن را باز از او جدا کرد و از این سخن میست که از غم و نیز گفته اند که چون موسی را علیه السلام غنا حاجت بر خود و غیر خود ندانند که عصار

بیکس ناما کشت مراد آن بود تا با بزاز انس که در تار و زجاد و آن فرعون و اورا نیم نباشد و صفا که حتی اسد غنم میگوید که موسی را علیه السلام در عصا هزار مجروح بود چون دل تنگ کشتی عصا برای او سماع کردی همان عصا که بر فرعون پاداشتی موسی را انس کشت و نیز گفته اند که چون موسی را علیه السلام به عراج برود ننگ است آن بود که تا طایقی است بود و بنده عذاب و دوش بود و بنده با بلا و عذاب انس که در تار و چون در قیامت همه را خوف باشد اورا امن باشد تا همه خائفان نفسی گویند و او که این کشت استی گوید و جماعتی غیر این گفته اند و از این نیکوتر گفته اند روح پاکیزه مصطفی را پیش از آنکه با کلبه کرد آورد و در مقام قرب داشته و بی طعنه و بهیبت برود و نثار بهیبت ادب گرفت و از طعنه انس کشت چون آن روح را با کلبه کرد آورد و در کلبه را بطیف روح هم آنجا برود که روح بود و از آن روح آن طعنه و دیر بود و اینجا ش قرار نمود و چون از آن مقام فراق یافت بفرموده روح را تنها بردن روی نمود که هنوز جاهل نیامده بود و او که روح از کلبه جدا کشتی کالید از کناره ن بار شریعت فروماند و نیز روح الف و انس یافته بود و نفس نیافته بود و در قیامت که روح امین بودی نفس خائف بودی نفس بار روح بقام روح بود و تا نفس همان انس بیافت که روح یافت و نفس همان ادب بیاموست که روح چنانچه است چون بنیامان که هر که در لطف و کداز مقام انس را بجایافت و از مقام بهیبت و خوف یافت همه کلمات و مکانات انفس و شریعت کشت چون این مقدار انس بدستیم باز که مکانات بعضی چیزین میگوید که چون اورا پرسید که انس چیست گفت شست بر فاشن بهیبت بر جای بداشت و این از بهر آن گفت که هر که عارف تر خائف تر و در کعبه با انس بود و در لطف معرفت بود و در لطف انس از محبت خیز و در شگفتی که از آنال تا بعد از کسب می حق رحمت از مصطفی علیه السلام نیز که محبت و حق را بقای رسیده بود که جای کردن این را و اسب حصول محبت کشته بود چنانکه گفت قل ان کلمه تحبون لله فاتبوه فی حبیبک و الله و این محارفات میان ملوک که چون کسی را محبت نزد یک کلمه می افتد ملک همه سپاه و رعیت را چاکر او گردانند و در حق خویش تقصیر و ادا دارد و در حق آن دوست تقصیر روا ندارد و بدو باشد که هیچ یکو بدید که هر آن کس که او را رضای من باید باید که فلان را محبت دارد و نیز باشد که خاتم ملک پیش اهل ملک است بری او و امر او را امر خویش گرداند و منی او را منی خویش گرداند و این در نص کتاب خداست که من یطیع الرسول فقد اطاع الله و چون حال او چنین باشد او را از عالم انس غالب تر باشد پس اگر انس بهیبت بردنی کلا و راهیبت نماندی چون خوف و بهیبت و از همه عالم بیشتر بود و محبت شد که انس بهیبت را بر نگیرد و تفسیر این سخن یک حرف است و آن آن است که تا کسی را او بی کمال نباشد محبت و قربت ملک را نشاید و تا محبت و قربت نیابد انس نیابد و آن انس و قربت که باید بدید که داشت ادب باید و چون بهیبت بگیرد و بی ادب گردد و قربت بگذارد و چون محبت بگذارد انس بگذارد و شرح این آنست که در بهیبت بمقامی نرسد که تا در ملک بداند بگذرد که تا غنی نگردد چون بهیبت باین جایگاه نرسد که در فانیات و انس بمقامی نرسد که اگر بهیبت ملک گشتی کند امر او را اخلاف نیابد بهیبت با انس برابر می رود و اصل این حال مصطفی بود علیه السلام که چون دنیا بر عرض کردند اعراض کرد و چون به عراج برودند و عقی بر عرض کردند چشم فرو خواستند و با بنیاد برین صفات نگاه داشت بقیامت تا شرف فضل حق بهشت بود تا شرف صل او و در خ و کلید هر دو او را بدست هر که خواهی رسیده و هر که را خواهی بازدار که اخلاق را این قد نخواهیم داد که بود و پیش ازین داریم کن ایشان را این بسند است و آنچه من گویم زبانی کردیم که تو در هیچ نیست کن ایشان را پیش ازین بگویی باید و اگر پیش بستی از تو هم بدین نمودی باز شرح این سخن حنفیه را تفسیر کرد و گفت معنی ارتفاع الحشمة ان یکون الرجاء اغلب علی من الخوف و معنی بر خوف شست آن باشد که جابر بن بنده غالب تر از خوف کرد و معنی این سخن و اسد اعلم آنست که گشتی بسیار کند که هر که با ملک گشتی بسیار کند باشد که یک گشتی که بنا وقت افتد سبب هوان محبت گردد و کن من قبله جان آن باشد که

مکان که دیدار خواستی مکان دیدار نیست یا درین وقت دیدار نیست و دلیل محبت این سخن آنست که چون قوم ادبین تشاکونند
 سوختن نصیب ایشان آمار زهر آنکه ایشان را محلی انبساط نمود اما موسی را عذر عجب آمد که او را محلی انبساط بود و از جمله انبساطها نوع انبساط
 مصطفی که شرب معراج تخفیف شریعت خواست و در قیامت شفاعت است و لکن چون انس ناقص بود و انبساط حاجت آید و چون
 بکمال رسد از انبساط مستغنی گردد و در مقام هر خلق و در جنب مقام مصطفی ناقص است و ازین معنی انبساط کردند باز چون مقام او در انس
 مقام کمال کشت تا نگفتندی که بجوای خواست و کمال خواستند یافتند نیز یافتند و خواستند یافتند تفاوت بین المقامین که یکسها بودند و نه
 و یکی را خواسته دهند و نخواهند و هر که را ازین باره شرب است این تفاوت خود را در شرح حاجت نیاید و مسئل ابراهیم الصادق
 رحمه الله تعالی عن الانس فقال هو خج القل بالمحبوب و ما رتانی را پسید نکر انس چیست گفت شاید بدن دل است بدوست و
 این از ان معنی است که هر چیز که آن چیز شادی نباشد و دل را از آنجا نفرت باشد چون شادی بدید آید با او انس که در دنیا که پیغمبر اسلام
 گفت جبلت القلوب علی حب من احسن الیها و بغض من اساء الیها اکنون چنین میگوید که غایت انس آن باشد که دل بر دوست
 شاد باشد و تفسیرش را بدن دل بدوست آن است که جز بدوست او را بجا نرساند و اگر نفرت هر دو کون پیش او آید و او را شاد و
 نینفراید که زیادت فرج بخیزد جز بدوست نشان نقصان محبت است و اگر بلای هر دو کون پیش او آید و او را ز جای زود از بهر آنکه از چیز
 از جای رفتن در وقت دعوی محبت دلیل فراغت سرست از محبت و تفسیر این یک سخن است و آن آنست که چیزی سر برتر از دوست
 نیست بهتر یا نه که شتر یا بدن محال است و چون دوست یافت قوت جز بدوست مصیبت نیست بی مصیبت تا بدین محال است
 و مسئل الشیخ رحمه الله تعالی عن الانس فقال حشاک حشاک شملی گفت انس آن باشد که تراز او وحشت کیر معنی این سخن آن باشد
 که او را سلام که چون بنده را با حق انس آید هر چه خواست از دوست کیر و دو لکن قریب ترین چیزی که بوی هم دوست ازین معنی گفت
 که او را باید که خوشیستن وحشت کرد و با چون او را از قریب تر کسی وحشت کیر و دید آید که او را با یکس انس نیست و تفسیر از
 خوشیستن وحشت گرفتن آن باشد که که زهر خویش با دوست هیچ انبساط نماند و تقاضای نفع و تقاضای دفع مضرت او را
 با دوست چنان خوش کرد و او را انس که از خوشیستن چنان غائب کرد که اگر عطا من کند نگوید چه کار دی و اگر بلا بکارد نگوید
 چه کار شتی از بهر آنکه هر که که فراغت این دارد بغیر دوست مشغول گشته باشد و هم آن مقدار که محب را بغیر حبیب اشتغال افتد از
 حبیب جدا ماند و محب را از حبیب جدا ماندن بر نایستد قال ذوالنون اذنی مقام الانس ان یلقی فی الداء فلا یغیب ذلک
 عن انس به که درین مقام انس آنست که اگر او را با آتش اندازند غائب نکر و از آن کس که او را با او انس افتاده است این سخن
 آن خبر میدهد که در رخ خان و منان گویند که ایشان را با حق انس نبود و وقت این ندانند اشتدای چنانکه کافران
 ندارند و برین معنی قصه یحیی علیه السلام باید که چون او را آتش انداختند بجز انبساط نکرد و برین معنی قصه زنان و یوسف علیه السلام
 بیاید که چون او را در یوسف علیه السلام ایشان را انس افتاد و از آله قطع خبر نمائند باز چنین میگوید که اندک اندک مقام انس است
 چون اندکی چنین باشد محلی چگونه باشد از بر این آنرا اندکی مقام خواند که این چنین وقت در مشا بهر مخلوق روانی باشد کمال
 مقام آن ای باشد که جز در مشا بهر حق روان باشد و این را نهایت نیست و از اینجا عبارت روی نیست قال بعضهم الانس
 هو ان یستانس بالاذکار و یغیب عن رویه الا غیار گفت انس آنست که او را با او دوست چنان انس افتد که در آن

اکنون به بیت بازگردیم بگویم چون غایت همه ایمنی توئی هر جا که من باشم در سر زمین چنان مثال کشتم که بر چیزیکه من کرم تازی بستم و ازین منی
 است که بمنزله کان کفنه اند محب را قرب و بعد بنیادش که هر جا که باشد دوست با وی باشد و آنچه درین باب یاد کردیم جلوه درین حرف است
 که چون انس با دوست بکمال رسیده با او که بدو ملحق و دشمن و دهر او را بیند و ازین منی بود که مجنون را از بیلی پرسیدند قال نا ابلی
 و لیلا نا اکنون این قدر که درین باب یاد کردیم بسنده بود و قوطه فی القرب مسئل السری السقطه عن القرب فقال له واطلعه
 میکوید نزدیکی بجهل طاعت داشتند خدا را و این از بهر آن گفت که نظایر نزدیک خلق قرب ملازمت است و بعد مسافت
 و هر گاه دو چیز که مسافت از میان برخیزد نام قرب که به مقدار زوال مسافت هر چند که مسافت کم میگردد و قرب زیاد میگردد و دهر آن
 دو چیز که ملازمت از میان ایشان برخیزد نام بعد که به مقدار زوال ملازمت هر چند که ملازمت کم میگردد و بعد زیاد میگردد و چون صفت
 قرب و بعد در میان است و بعد و قرب میان بنده و حق در شریعت آمده است کما قال الله تعالی تعالوا لیعبدا الله تعالی و کما قال و
 قریناه ختیما و غیر دیگر که ما نقرب العباد لی عبثا دعا ما افتد صفت علی بن ابی طالب متشابه بود از بهر آنکه میان بنده و حق به
 بعد مسافت شاید و نه قرب ملازمت از بهر آنکه هر دو در دو مکان یا بنده تا بعد مسافت کرد و دهر در دو یک مکان یا بنده تا قرب ملازمت
 کرد و در این صفت بر بنده رواست و بر حق روا نیست و این اعتقاد داشتند و حق تعالی کفرست و چون بعد مسافت باشد و قرب
 ملازمت انتقال باید از مکان بیکان تا قرب بعد کرد و دو انتقال بر بنده رواست و بر حق روا نیست و روا در او داشتن
 انتقال بر حق بجهل کفرست و نیز چون بعد مسافت باشد میان بعد ازین میباید و چون قرب ملازمت باشد میان قرین میباید باشد و میباید است
 از صفات حق تعالی است و بر قدیم روان باشد پس در شریعت که این قرینی امید که در میان خلق متفاوت است میان بنده و حق روا نیست شاید پس قرب
 بعد از حق تعالی عزوجل بنده را باید که در آن تابنده و شبست و خطایف تر آگاه دین بر بنده که در آن با زانیم بجهت بر حق تعالی عزوجل که از حقین
 میکوید و قرب بنده طاعت است یعنی هر که خدا را طبع بخند از نزدیک تر و این از بهر آن گفت که نزدیک بنده بخند از کم خداوند تر و هر که کرم
 تر و قرب تر یعنی کرامت است یعنی ملازمت و در مقابل این چنان است که بعد صفت باشد هر که عاصی تر بعد تر از بهر آنکه بعد بنده از حق الهانت
 حق است و او بعد مسافت پس هر که عاصی تر همان تر و هر که همان تر بعد تر و این در شاه چنان است که اگر کسی را شک باشد کسی را سخت عزیز دارد
 و میان ملک و او مسافت بعد باشد اگر سالی برسد که ملک که نزدیک است کینه فلان اگر در قرب مکان بودی او بعد تر بود و نه قریب تر
 و اگر ملک بر کسی خشم کند و او را از کرامت خویش فوید کند و او را هم در ساری خویش در زندان کند و ذل و هوان بروی رساند و سالی بر سوال کند
 که از ملک که در درخت کینه فلان اگر او را بعد بعد مسافت بودی فلان قریب تر بودی نه بعد تر و چون این بدینم پدید آمد که قرب
 ملک کرامت باشد و بعد ملک الهانت و هر که طبع تر از کرم تر پس او قریب تر و هر که عاصی تر از همان تر پس او بعد تر و این اصل که یاد کردیم
 طاعت کردن سبب قرب کرد و آن را قرب خوانند و محصیت سبب بعد کرد و از بعد خوانند که اسباب را نام آن چیز دهند که او سبب آن چیز
 است چنانکه خدای تعالی گفت الخ وانی اعصم و محصیت را باشد لکن چون سبب غرض است او را نامش در او این جواب از زبان اهل
 معاصت است اما جواب اهل حقیقت آنست که طاعت قرب است و محصیت بعد نه بآن معنی که طاعت سبب قرب است و محصیت سبب بعد
 لکن بآن معنی که قرب مقدم است بر طاعت و بعد مقدم است بر محصیت و چون حق بنده را قرب خویش و ملازمت قریب است که او را طاعت
 خویش مشغول کند و چون بنده را بعد که فادان ملازمت بعد آنست که او را محصیت مشغول کند تا خدای سبب بندگی کرد و نه بندگی سبب خلاصه

از آنکه هر یک که شایسته قرب باشد اورا لباس قربیان پوشند و هر که سبب قرب راستا یار اورا لباس عیدان پوشانند پس طاعت بنده
شامل خلعت ملوکست در دنیا و شامل حصیت بنده یحیی غل و بنده ملک است در دنیا و هر که را با خلعت بینند دلیل گفتن آن قرب ملک
است تا اگر ملک خلعت کرد و در نواخت و خلعت را نه خلعت علت کرد و اگر ام را چون بر کسی بنده و خلعت بدین کرد و ایجاد و امانت را تا
ایجاد و امانت خلعت کرد و بنده را نه خلعت کرد و ایجاد و امانت الی طاعت مصیبت یعنی یحیی و قال عقی القرب ان یتدالی علی عید اللیل له
بقوله و ایضا و اقرب گفت قرب آنست که بنده بر خداوند دل آرد و یحیی کشتی و ناز کند و دل پیش حق برود و قول خدای تعالی برین
طریق آرد و در یکگوید و اقرب بان معنی که قرب دل است و وجود دل است و هر چه بنده دلیل تر بخدا نزدیک تر و هر چه خل
بیش برود و نواخت پیش یا بدان یافتن عرق قرب است و سبب آن یافتن دل است و نزدیک خلق غرض باشد و دل نامیزد یک
حق عززل پیش و دل غرضی این و چیست دل خویش و فقر خویش عرضه کند تا راه یا بدو چون خواهد که اورا دروغا دهند کشتی و ناز پیش برود
و پذیرد تا در مقام قرب بماند و چون عطا پذیرد و قرب عطا یا بدین قرب معنی و دیگر تا و این آنست که دل بندگی پیش برود و غرض او ندی
او بر خوشتن نیست چون بخوشتن که در همه دل بیند و چون نکند که خداوند من گویست همه عید تا این دل و عجز و ضعف عرضه کردن
باشد و این دل بخداوند خویش افتخار کردن باشد و اصل این حدیث مصطفیست علیه سلام اسد که بندگی عرضه کرد و گفت اختار
ان اکون عبدا اندیشا باز چون دیار برود عرضه کرد و در اعراض کرد و تا باز عقی عرضه کرد آن اختیار عودیت دل بود و آن ناپذیرفتن
عطا عذوب و و شاید که این را تا ویله بهتر ازین باشد و آن آنست که پیش خداوند دل برود و پیش خلق دل و هر بنده که پیش خداوند
ذلیل تر باشد نزدیک اهل معرفت عزیز تر باشد چون بخداوند خویش نکرد و انکی خویش زینا کار کردن حق است خداوند خویش بیند
همه دل بیند چون باین مقام رسید همه کرام و برده مکافات یا بدو نیز اورا بخلق نیاز نماند و بی نیاز را بر نیازمندان کشتی و ناز برسد و
نیازمند پیش حق دل برود و شامل این در شاه آنست که هر که بنده ملک باشد هر چند او را اخام تر و طبع تر و خاصتر تر و فوشت
آن ملک پیش یا بدین با قاعی رسد که بر دیگران ملک کرد و پیش خداوند خویش بنده باشد و بر سر دیگران ملک پس بندگی دل باشد
و لکن هم و دل سئل و مع عن القرب فقال هو اذ اذل کل معتذر از او و پرسید که قرب چیست گفت قرب آنست که هر چه
پیش آید یا نماند بوداری و حق این سخن آنست که هر که در شاه دارا و قرب چیزی یا قرب مکانی بکار باشد هر چیزی میان او و میان که معتزض
ست از میان برنگیرد و قرب که نیاید و چون خواهد که چیزی بخانه آرد میان او و میان آن چیز معترض است و تا این معنی از میان بر نبرد و تسلیم
کردن قرب آن چیز نیاید و هر که کسی را دوست دارد و قرب آن کس اورا بکار باشد تا او بچیزی مشغول است که دوست را در وظائف
می آید قرب دوست نیاید چون همه بود و انتم و مرد و زید قدم آرد معترض از میان بر نگیرد و قرب دولت یا پدیس هر چیزی بر معترض است
مانع از او که تا آن معترض بر نگیرد و آن چیز قرب نیاید تا معترض پیش بنده خلق است و با خلق را از میان بر نگیرد و بحق راه نیاید و تفصیل خلق
گفتن دراز شود لکن در جمله بیاید دانستن که دنیا خلق است عقی خلق نفس خلق و طاعت خلق و مصیبت خلق و نماند از پیش برنگیرد و این
با عقی از پیش برنگیرد یعنی خوشتن مستوجب عقی نماندین و تا مصیبت از پیش برنگیرد یعنی عذر خواستن و طاعت از پیش برنگیرد
یعنی تفصیل خویش و منت خداوند دیدن و تا نفس خویش از پیش برنگیرد یعنی یک نفس بهوای خود نازدن قرب حق نیاید و آنکه که آئینه
کرد و در خطر باشد از هر آنکه باشد که عید که من چه کرده ام آن دیدن او نماند و او کرد و دیندار تو حید یافته است خود شرک یافته باشد و این

که ایمان یافته است کفر یافته باشد و پندار که کفر یافته است بعد یافته باشد و پندار که وصال یافته است فراق یافته باشد و این را
مثال است از بعد بقرب نگرستن بر از آنکه از قرب ببعد نگرستن قرب نور آورد و بعد بظلمت آمد و از ظلمت بنور نگرستی توانی دیدن و آنچه بیتی
نیز راست یعنی و آنچه از نور بظلمت نگرستی توانی دیدن و آنچه بیتی نیز نه یعنی و آنچه که می نویسد نیز نگرستی حسد الدنیا و کلاخسگر گردی
و ستل غیر عن القرب فقال احوال و شاهد افعال به کث گفت قرب آن باشد که بویی که او با تو چکر و یعنی همیشه سر خوشی از افعال
فعل او کردانی تا فارسی نظاره فعل خویش بر بی و شیخ رحمه الله تعالی این را تفسیر کرد و گفت و معناه ان تری صنائع و ممتنع
علیک و تغلبه بجماع رویه افعال و مجاهدات و ممتنع این است که ممتنع و ممتنعای او بر خوشتن یعنی و غلبه کوی
از دیدن افعال و مجاهدات نفس و این از بهر آن است که هر چه که بنده بیار و بنده از خدمت و از گذاردن شکر در برابر یک منت بند
بهنوز حق منت بجای نیارده باشد و ان الابدی بالوحد لا یکن فی الزهر آنکه بادی سابق باشد و سکونی الحق و بهر آنکه سابق را در دنیا بدیدار
و دنیا بدنام ساقی بر نیزه و چون منت مولی چنین نظاره کند هر ساعت منت زیادت میدوان شکر که آر و مقابل منت نمیداند نظاره
فعل خویش هر ساعت که بر تر کرد و در بنظر که ساعت مینا تر میکرد و دوبار این را تا دلیل را نهد و گفت و اخوی الا تراه
فاعلا القول للبع علی السلام و مرامیت اذ ریت و لکن الله دمی و قوله قلتم لتقلوه و لکن الله قلعه و کما یمنه
بن سخن آن است که خوشتن را فاعل یعنی از بهر آنکه خدا بجز کث گفت نه توانی از حق آنکه که توانی حق چمن انداختیم آنکه که توانی از حق و کونمان
را گفت نه شمشاد ایشان را کنگر من کث ایشان را و حق بن سخن آن است که حق تعالی دانست که ایشان بفعل خویش کمر با فضل خویش کنند
عاز من بعد از ایشان از ایشان است تا بوی که نزد قرب یا بند و حق بن سخن و الله اعلم ان است که چند از آنجا که او است صفت او
عجز و فقر است و از ضعیف قوت نیل و از عاجز قدرت نیل و از فقیر غنا نیل و از غنی حق باید تا از غنی بدیدار و باید تا از قدرت بدیدار
تقویت حق باید تا از قوت بدیدار و چنانکه حق با است تا وجود او بدیدار و بقای حق با است تا بقا برود بدیدار و یکتا بن حق با یکتا از
چیزی بدیدار و اگر تو حق بن خودی بل بیشتر آمدی و بدل طاعت نصیحت آمدی و بدل ایمان کفر و بدل توحید شرک چون این صفت از خوشتن بند
که بی او ام داشت و بند که با او ام هم نظر نگاه کرد و نظاره آن او کرد و نه خوشتن بند و آن مخلصین قرب بنده حق این است از ان شاء الله
و انی جمی فی فانی قتر با هیجات الا حث منک القرب میگوید من چنان می برم که کث کشتن من بر تو فانی کشتن من بر تو فانی
کشتن من از غیر تو تو قرب باشد و دورا دور که تو خبر تو تو قرب نتوان جستن یعنی این سخن و الله اعلم آن است که بنده از غیر تو فانی کرد
و تو مجموع کرد و با آن حق که غیر تو نیست همه ترا بند و بر تو احما و مکنده همه اعتماد بر تو کند و غیر ترا دوست دارد و همه ترا دوست دارد
و از غیر تو محسوس همه از تو ترسد و غیر تو را بدیدار همه ترا خواها از غیر تو با آن حق فانی کرد و تو با من حق جمیع کرد و در اینجا بتو قرب برید و بتو
قرب نتوان یافتن از بهر آنکه فانی کشتن بنده از غیر تو صفت بنده است و مجموع کشتن هم صفت بنده است و کسی بتو صفت
خویش کثرت نباید و قرب تو هم بتو توان یافتن از بهر آنکه با معلول را جلت یافتن محال است و نیز اگر قرب وقت به صفت تو واضح
توان یافتن قربت از آنکه بنده را از آنجا صفت نیست بچو طاعت حاصل آمده است در آن را که حاصل آمده است هم با ارادت و وصل
آورد است فاعلم انک فی صبر لا فیک حیل و فاعلم انک لی بد و فاعلم انک محراب میگوید بهر از تو شکلی که همه بتو توجیهات تو را تو
چاره نه و از تو نگرستن روی نه اما آنکه گفت مرا از تو صبر نیست این نفس مقام محبت است که هر چند که محبت حق و کرد و صبر کمتر کرد

و نیز صبر از چیزی بودنی باشد یا غلبه یا بدلی یا فتن و مراغت از حق کفرست و بدل گرفتن از حق شرکست و آنکه گفت در جمل نیست
یعنی جلیتی نیست که ترابان جلیت بتوان یافتن از بهر آنکه در پیش بسیار رفته است که هر جلیت که آن جلیت چیزی است یا جلیت حلت که در وجود
آن چیزی را وجود حق را علت نیست باقی نماند که هر کس که چیزی را دوست دارد و او را از آن چیز تشکیکی نباشد جلیت سازد و چون
آن چیز را فکر جلیت نیابد یا بدلی از آن چیز آرام گیرد و ناخوشستن را سلوک بعد از با حق نه از دوستی تبر کردن روی و نه بدلی از فتن
تا بان بدلی تسلی بود و نه جلیت و اما بان تسلی جلیت بیا بد روی هم حیرت و عجز آمد پس میگوید از تو چاره نه و از تو که بخشن روی
نه و معنی این سخن آن است که چون کسی را با کسی برینا بد بگریزد و فکر چیزی که نیابد طلب بجای بگذارد و او را با قوا قاطع نیست و اگر بخشن
از تو روی نه از بهر آنکه خود نتوانم که بخشن و هر که با شتم در قضا ملک تو با شتم و اسیر ملک با شتم پس قصد که بخشن چیز که هیچ چیز با زیاده
و از تو چاره نه و تر از من بد و تر از من نیازی نه صفت من بدین وجه است که یاد کردیم نه یافتن روی و نه گرفتن
روسی با چنین میگوید تقرب قوم با الرجاء فوصلتم فالی بعد منک و الکل یعط میگوید که روی بتو تقرب جسته اند تا آنکه
بتوانم رسید داشتن ایشان را بخوشستن پیوستی ندانم که امر چه بوده است که یکی از مع دوستی تو هلاک می شود و چون از تو دور مانده از چنین
میگوید یکسان را رسیدم که بیک امید داشتن بتو که بر ایشان هیچ رخ نیامد تر یا فتنه و من بدل می موزم و نیز جمل میگویم پس از بهر
عالمی تیرا میگویم تا صفات ظاهر و باطن من هلاک گشته است یعنی هلاک است از خلق یعنی هلاک حلی نه هلاک حقیقت و من با چندی
بلا کشیدن راه می یابم ایشان را مانگی شغل نزدیکی یافتند و من با چندی شغل دوری نامم و معنی این دور ماندن آن است که نزدیکی
حقیقت آنجا که در دل این کرد و توانا بود و نه کس است این نیست از بهر آنکه من کفرست چون امین کرد و همان معنی تقرب دانند بعد کرد
وصال و اندر فراق کرد و دشواری که نمی این بعد آن باشد که هر چند قریب تر کرد و بهیبت جلال پیش کرد و خوشت زوال زیادت کرد و از بیم و مال
آن نهد لذت قرب نیابد قرب بعد کرد و چون در وصال امن نیابد بهیبت فراق وصال را فراق کرد و انداخته حرام را بدلی این را تفسیر
کرد و گفت و معناه ادانی لی صالان جمیع ملک و فانی عما سواک تقر با الیک و الجع و الغناء صفای و لا یکون القرب
منک بصفتی ملک بل یکون القرب الیک میگوید حل خویش چنان می بینم که تجویج کشتن من بتو و فانی کشتن من از بهر تو بتو
تقرب است و این جمع و فنا هر دو صفت من اند و بتو قرب یافتن بصفت خویشتن محال است که قرب بتو جز بتو باشد یعنی اگر چه
من جویم و نخواهم اما تو راه ندی و نخواهی ندایم فقر قال تقرب فوهدا فاعطاه و طاعتهم فوصلتھم تفصلا منک
پس کردی بتو زودی جسته بافعال و طاعات خویش و تو مرا ایشان را وصال دادی بفض خویش نه بل ایشان یعنی اگر چه آن
وصال بر اثر عمل یافتند علت وصال عمل ایشان نبود برای آنکه ترا رسیدی که عمل ایشان بروی ایشان باز زدی و پذیرفته
مکافات تفسیر ایشان را با حکم بی نیازی خویش را و چون با بی نیازی خویش و با تفسیر ایشان قبول کردی و راه دادی و آنتم که
فصل کردی پس بصفت خویش باز گشت و گفت و لیست لی افعال القرب بما الیک و انا اهلک بشوق الی القرب منک
و لا سبیل لی الیمن حیث انا اکنون مقلع خویش عرضه میکند و چنین میگوید که چه تو نه از راه دادی بلکه بفض با کرم راه دادی
ایشان باری افعال داشته که با آن افعال تقرب کردند و مرا بهیبت فعل نیست که ترا بشاید تا بان فعل بتو تقرب جویم و از آن روزی
قرب تو هلاک می شوم و از اینجا که نعم راه تو مرا القرب تو پس چون بے شکستان فردا نداده ام و این معنی آن بهیبت است که بتو جمل را بدلی

میگوید قد تحیرت فی این خداید با دلایل المن تحریفها + انشد دنا للنور صلی الله علیه و آله شاهدی عندی
 فاحسبه من قریباً وقد عزت مطالبه میگوید ای انگلیس کن اورا می بینم شاه به سر نه پشابه ایمان چون برین وجه دیدم چنان
 پنداشتم که من نزدیک است چون بنگریدم بچشم یا فتن او دشوار است و این را شرح دراز است لکن جمله معنی او آنست که شاه به سر
 جلدی غائب افتد و در حال مشاهد صفت مشاهده آن باشد که یا فتن است لکن هرگز غائب موجود نباشد میگوید ندانم که با تو چگونه سازم
 که تورا در مکانی که بآن مکان ترا طلب کنم و در زمانی که آن زمان را منتظر باشم و در معلولی تا جایی پیش آرم پس از وجود تو میم
 لکن چگونه مشاهده چنان است که کوئی یا فتنه ام و بدین قدر مشاهده نیز بهم امین نیم وجود خود نیست و مشاهده بر خطر است
 برینداشت روزگار میگذارد و احسان کا یغنی من صبح و مثال این در کتاب خداست که میگوید کسراب بقیعة
 یحسبه الظمان ماء حتی اذا جاءه لم یحده شیئاً حال بحبان چون شوق غلبه گیرد این باشد عطش شوق صعب تر از
 عطش ظمان باشد و آن عطشان سراب را آب داند بامید میرود و چون نزدیک رسد سراب یابد آن نو میدی از پس امید
 صعب تر از نیا فتن از پس امید از هزاران کشتن صعب تر است دیگری چنین میگوید اذ سلوت نفسی سلوة عنده فی الیه
 مشهوره لیس قتی عجب آنکه چون من نفس خفته سلوت جویم از روست و سلوت فراغت باشد پس مراسوی دوست باز برود
 گویا مانع عجب آن که امان سیری نکرد و این چنان است که چون کسی که دوست دارد و از دور ماند بچنانا با فراق
 خویشش را خرسندی و دشتی او را در غم زن گرداند با خویشش میسگردد که صبوری کنم تا که این غم بر من آسان نگردد چنانچه
 پس که نام دوست بر زبان کسی نشود یا فراز آزار دوست با کسی بیند هم صبر جزع گردد و بهر سلوت و دل گردد که هزار سو کند
 خورده باشد همه سو کند و در غم گردد اکنون این شود شاید که معنی دلائل باشد که هر خلق دلیل اند بر حق و دلیل بر دلخواه گواه باشد
 چنین میگوید که از تو صبوری چگونه یابم که هر کجا که می نگرم همه خویشش را در انواع بر تو غرقه بینم و شاید که این نشود بمعنی قهر و
 غلبه باشد که از تو چگونه نو میدم که هر چون که می نگرم خویشش را مقهور و مغلوب می بینم یقین میدانم که مرا قهری غلبای
 است و شاید که این نشود و مشاهده سر باشد میگوید نفس از تو چگونه خرسندی و هم که نفس سیر سرست و هر طرقتی در سر من
 اسری میکند و عجب آن که سیری نیگردد و از عجب مشاهده فراغت نمی یابم بسلوت کجا بردارم شیخ رحمه الله تعالی این التفسیر
 میکند و میگوید و معضله سلوة کایا من معنی خرسندی نو میدی است و هرگاه که کسی از چیز نو میدگردد و خرسند گردد و تا هنوز
 امید باشد خرسند نگردد و کلامه الیست من حیث ان ارد فی عن کایا من معنی الفضل الذی بد آبه و بران وقت که من
 از تو نو میدم که از انجا که من یعنی چون اندیشه کنم که من او را شایم و نه عمل من او را شایه نو میدم که من بختلایم ابتدای او را از نو میدی
 باز دارم که چون با من فضل کرد و مرا دوست بود و فعل از من دانسته بود و امید دارم که اگر بخوایست از من بخوایستی و اگر بخوایستی برین نرسیدی
 چون بخوایستن می نگرم نو میدم و چون تو می نگرم امید میدارم میان خوف و رجاء ننگ میگذارد تا آخر چگونه شود که در تو خطم
 فی الاقصا و معضله الاقصا ان یفصل من عا سوی الله تعالی بقرع التظیم غیخ و لا یسمع کامنه این
 باب بران معنی آورده که پیش ازین باب قرب آورد و هر چه که بوی قرب روا باشد بوی اتصال روا باشد از هر آنکه قرب انماست
 و نه بریت قرب اتصال است و هر چه که از بوی روا باشد انقطاع از و روا باشد از هر آنکه بریت و نه بریت بعد از انماست نه بریت

شرح توفیق
 در بیان این که هر چه که بوی قرب روا باشد بوی اتصال روا باشد از هر آنکه قرب انماست
 و نه بریت قرب اتصال است و هر چه که از بوی روا باشد انقطاع از و روا باشد از هر آنکه بریت و نه بریت بعد از انماست نه بریت

بعد از قطار است و همچنان که قرب حق بقرب مخلوقان مانند بعد حق بنزد بعد مخلوقان مانند برای آنکه قرب مخلوقان ملازمت باشد و قرب حق ملازمت نیست و بعد حق بعد مخلوقان مانند از برای آنکه بعد مخلوقان مسافت است و بعد حق مسافت نیست و این هر دو در باب قرب یا ذکریم همچنین نیز اتصال حق بجهان مانند اتصال مخلوقان مانند اتصال مخلوقان مانند که اتصال مخلوقان انحاء حسین باشد یا جوهرین و حق جوهر نیست انفصال مخلوقان تباین جوهرین یا تباین جسمین باشد و حق نه جسم است و نه جوهر و نیز هر چه بر اتصال رو باشد پیش از اتصال منفصل باید و هر چه بر اتصال رو باشد پیش از اتصال متصل باید و انفصال بعد از اتصال و اتصال بعد از انفصال از علامات حد و ثبات و قدیم علامات حدوث رو باشد و حق قدیم است و ازین معانی پنج بر و رو را نباشد و لفظ اتصال و انفصال هم در عرف و هم در شریعت آمده است گویند فلان از خدای بریده گشت و از خدا دور گشت و فلان خدا جدا ماند و گویند بخدا رسید و خدا را یافت و بخدا نزدیک گشت و بخدا پیوست و این در عرف خلق است و در قرآن آمده است و یصاوون ما امر الله به ان یوصل و در مقابل این گفته الذین ینقضون عهد الله من بعد میثاقه و یقطعون ما امر الله به ان یوصل پس چون اصل قطع در شریعت و در عرف آمده است تاویل این باید جست که تا در شریعت نیفتد میان قدیم و محدث اکنون بکتاب باز گردیم چنین میگوید که معنی پیوستن بخدا آنست که بریده گردد و بر سر جز از خدا و بر سر خویش خدای تعالی پیوسته چیز نباشد و جز از او نشود و معنی این سخن و الله اعلم آنست که اتصال بخدا اتصال شخص است یا اتقاسم جمیع اتصال سرست و اتصال سر اتقاسم جمیع نباشد مگر اتصال شغول شستن سر باشد حق تعالی و آن مشغول شستن بچهار افرات باشد از غیر حق و هم بآن مقدار که از غیر حق فراغت یا نه تفصل گردد و هم بآن مقدار که بچشم مشغول گردد و این را مثلان را مشاهده است که هر کس که زبان خویش یا چشم و گوش و دست و پای خویش بچیز از مخلوقات مشغول گرداند هم باین مقدار با او این چیز اتصال افتد و از غیر او انفصال افتد و منفصل اتصال سر با حق هم باین معنی است و هم بآن مقدار که سر خویش بچیز حق مشغول گردد و حق منفصل است و هم بآن مقدار که بچشم مشغول گردد از غیر حق منفصل است و آن مشغول شستن را تفصیل کرد و گفت تعظیم حق در سر او بجا میگوید رسد که غیر حق نبیند و از غیر حق نشود و این ظاهر است که هر کس که بول و وفوت چیز سه غالب گردد از اهمیت او چنان گردد که از غیر او ترسد و هر کس که بر سر او محبت و حرمت کسی غالب گردد و از شرم او چنان گردد که در سر خلاف او نماند و چنان در سلطان مخلوقان این رو باشد و سلطان حق اولی تر گردد و با شد و آن نوری درجه الله تعالی اتصال کاشفات انقلاب مشاهدات کاشفات نوری درجه الله تعالی چنین میگوید که تاویل اتصال بچشم کاشفات قلب است و مشاهدات اسرار کاشفات کشتیش باشد و مشاهدات نمایشات بجهان چشم بسته دارد و دیدار نباشد چون کشتاده گردد و دیدار باطن نیز تا چشم دل بسته باشد دیدار نباشد چون کشتاده گشت دیدار باشد پس مقدمه نمایش کشتایش است و دلیل این در کتاب خداست عز وجل در سورة الانعام فمن بعد الله ان و در هیچ صده الماسلام شرح کثادون بود و حق خبر میدهد که نور دیدار از پیش کثادون باشد و در مقابل این گفت حق بعد از ان یصلح یجعل صله و شیعاً حراً خبر داد که مقدمه نادیدن تنگ گردانیدن دل است و تنگ گردانیدن بسطن باشد و جای دیگر گفته اند که چشم الله عاقل و بجه و نیز گفته طبع الله علیها بکفرهم و تخم و ملج مکرر باشد و مکرر بسطن باشد و چون چشم و دل بسته گردد از دیدار منفصل مضی و نور خلقت در او را و نباید و چون کشتاده گردد و مضی خلقت در او را باید و دیدار او متصل گردد و در

فان اتصال ملاقات باشد بچشمین چون دل بسته باشد نور حقیقت در دل راه نیابد و از امری که متصل اند چون دل را کشف اقتاد
نور حقیقت در و راه یابد و حق را حمل و تقدس بیند و بحق متصل گردد و بعضی دیدار از بعضی ملاقات است اینک اتصال سر بحق این باشد از بعضی
و دلیل برین قول خداست که میگوید یا اقصی شمس الله صلا لا سلام فهو علی حق و لا یجوز ان یتعدی ما ولی را کشف کرده اند و میگویند نور را
در و راه یابد هر جا که نور را بگذرد و نور را خطا نکند و اتصال غیر از اتصال و صول الله صلا لا سلام فهو علی حق و لا یجوز ان یتعدی ما ولی را کشف کرده اند و میگویند نور را
حیرت رسد پس برین را تفسیر کرد و گفت معناه آن در شغل العظیم الله عن تعظیم حق و الله تعالی این سخن را است که این یکی را تعظیم خدا
چنان مشغول کرد تا که تعظیم غیر او نباشد و از و این را اصل است که چون پیغمبر علیه السلام ابی بن کعب را بخواند و ابی در نماز بود و جواب داد
آیت بنی تریخ از خدا رسول الله بدانکه ابی در نماز است چون از نماز فارغ گشت سید علیه السلام الله گفت چه جواب ندادی گفت در نماز بودم
گفت نه خدای تعالی تلافی فرموده است که چون من ترا فراموش کردم که در نماز باشی مرا جوابی بدهی گفت کجاست گفت در قرآن گفت خدا میگوید
یا ایها الذین آمنوا استجبوا لله وللرسول اذا دعاکم لما یحییکم و معنی این سخن را است که جواب ندادن در نماز تعظیم عبادت
و خدمت بود و این خدمت و این عبادت بام خدا و رسول بزرگ شده بود و تعظیم ایشان مقدم بود بر تعظیم خدمت پس هر کس که
تعظیم او مقدم تر باشد اشتغال بر تعظیم او آن کس از تعظیم غیر او باز دارد و از بعضی روایتش یاد کردیم که سید پیغمبر در نماز که آن مصطفی
بالله صلا لا سلام فهو علی حق و لا یجوز ان یتعدی ما ولی را کشف کرده اند و میگویند نور را
اجلال بر تعظیم حق از نماز غائب گشته و در نمازش سهوا افتادی اما او را سهو در نماز از تعظیم حق افتادی و ما را سهو در نماز از غفلت داشت
نماز افتاد اکنون بکلیت باز گردیم میگوید اتصال سر کجاست که سر به مقام ذهول رسد یعنی سر بر تعظیم حق بماند رسد که او را حق چیز
دیگر مانده و آن تعظیم او غیر او را فراموش کند و از تعظیم او خوشتر فراموش کند و باز بر تعظیم نیز چنان گردد که آنچه می بیند نداند که چه
می بیند و در قیامت خود این را رواست چنانکه پیغمبر علیه السلام عائشه را از تعظیم حق را تعظیم است بر سر نه انگیزند و عائشه گفت
و اسو عظام و ان عورت زان سیند و زمان عورت مرغان بینند مصطفی علیه السلام گفت یا عائشه آنروز در نماز من در دست و زان ندان
که او زن است و قیامت اثره از آثار قدرت حق تعالی چون بقای باشد از آثار قدرت حق تعظیم هم بر این ذهول واجب کند
اولی ترک مشاهد حقیقت حق بر این ذهول واجب کند و این ذهول از تعظیم قیامت افتد و آن از مشاهد حق افتد و حال بعضی
لکذا لا اتصال لا لا یجوز ان یتعدی ما ولی را کشف کرده اند و میگویند نور را
آفرینگار خویش را نبیند و در سر او خاطر دیگر نگذرد جز صنایع او یعنی تعظیم مشاهد باطن او حق را با آن جایگاه رسد که بر سر او را نبیند
و با اینهمه بر خاطر او غیر او نگذرد که اگر غیر او نبیند گویند خاطر غیر او بر سر او بگذرد و در اتصال تصور را افتد و این در مشاهد چنان است که چون
کسی را محبت کس باشد بعد از محبت محبت او یابد و تا محبت بر کمال نیست تنی غیر محبت حبیب افتد و نشان کمال محبت آن باشد که با
غیر حبیب محبت نکند و تنی غیر حبیب افتد پس چون مشاهد سر بجای رسد که بر خاطر او غیر نگذرد آن مقدار از سر که غیر حق بود
بگذشت از حق فارغ بود تا غیر حق آنجا راه یافت چون کل شد مشغول حق گشت و غیر حق را آنجا راه نماند پس بر خاطر او بگذرد که در
و قال حمل بن عبد الله کما بالبلاء فتحکما و لو سکوا اتصالا گفت آن کس که دعوی این مقام کرد در انشای از سبلا جنبانید
بجنبیدند لاجرم جدا ماندند اگر بیایا میدیدی پیوستندی سهل برین سخن یاد را میگوید لیکن شیخ رحمه الله تعالی گفت بر مقام او و نعمت

بیاورد و حال این در شب است که اگر آمد که کودک را بپارد و آن دهر و او بآن خود کرد و بگوید بیرون شود و سبب آن نعمت در آب است
 فاکر نان پیش مادر خورد از بلا با این کرد و اگر مادر گوش او ببالد و از زخم مادر بگوید بیرون کن زید اسکا و ستورش میکند و بپاک شود
 و اگر کبچ خانہ در کربلا ز بلا با این باشد آن پاره نان مثال نعمت است و آن گوش بالیدن مثال بلا و عیان را در بیرون جان بختی
 یا پاره نان پیش او افکند چنانکه بسک اندازد که اگر سمل دنیا ببندد خدای تعالی از زانی دارد و بزرگ خطایش از آن قدر
 ندارد که مخلوق پاره نان پیش سگ اندازد اگر بر دوسوی نعمت حرکت کرد و حرکت انتقال است و از مقام اتصال انتقال کردن
 انفصال کرد و او را بکار آمد بهت عاری نیاید که کمتر از بهت سگ باشد از بهر آنکه سگ کو نواضن یافته باشد هر چند که زنده او از آن
 سوتر نشود و اگر زخم و ملا از جای بجنبه جنبین انتقال است و انتقال از مقام اتصال انفصال بار آورد و هر چیزیکه تزلزل اتصال
 و انفصال منشر شکل کرد آن از اتصال و انفصال ظاهر است بناط کن و هرگاه که ظاهر تو با کسی یا با چیزی یا با مکان اتصال دارد
 حرکات کردی و بهم انکاه مفصل کشی سر را با حق مثال همین است اگر سر عارف با خلق متصل است تا از خلق انفصال نیابد
 بحق اتصال نباشد و اگر بحق متصل است اگر حرکات آورد بنفس بجز از خدای تعالی منفصل کرد و خواهی آن حرکت در بلا کرد
 و خواهی بر نعمت اکنون شیخ حراره کاشفات قلوب را و مشاهدات اسرار را شرح میدهد و میگوید مکاشفات انقلوب
 کفوله انظر لی عرش دج بار دار و مشاهدات الاله که کفوله اعیان الله کاذب و قول ابن عمر رضی الله عنهما کنا نترای
 الله سبحانه و تعالی مکاشفات قلوب چنان است که چون قول حارثه گفت مر یغیر الله علیه و سلم چنان است که کوئی
 من عرش خدا را ظاهر می بینم و مشاهدات اسرار این است که مصطفی جبرئیل را علیه السلام جواب داد که احسان آن است که
 خدا را چنان پرستی که کوئی کش می بینی پس مکاشفات قلوب حارثه را و مشاهدات مصطفی را علیه السلام هم بآن مقدمه که
 حارثه را از دنیا انفصال افتاد و بعقبه اتصال افتاد و دنیا می متصل از منفصل گشت عقبی منفصل بودی متصل گشت اما مصطفی را
 علیه السلام از هر دو کون انفصال افتاد و با بحق اتصال افتاد و اگر در سر او چیزی سبب باند نیست غیر حق گفتی اعود بک من کذا چون گفت
 اعود بک منک درست گشت که در سر او غیر حق هیچ چیز مانده بودی پس انفصال از دنیا انفصال بعقبه افکند و انفصال از هر دو کون
 انفصال بحق باز آمد و قول عباد بن عمر رضی الله عنهما گفت در اوقات با خدا دیدار کردم از آن صفی بود که شخص مشغول شریعت بود
 در شغل مشغول حقیقت و در شغل حقیقت شغل شریعت فراموش کردند از خانه خبر داشت و نه از اسلام گفت و مشغول حق او را چنان که از دنیا
 که اسلام عباد نشینند و عظیم خداوند خدا و او را چنان کردند و اسید بود که خانه اش یا دلی آید از این معنی گفت کنا نترای الله تعالی چون
 آن کس کبر و اسلام گفت از این مقام خبر نداشت بشکایت و عتاب مشغول گشت و چون مقام عمر برتر از مقام او بود و او را حکم
 نکرد و قول او را رد و انکار نکرد و سکوت عمر دلیل گشت تحقیق دعوی عباد را چنانکه فقهار رضی الله عنهم گویند ترک البلیات
 فی موضع الحاجة الى البیان بیان و الله اعلم بوجه البیان فيه

تم الجزء الثالث بعون الله تعالى الان نشع الجزء الرابع بحوله وقوته

مکتبہ نیشاپور

مکتبہ نیشاپور

www.dawateislami.net

